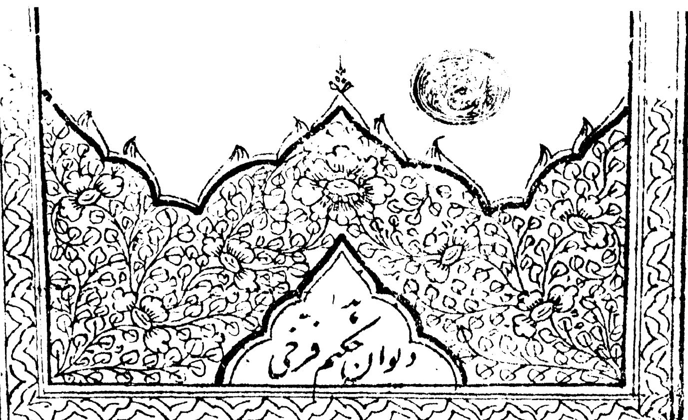
هو العزیز

بر صاحبان کمال و مخفی نماند که نسخهٔ فرسنامه نادر که نایاب بود سید السادات آسید ابوالقاسم کتابفروش بدقت بسیار زحمت شیراز



بسم الله الرحمن الرحیم

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا
چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

چو گردان گشته سیلابی میان آب آسوده
چو گردان گردباد تند گردی تیره اندر وا

ببارید و ز هم بگسست و گردان گشت بر گردون
چو پیلان پراکنده میان آبگون صحرا

تو گفتی گرد زنگار است بر آیینهٔ چینی
تو گفتی موی سنجاب است بر پیروزه گون دیبا

بسان مرغزاری سبز رنگ اندر شده گردش
یکی ساعت ملون کرد روی گنبد خضرا

تو گفتی آسمان دریاست از سبزی و از تری
به پرواز اندر آورده است ناگه بچگان عنقا

همی رفت از بر گردون گهی تاری گهی روشن
وزو گه آسمان پیدا و گه خورشید ناپیدا

بسان چندن سوهان زده بر لوح فیروزه
بکردار عبیر بیخته بر تخته مینا

چه دود آتشی کآتش بروی اندر زنی ناگه
چو چشم بیدلی کز دیدن دلبر شود بینا

هوای روشن از رنگش معنبر گشت و شد تیره
چو جان کافران گشته ز تیغ خسرو دانا

یمین دولت دولت بدو آراسته گیتی
امین ملت ملت بدو پیراسته دنیا

قوام دین پیغمبر ملک محمود دین پرور
ملک فعل ملک سیرت ملک سهم ملک سیما

شهنشاهی که شاهان را ز دیده خواب بربندد
ز بیم نهی گرزش بجابلقا و جابلسا

دل ترسا همی داند که دینش زود تبه گردد / لباس سوگواران زان قبل پوشد همی ترسا

خلافش بد سگالان را بدانگونه همی کشتد / که هنگام سموم اندر بیابان تشنه را گرما

دل خارا ز بیم تیغ او خونخشت پنداری / که آتش سکون دارد چه بیرون آید از خارا

امید خلق غواص است و دست راد او دجله / بکام خویش برگیرد گهر غواص از دریا

گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت / تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا

گر اسکندر چنان بودی بملک لشکر یارد / نکشتی عاصی از امرش همی دارای بن دارا

جنانرا برترین جاییست زیر پایه تختش / جنان چون برترین برجست مر خورشید را جوزا

صفات قصر او بشنید حور ایکره زان پس / خیال قصر او بیند بخلد اندر همی حورا

زبان از بهر آن باید که خواند مدح او امروز / دو چشم از بهر آن باید که بینی روی او فردا

چه مدحش خواند نتوانی چه گویا چه ناگویا / چه رویش دید نتوانی چه بینا چه نابینا

نیاید هر که اندیشد زگنجش برترین قسمت / خلایق را همه قسمت شد اندر گنج او یغما

ز خشم و قوتش جایی که اندیشد دل بخرد / ز جود و همتش جایی که اندیشد دل دانا

نه آتش را بود گرمی نه آهن را بود قوت / نه دریا را بود رادی نه گردون را بود بالا

دل اعدای او بشکست لیکن سنگ آهنگش / از آن پیکان او هرگز نخوید چشمه دل اعدا

ایا شاهی که از شاهان نباید کس ترا همسر / ایا میری که از میران نباشد کس ترا همتا

بهر می خوردنی چندان ببزم زر تو دریاشی / که از بس رنگ زر گوید سلب زرین شود دریا

امیرا خسروا شاها همانا عهد کردستی / که گنج زر برافشانی چه برکف برنهی صهبا

تو از دیدار مادح همچنان شادان شوی شاها / که هرگز نیم از آن وامق نگشت از دیدن عذرا

طواف شاعران نیم بگرد قصر تو دایم / همانا قصر تو کعبه است و گرد قصر تو بطحا

زنسل آدم و حوا نماند در جهان شاهی
که پیش تو چمین خاک نهادست چو مولا

همانکس که نه بر پا ندارد و هیچ شه افسرین خواند
بر آن کرا فرین تو یک لفظی کند املا

ز شاهان همه گیتی ترا گفتن ثنا رسید
که لفظ اندر ثنای تو همه معنی شود و عذرا

همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون
هم دیبای فیروزه فشاند لولو لالا

گهی چون آینه زرین نماید ماه دو هفته
گهی چون کوکب سیمین نماید زهره زهرا

عدیل شادکامی باش و جفت ملکت باقی
قرین کامکاری باش و یار دولت برنا

میان مجلس شادی می روشن ستان دایم
که از دست بت خلخ که از دست بت یغما

نیلگون پرده برکشید هوا
باغ پوشید مفرش دیبا

آبدان گشت نیلگون دینار
و آسمان گشت سیمگون سیما

چون بلور شکسته بسته شود
گر براندازی آب را زهوا

لوح یاقوت زرد گشت بباغ
بر درختان صحیفه مینا

بینوا گشت باغ هیا رنگ
تا از و باغ برگرفت نوا

مطرب بینوا نوا نزند
اندر آن مجلسی که نیست نوا

گر نه عاشق شده است بر گل خوش
از چه رخ زرد گشت و پشت دوتا

بادرا کیمیای سوده که داد
که از و زر ساده گشت گیا

گر گیا زرد گشت باک مدار
لب بود سرخ روی خواجه ما

خواجه سید اسعد آنکه از وست
هر چه سعد است زیر سقف سما

آنکه با رای و نیکبیت قدر
آنکه با امر او یکی است قضا

زیر تدبیر محکمش آفاق
زیر اعلام همتش اعدا

کل جود است دست او دایم
آن ذکر جودها ازو جبرا

هر که امروز کرد خدمت او
خدمت او ملک کند فردا

هر که خالی شد از عنایت او
عالم او را دهد غمان عنا

زایران را سرای او حرم است
مسند او هما و صدر صفا

هر که بیگانه شد ز خدمت او
از همه چیزها شود تنها

جز بر او سازکار نیست مدیح
جز بدو ابدار نیست ثنا

آفرین خدای باد بر او
کافرینش بلند کرد بنا

با بها گشت صدر و بالش او
که ثنا زو گرفت فر و بها

او کند فرق نیک را از بد
او شناسد صواب را ز خطا

خاطر من مگر بمدحت او
تن دهد بر مدیح خلق رضا

گرچه دورم بتن ز خدمت او
نکنم بی بهانه رسم رها

هر زمان مدحتی فرستم نو
ای رساننده زود باش هلا

ای ستوده خوی و ستوده سخن
ای بلند اختر و بزرگ عطا

گر بخدمت نیامدم بر تو
عذر کی تازه کرده نمود مرا

تا ز درگاه تو جدا گشتم
هر زمانی مرا غمی است جدا

فرقت پرده تو گشت مرا
پرده بر دو دیده بینا

من بمدح و ثنا زدستم چنگ
گر پسنده کنی بمدح و ثنا

تا نماز است نامد مؤمن
تا صلیب است قبله ترسا

شادمان باش و بخشا ر و عزیز
جاودان کامران و کام روا

دوستدارم کودکی شیرین بر بجاده لب
هر کجا ز ایشان یکی بینی مرا آنجا طلب

خاصه با روی سپید پاک چون تابنده روز
خاصه با موی سیاه تیره چون تاریک شب

هر کرا زینگونه باشد ماهرو لی شکری
نیست معذور ار بپاساید زمانی از طرب

تا بپایست او ز چشمش برنباید داشت چشم
تا نشستستم از لبانش برنباید داشت لب

گر مرا زین کودک بت روی دادستی خدا
بر لبانش بوسه‌ها میدادمی هر دم عجب

آنچه شاگردیش ازین اندر سرایم ز نصفت
کودکان بودند وحشی سلبه دیبا سلب

با سرینهای سپید گرد چون تل سمن
با میانهای نزار لاغر چون نی قصب

از دلارامی و نغزی چون غزلهای رشید
وز دلاویزی و خوبی چون ترانهٔ بوطلب

گر تهی شد زین بتان اکنون سرایم باک نیست
دل برآسودست از آنکه بی خبر و خسرو نسب

پادشه زاده محمد خسرو پیروز بخت
سرفراز تاج داران عجم و آن عرب

خسروانرا از نسب نیکوترین گوهری بود
هم نسب دار و ملکزاده بملک و هم حسب

ای عزیز آورده اندر فضل بر خوی ملک
آنقدر سیه کرده ملک و مال بر نام و نسب

پیش ازین هر شاهی و هر خسروی فرزند را
از پی فرهنگ شاگرد فلان کردی لقب

بهمن آنکه زو رستم آنچنانکه شاگرد شد
تا خصالش بی خلل گشت و فعالش منتخب

همچنین گشتسپ و اسفندیار گردان را
رستم دستان همی آموخت فرهنگ و ادب

تو هم از خوردی بدانستی همه فرهنگها
نا کشیده ذل شاگردی و نادیده تعب

تو دلی چون دریا و کفی داری چو ابر
زان همی پاشی جواهر زانکه یابی در منت

ی

برتر شاگرد خویشتن چون نکوتر بنگری — فضلهای خویشتن را هم تو بودستی سبب
هم خداوند کتابی هم خداوند سخن — هم خداوند حسامی هم خداوند نسب
جز ملک محمود از هر خسروی به حسیر و — هیچ خسرو را نیاید زانکه من گفتم غضب
پادشاها چون تو نه از پادشاهان جهان — پادشاه شهر انتوبت ای پادشاهزاده نسب
فرّ شاهی چون تو داری لاجرم شاهی تراست — من چه دانم کردن از بیدانشی خاطب
حاکم بصره بنام تو همی خواهد خراج — خاطب بغداد بر نامت همی خواند خطب
گرت فرمان آید از سلطان که خالی کن عراق — گردن گردنکشان را نرم کردی چون عنب
نامه آن تو از شام آید و دیگر ز مصر — منزل آن تو خاور باشد و دیگر حلب
خانه بطاعتان از تیغ تو گردد خراب — کینهای مغربی بر دست تو گردد حجب
در برین سوید گر فرماند شمشیر تو — فرد گرد آمد ز حال ما که حین اقرب
همچنان چون طبع تو برداد مردی شیفته است — تیغ تو بر کشتن خونریزیت گشته سبب
اندران صحرا که شیران و لشکر صف کشند — آسمان از بر سمیحا بر ایشان اقرب
چشمه روشن نبیند دیده از گرد سپاه — بانگ شد نشنود گوش از غو کوس و چلب
گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان خدنگ — درعها چون کاغذ آماج سلطان ثقب
تیغها چون ارغوان و رویها چون شنبلید — این ز خون خلق و آن از بیم تاراج و تعب
چون سمای رایت تو زردی نماید ز دور — زنند و لشکر در زمان بنشیند آشوب و شغب
نام خوبانشان بجای نام بنهید ننگ — پیش دستانشان همی پیشی کنند اندر حرب
زر گم زیشان چنان گردد که پیداری بود — هیبت تو باد و ایشان گاه در صحرا هرب
جامه تا دو خشه پوشیده هم در نخست — پیر سی کو گرفت از هیبت تیغ تو تب

چلب
با جیم فارسی بمعنی شور است [illegible]

ای لم

ای محمد سیرت و نامت محمد هر که او / از محمد بازگردد بازگشت از دین رب

دشمنان تو شمر یکسر دشمنان ایزدند / بر تو یک یک رازگیتی برگرفتن قد وجب

از قیاس نام تو مر بدسگالان ترا / گاه بوجهل لعین خوانم همی گه بولهب

گر ز بوجهل ابکمی گردد که نندیشد ز جهل / بولهب را بر خود ار خواند که بیند لهب

گر کسی گوید من از تو دشمنان گوید بدو / تو چه او باشی اگر باشد روا گر همچون حب

من یقین دانم همی گرچه رجب را فضلهاست / یکشب از ماه مبارک به که سیصد در رجب

ای تمامی طالع سعد تو کرده تا بدید / دشمنانت چون ستاره بر فلک زیر ذنب

زانکه زین پس تو بر خصم هندی تاب کمند / گر د خواهی گردن هر بدسگالی را ادب

بدسگال تو ز ده پیراهن اندیشم حسد / باز نشناسد همی در گردن خود از کنب

تا چه بنوشتن بصورت هر یکی چون هم بود / شیر شرو دیر و دیر و زیر و زیر حبب

تا نسازد کامل اندر دایره تا مسیح / تا نباشد و افسر اندر دایره تا منتخب

شادمان باشی اگر هم و در کریمی بیریا / پادشه باشی اگر چه او دو در جوادی بی ریب

دشمنان و حاسدان و بدسگالان را
مرگ اندر بیکسی و زندگانی در تعب

تا بردی از دل و از چشمم آرام و خواب / که ز دل در آتش هستم ز چشمم که در آب

عشق تو با چار چیزم باز دارد هشت چیز / مرمرا هر ساعتی زین هشت چیز جگر کرده کباب

با رخم و زرد و زیر و با دلم گرم و زحیر / با دو چشمم آب گون و با تنم رنج عذاب

وین عجایب تر که چون این هشت با من گرد تو / هشت چیز از من ببرد و هشت چیز [illegible]

راحت و آرام و روح و رامش و تسکین دل / نزهت و دیدار چشم و زنخ و شباب

هر رگی اندر تن و اندر دل و در چشم من
رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح
ای شده در هجر تو چون برگ بید اندر خزان
روی تو بستد ز من بود و نیکی کند و نبرد
خرمی از نوبهار و تازگی از سرخ گل
تاب زلفین و خم جعد تو شمار سیمین
میر بو احمد محمد خسرو روی زمین
از هنر نام بلند و از شرف جاه عریض
هرکرا او را چهار چیز از چهار چیز اندر نمند
هشت چیز او را بود از هشت پایه هشت چیز
حلم او سنگ زمین طبع و لطف هوا
رسم او حسن بهار و لفظ او طعم شکر
وقت کردار از توان و وقت پیکار از غضب
در دیار کودکان اندرین عهد قریب
مسجد آدینه و عالی منار مسمیند
از پی خوبی و از بهر صلاح مردمان
دولت و اقبال و بخت و بیخ دل
هشت چیز را برابر با هم با هشت چیز
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر

خواب صبر و روح و خون هم بر قضا دان طلاب
عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب
ایدلم در عشق تو چون توزی اندر مهتاب
چار چیز از چار چیز و هر یکی کرد اکتساب
نیکویی از کرد ماه و روشنی از آفتاب
از رحم و تا بیکم حشر و ما کرد آب
کاینر او را چند چیز نیک داد از چند باب
از ادب لفظ بدیع و از خرد رای صواب
عجز هر کس پیش او یک بیت او را در حجاب
سال و ماه ای شه سخن شر از همین است اکتساب
روی او دیدار ماه و کف او جود سحاب
خلق او بازار مشک و خوی او بوی گلاب
وقت دیدار از صواب و وقت گفتار از جواب
چار چیز نامور کرد از پی مرد ثواب
صد ره و شور و ربا دو جوی آب و نوبی سرا
گشت کرد اندر بیابان آب بر اطلال اندر سر آب
بوستان سبز کرد از سوخته دشت خراب
هر یکی زان هشت سوی فضل او دارند باب
دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب

حزم او را با زمان و عزم او را با ظفر | نقط او را با قرآن و حفظ او را با کتاب

اصل او را با بزرگی او چنین اندر خور | دست او را با عنان و پای او را با رکاب

تا بفروردین زمین از لاله بر پوشد ردی | تا بدی ماه آسمان از ابر بربندد نقاب

تا چو شهریور درآید بازگردد عندلیب | تا چو فروردین درآید پشت بنماید غراب

شادمان باد او و را ایزد بر گناه او ریزد عفو | دشمنش را بر نکوتر طاعت از ایزد عتاب

چار چیزش را مساعد چار چیز | آید دعا گش کان گردد بساعت مستجاب

جان خصمش هر زمان سوی خویش اندر کشند | تیغ او اندر غلاف و تیر او اندر قراب

مدت او را کران و شکر او را عدد
دولت او را زوال و نعمت او را حساب

سپیده دم که هوا بردرید پرده شب | برآمد از سر که روز با ردای قصب

سپید روز به رو داده بود دل چنین | شب سیاه به روز داده سوی حلب

چنان سیاه شبی اندکی سیاه بروی | که زنگیی که بخنده گشاده باشد لب

همی فروشده شمامه ز مشک سیاه | همی برآمده شمعی چه عنبر اشهب

ز بهر بدرقه با شب همی شدند بهم | ستارگان که هوای شب ایشان اند

همیشه از پس شب با ستارگان پرویز | چو هفت کوکب سیمین بر آهنین زرب

ستاره در شب تاری بدیع تر باشد | اگر ستاره بود در شب بود چه عجب

سپید خامه بروخامه گوشمالش بود | سپید صورت او همچو صورت سیب

چو غوطه خورده در آب کبود مرغ سپید | ز چشم دیده نهان شد در آسمان کوکب

یکی ستاره برآمد میان کاخ امیر | گرد جمال فزوده اندر آفرینش رب

ستاره‌ای که یکی شاخ ملک ازو میوه دل
یکی پسر که بزرگی دهد پادشاهی را
به وقتی آمد کز باختر سپیده دمید بام
چو دل شکسته سواری که کرد تحیت سحر
ز روی نیکو بر چشم حال فال زدم
چه خسرو ملکان عم خویشتن محمود
چه نام ور پدر خویش امیر ابو یعقوب
ز دشمنان بستاند به تیغ خویش جهان
خدای هر کس در خور دهد هر آنچه دهد
خجسته باد بر انجیر و این خجسته پسر
امیر در خور خود یافت این سپید ز خدا
امیر سید یوسف بدین دو چیز نمود
به جامه بر جگر دوستان چکاند آب
به جامه بر سر زیر نهاد تاج عطا
به تیغ شاخ نکندی ز گرگ تا بچه‌ید
هر آن زمین که بر دشت برکشی نیام
ترا به مردی آزادگی میان سپاه
به روز معرکه تو مرکسی دهی نعمتو
مخالف تو همی مرگ خویشش طلبد

ستاره‌ای نه که یکی پشت نسل و پیوند نسب
لقای اوست دلیل و لقای اوست سبب
همی برآمد شب بود بر خناج هرب
که او امیر آسمر باشد و امام عرب
سپیده در دم او چون نیام زرکی
به تیغ در فکند در هزار شهر شغب
چو او باشد بخشنده ثیاب و ذهب
چو روز در که مولود او ولایت آب
در آنچه دید برانند مردان علب
سپید باد بر او جاودانه رونق
چو میر یاد شرف یافته تیغ و قصب
هزار گونه هنرها بسی ازو اصوات
به تیغ بر جگر دشمنان فکند لهب
به تیغ بر دل دشمن نهاد قفل هرب
تبیر پله ز سیمرغ نکفی مخلب
چنین بلبوزد کز خاک آورد بیرون چب
هزار نام بدیع است صد هزار لقب
که چار مرد نبود دست پای آن مرکب
ز بیم آنکه مراد او را کی به تیغ طلب

ادب همه ملکان خصم را بحرب کنند / بزر سرخ کنی خصم خویش را تو ادب

نه زانکه ترسی ازو لیک از کریمی خویش / بخون شوند ملکی چون چنین کنی بغضب

کسی که قصد تو کرد از جهان نجات تو / ز نام کنیت و ز نام ملک نام و خطب

نجا نمانی و مردم کشی و داد دهی / جز این سه چیز نداری درین جهان مکسب

همیشه تا بمیان دو مه بود شعبان / میان ماه صیام و میان ماه رجب

نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد / نصیب دشمن تو زین غنا و رنج و تعب

تهی مباد سه چیز تو جاودان ز سه چیز / کف از شراب و کنار از نگار و گوش از طرب

چو باغ پرشکفه مجلس تو خرم باد / بروی غالیه زلفان یاسمین غبغب

چو سیر گشت ز نرگس غنوده بر لب آب / گل کبود فسرد و بخفت زیر پرده آب

چو سرخ گل سر اندر کشید سبز ردا / فرو کشید برخ زعفران کبود نقاب

ز لاله باغ پر از شمع برفروخته بود / نمود باغ بدان شمعهای خوش اعجاب

بکشت باد خزان شمع باغ و روا است / اگر نداد ببا شمع تابان تاب

همی کشند برنگ و بگونه سیب و بهی / حکایت زنخ و عهد و حدیث روی رباب

مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد / که همچو آدم عریان همی شود ز ثیاب

برآمد از سر کهسارها طلایه ابر / چو چترهای حواصل که برکشی بطناب

بجای لاله و بوی بهار تازه چه بود / نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب

کنون که ز ابر چه پر حواصل است هوا / چه داشت باید موی حواصل و سنجاب

از آن بخور که برد از خصال خسرو بوی / وز آن نبید که برداشت گونه از عناب

از آن نبید که چون برفشد بجام بلور — گمان بری که نسب دارد از عقیق مذاب

اگر نوازند بلبل خجسته بس راست — نوازنده با دست مطرب و مضراب

ببانگ چنگ و ببانگ رباب گرد همی — هزاردستان با بلبل خجسته خطاب

چو زیر چنگ فرو کرد بلبل و مطرب — هزاردستان بگشاد رودهای رباب

بهار تازه همی خورد پیش از این شب و روز — ز دست باغ بجام گل شکفته شراب

چه مست گشت و برو خواب چیره گشت نخفت — ز بسکه خورد بباغ شکفته باده ناب

خزان سپه بدر باغ برد و تعبیه کرد — بدان نیت که کند خانه بهار خراب

بهار چشم چه بگشاد خویشتن را دید — بدست دشمن خانه شده خراب و یباب

سپاه او بهزیمت نهاده روی ز بیم — شهاب وار همی رفت هر یکی بشتاب

خزان چیره پشیمان شدی ز کرده خویش — چنانکه بدکنشان بر صراط یوم حساب

چگفت گفت مرا گر طلب کند خسرو — برادر ملک مالک الملوک رقاب

نصیر دولت و دین یوسف ابن ناصر دین — چراغ راه هدی شمسه اولو الالباب

بکام آرزوی دشمنان بدست خزان — مرا فرو نگذارد چنین برنج و عذاب

ملک بود بدلش ارزد همه خلایق را — امیر سید یوسف دهد ثواب و عقاب

شکسته گونه برگ رخمت سبز از غم — شکسته گونه و لرزنده گشته چون سیماب

گر باشد آنکه مراورا خلاف کرد و نکرد — بفال بد ز بر منکشش نصیب عذاب

بدست اوست همه علم حیدر کرار — بنزد اوست همه حلم عمر خطاب

ایا ببزمگه آراسته تر ز صد حاتم — ایا بمعرکه مردانه تر ز صد سهراب

زمانه امر ترا خادمیست از خدام — فلک مراد ترا حاجبیست از حجاب

فلک چه جبهٔ جوشن ستاره زان دارد / که پید زنگ بود گر بروز نه بشتاب

همی برون جهد از آسمان ستاره بشب / ز بیم تیرت و بر قول من دلیل شهاب

در مصیبت خصم از نهیب تیغ تو است چرا / چه او بجنبند خصمان تو شوند مصاب

هزار بار زر دست تو آن مبارک تیغ / ز خون دشمن تو کرد روی خویش خضاب

بسا کسا که چو قارون شود بزیر زمین / بدان گهی که تو شمشیر برکشی ز قراب

ز هیبت تو دل دشمن تو اندر بر / چنان طپد که طپد گوی در بر طبطاب

ز یوز تو برمد بر شخ بلند پلنگ / ز باز تو بهراسد میان ابر عقاب

ایا طریق جهان باز دیده از هر روی / با فنون خرد بر رسیده از هر باب

شرف کند بتو علم و بنازد از تو ادب / از آنکه پایهٔ علمی و قبلهٔ آداب

مخوان کتاب معسکر که شغوب سیرت تو / به از کتاب سیر ساخت صد هزار کتاب

خدایگانا شاهنشها خداوندا / یکی حدیث بنوشتی از رهی برای صواب

زمن بشکر تو فضلت همی سؤال کند / سؤال فضل تو را چون دهم بشکر جواب

بقدر خدمت باشد جواب شکر مرا / فزون ز خدمت من دادی ای امیر ثواب

سخاوت تو و کردارهای خوب تو کرد / چو کرده دی میان مر [illegible] حجاب

چه تشنه گشته و کم بوده مردمی بودم / بطمع آب روان گرم گاه سوی سراب

مرا بفضل تو آب داد و در اشنمود / ببوستانی خوشتر ز روزگار شباب

همیشه تا بتوان یافتن بعلم نجوم / مکان و سیر کواکب بحکم اسطرلاب

جهان بحکم تو دارا و دشمنون تو باد / محول الاحوال و هم مسبب الاسباب

خجسته بادت و فرخنده مهرگان و بتو / دل برادر شاد و دل عدوت کباب

چنانکه هرگز نابوده روشنائی ۔ بهیچ حالی روی از جهان چشمه متاب

ز طاعت یزدان و محبت سلطان
ز مصحف قرآن و زیارت محراب

باغ دیبا رخ و مهد سلب ۔ لعبت گر گشت و لعبتهاش عجب

که دهد آب را ز گل خلعت ۔ گهی از آب لاله را مرکب

که بهشتی بود پر از حورا ۔ که سپهری شود پر از کوکب

مبرم میر را فکنده بلند ۔ شاخ او کرده بدین مصحف

بوستان گشت چون ستبرق سبز ۔ آسمان گشت چون کبود قصب

حد آید همی ز نسب گلها ۔ آسمانزار بوستان هر شب

آب همرنگ صندل سوده ست ۔ خاک هم بوی عنبر اشهب

سبزه گشت از در سماع و شراب ۔ روز گشت از در نشاط و طرب

هر گلی را بشاخ گلبن بر ۔ زندگانی ست با هزار شغب

بلبلان گوییا خطیبانند ۔ بر درختان همی کنند خطب

باز برما وزید باد شمال ۔ آن شمال خجسته بی مرحب

بوستان شکفته پنداری ۔ دارد از خلعت امیر سلب

میر یوسف برادر سلطان ۔ ناصر علم و دستگیر ادب

جود را عنصر است وقت نشاط ۔ عفو را جوهر است گاه غضب

خشم او برنتابدی دریا ۔ که بر و حلم نیستی اغلب

وقت فخر و شرف سخاوت و جود ۔ بدل و دست او کنند نسب

خلق را برتر از پرستش تو ‌ ‌ ‌ نیست چیزی پس از پرستش رب

هر کرا دستگاه خدمت تو است ‌ ‌ ‌ پس عجب نیست گر بود معجب

با همه مهتران یکی است بکسب ‌ ‌ ‌ هر کرا خدمتت بود مکسب

از پی خدمت مبارک تو ‌ ‌ ‌ مهتران کهتری کنند طلب

مر ترا معجزاتهای تو نیست ‌ ‌ ‌ زیر شمشیر تیز و زیر قصب

روز هیجا که برکشی ز نیام ‌ ‌ ‌ خنجری چون زبانهٔ لهب

نشناسد ز بس طپیدن مریخ ‌ ‌ ‌ که حمل برج اوست یا عقرب

هر کجا جنگ ساختی بر خون ‌ ‌ ‌ نتوان راند زورق در درب

هر که با تو بجنگ گشت دوچار ‌ ‌ ‌ با ظفر نزد او یکی است هرب

دشمنت هر کجا نگاه کند ‌ ‌ ‌ یا نهان جای اوست یا مهرب

مسکن دشمن تو بود و بود ‌ ‌ ‌ هر زمینی کزو نروید حب

ای بآزادگی و نیکوئی ‌ ‌ ‌ نه عجم دیده چون تو و نه عرب

آنچه تو کرده‌ای باندک سال ‌ ‌ ‌ اندر اخبار خوانده نیست و کتب

باز کردی بروز تیغ شکار ‌ ‌ ‌ گرگ را شاخ و استخوان و عصب

خرتکی بست گرگ را کمند ‌ ‌ ‌ ای ترا میر گرگگیر لقب

دایم از مطربان خویش به بزم ‌ ‌ ‌ غزل شاعران خویش طلب

پس مبارز که زیر گرز تو کرد ‌ ‌ ‌ پشت چون پشت مردم احدب

تا بود سیستان برابر بست ‌ ‌ ‌ تا بود کش برابر نخشب

تا بحر اندر است وال نهنگ ‌ ‌ ‌ تا بگردون بر است شمس و شهب

شادمانه زی و شادا باش / بعد رنج بازدار و تعب

سال امسال تو زیبا راجو د / زور را مزور تو زدی آیب طب

می ستان از کف بتان چگل / لاله رخسار و یاسمین غبغب

آنکه زلفش چو خوشه عنب است / لبش از رنگ و گونه همچو عنب

شاعراش چه رودکی و شهید
مطربانش چه سرکش و سرکب

روزه از خیمه ما دوش همی شد بشتاب / عید فرخنده فراز آمد با جام شراب

قوم را گفتم چو بینید شما با سه نبید / همه گفتند صوابست صوابست صواب

چه توان کردن روزه چو ز ما روی بتافت / نتوان گفت مر او را که ز من روی متاب

چه شود گر برود گو برود ننگ حرام / رفتن او برهاند همه کا نراز عذاب

روزه آزادی تن جوید او را چکنم / چه اسیران نتوان بست مر او را بطناب

عید بر ما می سوده همی عرض کند / روزه تا همچو بخیلان ترحم دهد آب

مغزمان روزه پیوسته به گرد خوشوش / بو که با زیر ها سیراست کند رود و رباب

بسر چنگ همی بر شد ابریشم چنگ / با د این عید گرامی و سماع می ناب

هر دو چون ساخته کردند بر میر شوند / وز بر میر شتابند بر ما بشتاب

میر یوسف عضد الدوله یار می دین / لشکر آرای شه شرق خداوند کتاب

آنکه صد فضل فزون دارد و هر گر یکی / خویشتن را نستوده است و نکرده اعجاب

خویشتن را چه ستاید که ستوده است بفضل / چه نیاز است سیه موی جوان را بخضاب

از همه شاهان او در وهستم آید بجهان / شرف دست هنر با شرف درس کتاب

مانهر

هنرش را بحقیقت نتوان یافت کران — سخنش را بتکلف نتواند داد جواب
گر سخن گوید تو گوش همی دار بر او — تا سخنها شنوی پاکتر از دُر خوشاب
سخن نیکوی او و سخن او ز قیاس — همچنان باشد چون گرد به نیرنگ سحاب
گو سخن گوید و آب سخن او ببرد — بشود نور ستاره چه برآید مهتاب
در رسیده است بعلم و برسیده بسخن — پیش بینش باندیشه رود اندر باب
هر که گوید ملک عالم معلوم شود — کاندران لفظ فنی طبر ابا اوست خطاب
گر سزاوار هنر کام هوا باید پس — آنچه او یابد مخلوق ندیده است بخواب
هنر آنجاست کجا بازوی او باشد و هست — بمیان هنر و بازوی او هیچ حجاب
چشم دارم ز خداوند که او یافت خواست — آن بزرگی که همی جست بمردی سهراب
بر باید برضای ملک از چنگ ملوک — ملک دیرینه چو مرغ زده چنگ عقاب
نیک بخشا نگه ملک ناصر دین بدگرد — پسران خواست چنین شیر و نه زهر آب
بچنین یار خدایان و چنین خلقان — نام او زنده بود دایم تا روز حساب
تا همی زیر فلک خانه آباد بود — ملکا داد فلک بر شده انجا نه خراب
دولت میر قوی باد و تن میر قوی — بر کف میر می سرخ چو یاقوت مذاب

شادمان باد بدین عید و بدان روزه که هست
و ز خداوند جهان یافته بسیار ثواب

زآفتاب جدا بود و ماه چند شب — همی دوید بگرد دو برآفتاب طلب
خمیده گشته ز هجران و زرد گشته ز غم — نزار گشته ز عشق و گداخته ز تعب
چه آفتاب طلب نزد آفتاب رسید — نشاط کرد و طرب کرد و بود جای طرب

فرو نشست بر آفتاب روشن کوکب   بروی روشن او همچون چشم تیره شب
چو ماه دل شده با آفتاب روشن شد   گذارد گرد بدین دستی دور و درد و شب
ستارکان همه آگه شدند ماه خجل   ز عشق هر که خجل شد از او بد اعجب
بر آسمان شب دوشین بیا بشام بکام   فرو کشید ترا بروی او کبود قصب
اگر بعید شد از ماه شب ماه رواست   بعید کشتن او تازه گشت شید عرب
بدین طرب همه شب دوش تا سپیده دم   همی ز کوس غریو آمد و ز بوق شغب
تمام زنشام همه نیکوان بعید شدند   طرب کنان تماشا کنان خندان لب
[illegible] زلف من اندر میان شان کسی   چو ماه بود و همه نیکوان همه کوکب
ز دور هر که مر او را بدید پیر و جوان   چو تو لقب سپیرا سر [illegible]
بعید رفت یک بام باز گشت ز عید   تنها ده خلق مر او را هزار گونه لقب
هوا هراز فرو نشت مر مراد و هوست   وزان دو ده زندانم ز هیچ سبب
هوای صحبت آن باهنر و بی غالیه سوی   هوای صحبت آنخواجه بزرگ نسب
جلیل عبد رضا ابن احمد الملک برود   عزیز کننده اهل علم و اهل ادب
امید خدمت پیشاآنخواجه راست کند   هر آنکسی که مر او را زمانه کرد حدب
کمینه مرغی گر باغ او بد شست شود   ز روی باغ بمشتار بر کند مخلب
بروز معرکه با دشمن خدای علی   ند و الفقار نگردانچه او کند بغضب
کسی که علم عبادت کند سجود کند   ز بس فصاحت او پیش او روان [illegible]
برهنه کشش روی می ز نقاب کبود   حلال کرد بما بر حرام کرده رب
ستارکان همه خوانند نام او که بود   ز بر مرکب او بر کواکب و لعب

لقبی

نشدن

زجان

چنانکه ماه سما آرزو کند که بود
مر اسب او را آرایش لگام و لبب

ز بیم جود دستش بخل از جهان هزیمت کرد
ز یمن را افسون زنده گشت طرب

عطا فزون شدی اگر کزو شدی تو منید
گناه پیش کند عفو چون گرفت غضب

بزرگوار عطاهای او خطیبا نند
همی کنند بر او هر کجا رسید خطیب

گذر نیابد بر بحر جود او خورشید
وگر زمانه بدو اندر افکند ز رب

ایا سپهر برین مرکب را میدان
چنانکه نجم زحل همت تورا مرکب

مخالفان تورا بر سپهر تا بر بند
برون نیاید هرگز ستارشان ز ذنب

اگر مخالف تو زرنشت بداند رباغ
بوقت بار غنا بر دهد بجای عنب

بدان زمین که بداندیش تو گذشته بود
عجب باشد اگر آید نر و بد حسب

کلاهداری و دلداری نسب داری
بر آن سه چیز بود نخسه فخران اغلب

بر آسمان برینی بقدر و دین عجب
عجب آنکه بدین قدر نیستی معجب

تو بحر جودی و خلق تو عنبر شکفت
از آنکه زایش بحرست عنبر اشهب

چنانکه گر بحلب مجلس تو یاد کنند
سرشته مشک شود خاک بر زمین حلب

همیشه تا دو جمادی بود پس دو ربیع
بود پس دو جمادی رونده ماه رجب

جهان بکام تو باد و فلک مطیع تو باد
موافق از تو براحت عدو ز تو بکرب

خجسته بادت عید و چو عید سال مدام
همیشه روز و شب تو ز یکدگر طرب

انجوی توست و دری نجوی تو ورد آست
دایم ترا بفضل و بازادگی هواست

از کوشش تو شاه بهر جای هیبت است
و ز بخشش تو ماز بهر خانه در نواست

همی

فضل ترا کسی نبود منتها پدید — زیرا که از شمار برون شد چه منتهاست

چوگان زدی بشادی با بندگان خویش — چوگان زدن ز خلق جهان مر ترا سزاست

گوی ترا ستاره ستایش کند بسی — کانجا که جای مرتبت عز و کبریاست

من خواهمی که چون تو بمیدان شه رسی — گوید که قدر و منزلت و مرتبت توراست

گر هشیار را بود آنجای جای نیست — آن جایگاه بودن ما نه بدست ماست

گوی تو بر ستاره شرف دارد ای امیر — گوئی به از ستاره بجرم مر ترا کراست

این جاه و این شرف بتو افزود تو بتو — تو آگهی که این سخن بنده است راست

پیدا بود که گوی ترا تا کجاست قدر — پیدا بود که گوی ترا تا کجا بهاست

گوئی که خدمت تو بدین جایگه رسید — گو را بر آسمان سخن افتاد و نام خواست

گر ما که بندگان که تو باشیم بگذریم — از آسمان مرتبت و منزلت رواست

آنکس که بنده تو شد ای شاه بنده نیست — آنکس که بنده تو شد ای شاه پادشاست

ای میزبان لشکر سلطان و آن خویش — امروز میزبان چو تو اندر جهان کجاست

مهمان تو بکاخ تو بر سخی گمان برد — گوید که از خدای مرا این عطاست

چون بنگرد بزرگی بیند بدست چپ — چون بنگرد سعادت بیند بدست راست

تا این هوای روی گشاده نه چون منست — تا این زبان بازگشاده نه چون هواست

اندر جهان تو باشی و پدر میزبان خلق
کین عادت از ملوک جهان عادت شماست

گر چون بهارستان ای ترک نگارست — هر روز در بهارستان عیدی و بهار است

ور چون تو بچین کرده نقاشان نقشی است — نقاش بلا نقش کن فرشته نگارست

کوچک دهن تو گرچه از کمین است — باریک میان تو که از کتان تاریست
روی تو مرا روز و شب شادی گسار است — شاید که پس اندوه دیرینه دو گساریست
بر ماه ترا دو گل سیراب شکفته است — در هر دلی از دیدن آن دو گل خاریست
تو یار خدای همه خوبان حصاری — وز عشق تو هر روز مرا تازه خماریست
از هر سه بوسه که مرا از تو وظیفه است — هر روز مرا با تو دگرگونه شماریست
سه بوسه مرا با تو وظیفه است ولیکن — آگاه نه‌ای پس هر بوسه کناریست
ای من رهی آنکه چهره گلگون تو گویی — در بزم امیرالامرا تازه نگاریست
یوسف پسر ناصر دین آنکه مرا او را — برگردن هر زایر از منت او باریست
از بخشش او در کف هر زایر گنج است — وز هیبت او در دل هر حاسد ناریست
در بزم درم باری و دینار فشانی است — در رزم سنان لشکری شیرشکاریست
در چاکرداری سخی است ستوده است — وز بخت سخی مهتری چاکرداریست
بر درگه او بودن هر روزی فخریست — با خدمت او بودن هر کار چو عاریست
ای یار خدایی که نه دریای کف تو — دریای محیط ارچه بزرگست کناریست
جیحون بر یکدست تو ناشسته گنجی است — سیحون بر دست دگرت خشک بیاریست
چتر سپه و رایت تو سایه فکنده است — در هند بهر جا که کون و حصاریست
از تیر تو در باره هر حصنی راهی است — وز خشت تو اندر هر کوه غاریست
از هیبت تو خصم ترا بر سر و بر تن — هر چشم یکی چشمه و هر موی ماریست
شمشیر تو پشت سپه شاه جهان را — راهن ازروی برآورده جداریست
بدخواه تو چون باز و ببیند بهر آشد — پندارد کان از پی او ساخته داریست

ورخار زنی نسند دروشب برسد
گویند مگران خار زخیل توسوارست

ور ذره بخشم آتش آسیمه بماند
گویند گران از تک اسب تو غبارست

در هر سخنی زان تو علمی و سخائیست
در هر غضبی زان تو حلمی و وقارست

کوهیکه برد زلزله در شهود او را
از حلم تو یکذره سکونی و قرارست

ای نیزه تو پیچو درختی که مراو را
در هر گرهی از دل بدخواه تو بارست

هنگام خزانست خزانرا بدر اندار
تا نورسی و زرین هر جای بهارست

بنموده همه راز دل خویش جهانرا
چون ساده دلان هرچه بباغ اندر بارست

بر دست خنابسته نهد پای بهر کام
هر کس که تماشاگه او زیر چنارست

رز لاغر و پژمرده شد و گونه تبه کرد
غم اگر اندر دل رز زراه گذارست

هر برگ از و گونه رخسار نژندیست
هر شاخی از و صورت انگشت نزارست

نرگس طبق گشت همانا که مراو را
در باغ ز هر شاخ دگرگونه نثارست

آن آمدن برگ گسسته نگر از دور
گوئی ز کلنگان پراکنده قطارست

ای انکه مرا درگه تو خوشتر جانست
گوئی انکه مرا خدمت تو برتر کارست

تا در بر هر رستنی پیوسته بلندیست
تا در پس هر لیلی آینده نهارست

با دولت فرخنده همی باش همه سال
کین دولت فرخنده تورا فرخ یارست

بگذار حق مهر ستاره که مه و مهر
نزدیک تو از بخت تو پیغام گذارست

الملک گیتی سکیتی تراست
حکم تو بر هرچه گوئی رواست

در خور جود تو و کردار تو
هرچه درین گیتی مدح و ثناست

نام تو محمود و ثنی کرده اند　　نام چنین باید با فعل راست

طاعت تو دین است از آنکه همه　　معتقد و پاک دل و پارساست

هر که ترا عصیان آرد پدید　　کافر گردد اگر از اولیاست

از پی کم کردن بدخواهان　　در دل تو روز و شب اندیشه هاست

سال و مه اندر سفری حضر دار　　خوابگه و جای تو مهد صباست

ایزد کام تو بجا حاصل کناد　　تا رهیان را شب و روز این دعاست

تا سر ایشان چو گیا ببرید　　کایشان گویند جهان چون گیاست

گرد سپاه تو بهر جا رود　　چشم مسلمانان از آن توتیاست

هر که وفادار تو باشد بطبع　　هر چه امید است مراد او رواست

هر که دوتا باشد با تو بدل　　تا دل قیصر زندان با دوتاست

گر چه حریصی تو بجنگ ملوک　　ور چه ترا پیشه همیشه دغاست

تیغ تو روی ملکان دیده است　　طاقت پیکار تو اینک کراست

هر که نه بگزیرد و شوخی کند　　مستحق هر بدی و هر بلاست

میر ری از بیم تو کم کرده راه　　ور چه بهر گوشه ری رهنماست

ایزد در تو راه گریزش نیست　　آمدن او را نه بکام و هواست

نعمت ایزد را شاکر نبود　　گفت چنین نعمت زیبا سراست

کافر نعمت شد و بنشاه کش گرد　　کافر نعمت را شدت جزاست

ایزد بگماشت ترا تا بتو　　نعمت او کم شد و دولت بکاست

هیچکسی راز تو بد نامده است　　گونه بدان ور نه بتر زان سزاست

حصن خدائی است شها حصن تو — حصن تو دور از بلا نه بهر قضاست
بسته ایزد بود از فعل خویش — هر که ببیند تو را ملک تو بیناست
ملک ری از قرمطیان بستدی — میل تو اکنون بنا و صفاست
آنچه بری کردی هرگز که کرد — یا نه تمنا که توانست خواست
لاف زمانه را کردی به بست — کایشان گفتند جهان زان ماست
شیر ندارد دل بازوی ما — کوشش با بد دل با زور کراست
روز مصاف و که ناموس و ننگ — هر یکی از ما چه یکی اژدهاست
هر که بما قصد کند پیش ما — زود جهد ور عمر با خطاست
از بن دندان که کند هر که هست — آنچه بدان اندر ما را رضاست
اینهمه گفتند ولیکن کنون — گفته و ناگفته ایشان هباست
حاجب تو چون بدر ری رسید — هیچکس از جای نیارست خواست
همچو زنانشان بگرفتی همه — مستلم ایشان را اکنون کجاست
آنکه سقط گفت همی بر ملا — اکنون از خون جگر او ملاست
دار فرو بردی تا سستی دو بیت — گفتی کین در خور خوی شماست
هر که از ایشان بهو کار کرد — بر سر چوب خشک اندر هواست
بسکه ببینند و بگویند کین — دار فلان مهتر بهمان کیاست
این را خانه بفلان معدن است — وانرا اقطاع فلان روستاست
تهنیت آوردن نزدیک تو — از قبل مملکت ری خطاست
تهنیت گیتی گویم ترا — زانکه همه گیتی چو ری براست

گرچه نخواهد دل تو زان تست / هرچه بر از خاک فرود از سماست

دانم و از رای تو آگه شدم / کین ز توانگردلی و از سخاست

هیچ ملک نیست در ایام تو / کان ملکی سپر او را عطاست

خانه بیدبنیان کسری همه / راست خوی تو بهم خوی انبیاست

تو چو سلیمانی ری چون سباست / حاجب تو آصف بن برخیاست

نی نی این لفظ نیاید درست / معنی این لفظ نه بر مقتضی ست

آصف تختی ز سبا برگرفت / او ملکی کورا صد چون سباست

معجزه دولت تو ستاد و بار / دولت او معجزه مصطفی ست

دولت اقبال بهای تو باد / چندانکه انجم فلکرا بقاست

کم بود از روی زمین آنکسی / کورا مهر تو ز روزی باست

ای وعده تو چو سر زلفین تو نه راست / آن وعدهای خوش که همی کرده کجاست

با من حدیث وفا داشتی عجب / آگه نبوده ام که ترا پیشه خود جفاست

دل بر تو بستم و بتو بس کردم از جهان / و اندر جهان ز من دل من بر تو خوشتر است

گفتی ترا ز من نرسد غم نه این غمست / گفتی ترا وفا نمایم نه این جفاست

با این همه جفا که دلم را نموده اند / دل بر تو شیفته ست ندانم چنین چراست

صد عیب دارد این دل مسکین و یک هنر / کورا که خدای جهان از جهان هواست

خواجه بزرگ شمس کفاة احمد حسن / کاحسان او ز نعمت او دست کبریاست

آن معطی که روز و شب از بهر نام و ننگ / در پرورش مروت و در دادن عطاست

از فضلهای صاحب سید سخا کم است — هرچند برترین همه فضلها سخاست

اندر همه جهان بر خلق همه جهان — این فضل و این مروت این نعمت آشناست

ای خواجگان دولت سلطان بهر نشان — او را دعا کنند که او درخورد دعاست

با دشمنان دولت او دشمنی کنند — از بهر آنکه دولت او دولت شماست

تا او نشسته باشد شاد اندرین مکان — شور و بلا ز جای نیارد بجای خواست

آنجا که اوست راحت و آرام عالم است — وانجا که نیست او همه شور و همه بلاست

اندر سلامتش همه کس را سلامت است — واندر بقاش دولت اسلام را بقاست

هرچند کس ببر نبود پیش هیچکس — پیشش ببر شوید و بگوئید این خطاست

گر هیچکس بخدمت نیکو سزا بود — او را کنند خدمت نیکو که او سزاست

او را شما به چشم وزارت نظر کنید — او بر همه جهان و همه چیز پادشاست

گرچه بود وزارت او حشمت بزرگ — این حشمت و وزارت او حشمت خداست

او را چنانکه اوست ندانم همی ستود — هرچند سال و ماه دل من درین عناست

در فضل و در کفایت او چون رسد سخن — این فضل و این کفایت او را نه منتهاست

فرخ نشست بر ملک و بر همه جهان — وین ایمنی و نعمت چندی برین گواست

شور جهان بحشمت خواجه فرو نشست — وز هر دلی نشاط بیفزود و غم بکاست

بر ملک و خانه تو ملک شفقی نمود — گر مشفقی نمود مرا و را ملک رواست

زیرا که آن همی کند اندر هوای شاه — این نعمت و کرامت و این نیکوی جزاست

با دوستان شاه جهان خواجه یکدلست — با دشمنان او همه ساله دلش دوتاست

بر چشم دشمنانش چون نوک سوزنست — در چشم دوستانش چون سوده توتیاست

من بدانم که عاشقی چه بلاست — هر بلا یکه هست جمله مراست
زرد و خمیده گشتم از غم عشق — دو رخ لعل فام و قامت راست
کاشکی دل نبودیم که مرا — این همه درد و سختی از دل خاست
دل بود جای عشق چون دل شد — عشق را نیز جایگاه کجاست
دل من چون رعیتست مطیع — عشق چون پادشاه کامرواست
برد و برد هرچه بپسندد و دید — کند و کرد هرچه خواهد و خواست
وای آنکو بدام عشق اوفتاد — خنک آنکو ز دام عشق رهاست
عشق بر من در از عنا بگشاد — عشق سرتا بسر عذاب و عناست
در جهان بیشتر ز آتش عشق — خشم فرزند سید الوزراست
میر ابو الفتح کز فتوت و فضل — در جهان بی شبیه و بی همتاست
صفتش مهتر گشاده کف است — لقبش خواجه بزرگ عطاست
بنیا نامورتر از دریا — گرچه او را المنه فضل سخاست
دست او هست ابر دریا دل — ابر شاگرد و نایب دریاست
بخشش او طبیعی و گهریست — بخشش دیگران بروی ریاست
راد مرد و کریم بی خللست — راد و یک خوی و یکدل و یکتاست
نیکوی را ثواب هشاد دهست — از خدا و برین رسول گواست
اندکست این ز فضل او هرچند — کس نگفته است کاندکیش چراست
آنخواجه غریبست که از و — خدمتی را هزار گونه جزاست
اثر نعمت و عنایت او — بر همه کس چو بنگری پیداست

ادبا را شریک دولت کرد
دولت خواجه دولت ادباست

شعرا را شریک نعمت کرد
نعمت خواجه نعمت شعراست

هر شی زیر بار منت اوست
هر زبانی بشکر او گویاست

او ز جود و ز فضل شهامیست
در همانند و زمین پیماست

طبع او چون هواست روشن و پاک
روشن و پاک پی بهانه ...

هر که با او بدشمنی کوشد
زور او از پی اسیر ... فرداست

تیغ او بر تن مخالف او
از خدای جهان بشبه قضاست

دشمن او از و بجان نرهد
ور همه بر پرنده چون عنقاست

گرچه آباش سیدان بودند
او بهر فضل سید آباست

دست او را مکن قیاس بابر
که روا نیست این قیاس خطاست

گرچه گیتی ببر تازه شود
اندرو هم صداع عقد و بلاست

تا هوا را گشادگی و خوشی است
تا زمین را فراخی و پهناست

شادمان باش و باقی ز خدای
هرچه او را مراد و کام و هواست

مهرگانش خجسته باد چنان
کو خجسته پی و خجسته لقاست

کاندرین کان مهر فرخ پی
ز ومراهیم تعاد بیم بقاست

ترک من بر دل من کامروا گشت و رواست
ز همه ترکان چون ترک من امروز کجاست

مشک با زلف سیاهش نه سیاه است و خوش است
سرو با قد بلندش نه بلند است و نه راست

همه نا زیدن آن ماه پدیدار منست
همه کوشیدن آن ترک بمهر و وفاست

ای سمن سینه و نوشین لب و شیرین سخن است
مشتری عارض و خورشید رخ و زهره قباست

روی او را من از ایزد بدعا خواسته‌ام
آنچنان روی ز ایزد بدعا باید خواست

دل من خواست همی بر کف او دادم دل
در جهان بی دل جانان خواهد بدهم که سزاست

درد لم هیچ کسی نیست نیابد بدی
تا در مدحت فرزند وزیر الوزراست

خواجه سید حجاج علی ابن الفضل
آنکه از بار خدایان جهان بی همتاست

اندرین عشق مرا هیچ ملامت نکنید
که من دلشده این آمده اندیشه مراست

مردمان گویند این دلشده گیت برود
لیکن قضائیست برین سر که ندانم چه قضاست

روز و شب درگه او خانه اهل هنر است
سال و مه مجلس و مسکن و جای ادباست

نیما مرده صد ساله همی زنده کند
این سخا معجز عیسی است همانا سخاست

همچنو ما همه از نعمت او بهره وریم
پس چه نیکو نگری نعمت او نعمت ماست

مردمی زنده بد و نیست و سخا زنده بدو
و نبید و چه خبر است که او را بجهان کام هواست

سال و مه در طلب نعمت و ناز خدمت
روز و شب در سخن از بهر تدبیر عطاست

همه نازیدنش از دیدن زوار بود
وامق است او مثل کو ز دیدار عذراست

کهتری را بر او خدمت جاه و کرم است
خدمتی را بر او نعمت بسیار جزاست

خدمت فرخ او باید ورزید امروز
هر کرا آرزوی خلعت و ناز فرداست

مرد را خدمت یکروزه آن بار خدا
گرچه مصروف بود و منفرط صد ساله رواست

از پی عرض نگه داشتن جاه عریض
خواسته بر دل او خوارتر از خاک و حصاست

چونکه داد تو بود داد رسل و رحمت
چونکه حکم تو بود حکم نبی و ریاست

ضعفا را در همه حالی یار است و خدای
یار آنست بهر وقت که یار ضعفاست

هم ز بهر ضعفا حال خداوند سبا / بپذیرفت و بیفزود بر افزود بهاست

ای نگردد سوی خواجه که به فضل / شغل آن مال کفایت کن کار راست

هم دل خلق نگهدارد و هم مال امیر / کارفرمای چنین در همه آفاق کجاست

رمضان آمد و دادیوان معونت برداشت / خلق را گفت مرا شادی از ایام تماماست

مردمان اکنون دانند که چون باید جست / مردمان اکنون دانند که چون باید خواست

لاجرم بر تن و بر جان امیر از همه خلق / روز تا روز پسینگه ز دگرگونه دعاست

گر کسی گوید کاسنی تر و کامل تر ازو / هیچ مهتر بود این لفظ یقین دان که خطاست

در جهان با نظر او نه جهلان ماند و نه غم / نظر نیکوی او نفی غم و دفع بلاست

از علمی چه زمین است و بر او چه فلک / از تمامی چو جهانست و ز بالا چه هواست

تا فلکها را دور است نجوم است بروج / تا کواکب را سیر است فروغ است ضیاست

تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع / نه دگر صیف است و خریف است و شتاست

مجلس بیتک از طلعت او فرّ و صفا باد / که ازو چیک و مجلس با فر و بهاست

شادمان باد و بضعفیش ز جهان نعمت و ناز / نعمت و نازی کان را نه زوال است و فناست

دیدن ماه نو عید بر او فرخ باد / که همایونی فرخ رخ فرخنده لقاست

دل آن ترک نه اندر خور سیمین بر اوست / سخن او نه ز خوش لب چو شکر اوست

با لب شیرین با من سخنان گوید تلخ / سخن تلخ نداند که نه اندر خور اوست

نه باندازه کند کار و نگویم که مکن / حکیمم بس که مرا جان جهان در بر اوست

از همه خلق دل من سوی او دارد میل / بیهده نیست بس آن کیر که اندر سر اوست

مرورا

سرو را ماند و آورده گل سوری بار — هیچ نشنی آن سرو که چندان گل سوری بر اوست
مادرش گفت پسر زایم سرو نه نزاد — پس مر این کله و مشغله با مادر اوست
از رخ چون گل نو کنده و بالای چه سرو — خواجه ویداست همانا که رخش بر در اوست
مهتر محتشمان است بحشمت نه بزاد — از همه محتشمان هر که بود کهتر اوست
هر که از چاکری و خدمت او رنج برد — رنج نادیده جهان خدمتی و چاکر اوست
چاکری کردن او در شرف از میری به — ورنه چون چشم همه میران بر چاکر اوست
دشمنی کردن با مرد چنو بی خردیست — خرد دشمن او دشمن منصر اوست
دشمن خواجه ببال و پر مغرور مباد — که هلاک و اجل مورچه بال و پر اوست
هر مخالف که بد و قصد کند نیست شود — ور مثل سعد فلکها همه از اختر اوست
آتشی دان خلافش را در سوزش تب — کو مثل چرخ اثیر از تف خاکستر اوست
مهر فرزندی بر خواجه فکنده است جهان — چون بر اوست
دشمن از مهر طمع دارد و بیهده گفت — کین جهان یاور او نیست که او یاور اوست
او کریم است و عطابخش کریمی که مدام — روزی خلق بدان دست و دلی پرور اوست
دل او وقت عطا دادن بحری است فراخ — که نه زود از روان در طلب معبر اوست
شوا نگفت که دریای دمان نزد کرست — شوان گفت که دریا بدگر جز در اوست
از کریمی دل او سیر شود هر گز نه — این سرشتی است که در خلقت و در گوهر اوست
دست او مجود و حشمی است که چشم همه خلق — به بهار و بخزان با گل و برگ بر اوست
بر تن هیچکس از هیچ ستمگر نبود — از ستم گو کف بخشنده او بر زر اوست
مگر بکف گیرد و ساغر بخروش آید زر — از دو خروش از کف او تا بدگر ساغر اوست

هرچه در گیتی از منی خواهند کیست ‌ ‌ ‌ نام او با حلقت پیشکو در دفتر اوست

این عطا دادن دایم خوی پیغمبر است ‌ ‌ ‌ خصلت آنکس کو زانوی پیغمبر اوست

صحبتی باید تا فخر توان کرد بدان ‌ ‌ ‌ رادی و فخر و بزرگی همت منظر اوست

مخبری باید بر منظر پاکیزه کوا ‌ ‌ ‌ مخبر او در خور منظر بجهان مخبر اوست

همه خوبی نکوئی بود او را ز خدای ‌ ‌ ‌ وز هر آنکه سته شود از خشنها گر اوست

عید او فرخ و فرخنده دلش خرسند است
کز که استاده همی اندر کف که در سر اوست

همی تا خسرو غازی خداوند جهان باشد ‌ ‌ ‌ بهار چون ملکش آباد و چون بخشش جوان باشد

جهان باشد که با این همواره تا شاه اندر و باشد ‌ ‌ ‌ از ایرا کو فرشته است و فرشته در جنان باشد

بهار از عادت خویش همانا نسبتی دارد ‌ ‌ ‌ که باید در ملک شاه و اندر دلستان باشد

بهار امسال پنداری که از بزمش برون آید ‌ ‌ ‌ که خواب آمد جهان چون مهر یکدل دوستان باشد

گلستان بهر مانا دار و شیرخوار استی ‌ ‌ ‌ لباس کودکان شیرخواره پرنیان باشد

کنون کوه بیابان زرابنات از عود تر باشد ‌ ‌ ‌ کنون شاخ درختان را لباس از پرنیان باشد

کنون بلبل بشاخ سرو بر تورات خوان باشد ‌ ‌ ‌ چرا ای هلوان هر ساعتی در گلستان باشد

سحرگاهان هزارا وار گلبن ناله برگیرد ‌ ‌ ‌ چو بیدل عاشقی کز عشق یار اندر فغان باشد

درخت گل سپیده دم بهر بیننده نماید ‌ ‌ ‌ هر آنچه اندر دل پرخون او راز نهان باشد

خجسته باد بر شاه این بهار خرم و دایم ‌ ‌ ‌ همه آن باد کو را جان و دل زو شادمان باشد

شه لشکرشکن محمد که گر کرمش ‌ ‌ ‌ رخ اعدای این دایم برنگ زعفران باشد

همه شاهان بزرگ زو همی راحت پدید آرد ‌ ‌ ‌ ازین باشد که دایم بر ملوکها کامران باشد

کسی کز طاعت او سر بپیچد خیره سر باشد / کسی کز خدمتش با بهره باشد بی زیان باشد

برنگ زعفران باشد رخ اعدای او زین اکثر / کجا تیغش ز خون حلقشان چون ارغوان باشد

بجز دریا نخواندی کس کف دریا نشانش را / اگر زو بهر آن بودی که دریا را کران باشد

همانا دست او جانست و زادی تن / بلی زادی با و زنده است او ز نیکان باشد

اگر بر چیز بخشیده ز بخشنده نشان بودی / نبینی هیچ دیناری کز او صد نشان باشد

چهارم آسمان گویی ز رادیش نسبتی دارد / که خورشید درخشان در چهارم آسمان باشد

گران کوه از گران حلمش پدید آمد وگرنه / چرا مانند حلم او گران سنگش گران باشد

نیازد گوهر فولاد گر گوهر دو زنید / بدان مفخر که از پولاد دارد زر مخش ارزان باشد

ولی چون روی او بیند فزون سازد خدا عزمش / اگر چه زینجهان تا آنجهانش بیکران باشد

عدو چون تیغ او بیند بجان دریا آن آید / اگر چه چشمه حیوان عدو را در دهان باشد

خدنگش تیر رو پیکی است کز رفتن نیاساید / ولیکن مرگش تا باشد اندر استخوان باشد

عدوی شاه مشرق را بسوزد هر زمان دل / بسوزد زانکه آتش مر او را در میان باشد

دل اعدای او سنگست زان آتش اندر او آتش / نبینی کاتش سوزان بسنگ اندر نهان باشد

دل اعداش زان آتش که دارد سوخته گردد / ولیکن سنگ از آن آتش که دارد بی زیان باشد

نباید جست جز مهرش کسی کو را خرد باشد / نباید خواند جز مدحش کسی کو را زبان باشد

اگرچه شاعر استاد روان سازد سخن گوید / هنر اندر مدیحست او آن سخنها پر روان باشد

سخن آن خوبتر باشد که اندر مدح او باشد / گل آن بوینده‌تر باشد که اندر گلستان باشد

مدیحش گوهر است از طبع مداحان از آن کان / گرامی گوهر آن باشد که او را طبع کان باشد

پدید است اندر اخبار ملوک او را دگر هر کس / کسی کو را حدیث از خسروان باستان باشد

نه هر کس کو ملک اندر نگین باشد ملک باشد — نه نیلوفر بود آن گل که اندر آبدان باشد

ملک باید که اندر معرکه لشکرشکن باشد — ملک باید که اندر تکیه گوهرفشان باشد

ملک باید که چون محمود باشد تا که دعوی — هم[illegible] رد[illegible] او معنی و برهان بیان باشد

شکار گرگ خر محمود کس کرد است الا و — جز او را به جهان [illegible] ون گراز ور توان باشد

نه با داست و بر [illegible] همبر باد سبک باشد — نه پلیت و بیار [illegible] بر پیل کلان باشد

بکردار درخت سوخته شاخی به پیشی بر — به اسپ [illegible] چوبان [illegible] مهربان باشد

بسیلی ماند از سیل را اشک و سپرد باشد — به کوهی ماند از کوه را جان و روان باشد

ز دشمن کین کشد گردنش چرخ و فلک باشد — به خصم اندر رسد گر خصم او با دوران باشد

چگونه هول حیلونی چو بالا در زبان باشد — که جا پیلی زیان زد تا جهان باشد جهان باشد

بتن ابر پوست چون [illegible] در ابر ستون [illegible] — که دید آن جانور کو را ز تن بر ستون باشد

بیکر و ز اندرون [illegible] گرگ بگرفت و یکا یک را — بر زمین آورد این نور کدامین داستان باشد

غلامان را اگر گرگان [illegible] خم دارد — غلامانش گرگان وحشی زیر ران باشد

بداندیش ورا از تیغ او آن [illegible] آید — که فردا بر در اسیل و مصر بر دوشش همان باشد

ز جنگ تا ر جنگ رای [illegible] نام کی جوید — کسی کز جنگها او را لمینه جنگ خان باشد

چنان چون منبران باشد تف خلقرا [illegible] شر — همیشه فتح را شمشیر [illegible] منبران باشد

حصاری کاندر روم حصن [illegible] همی دید — [illegible] نیستی جو بحصار ستان باشد

عجب دارم از آنکس کو نه محمودی بود او — ز محمود انکسی باشد که از محمودیان باشد

همی تا جاودان را نام در تازی ابد باشد — ملک محمود را شاهی دی جاودان باشد

همی تا خلق را از ملت تازی خبر باشد — امین دولت تازی ز هر بد در امان باشد

همی

همی تا در جهان از دولت عالی اثر باشد ... همی دولت عالی خداوند جهان باشد
یمین دولت شاه زمانه با دل شاد ... بفال نیک کنون روی زی بنهاد
بتان شکسته و بتخانها فکنده ز پای ... حصارهای قوی برگشاد لاد از لاد
هزار بتکده کنده قوی‌تر از هرمان ... دویست شهر تهی کرده خوشتر از نوشاد
گذار کرده بیابانهای انجام ... سپه گذاشته از آبهای بی فریاد
گذشته با سپه زانجا که ماه گیرد ابر ... رسیده با سپه آنجا که ره نیابد باد
ز ملک و مملکت هند بیش یافته بهر ... ز گنج و بتکده سومنات یافته داد
کنون ز چشم نهاد است زور شب سلطی ... بفتح نامه خسرو خلیفه بغداد
خلیفه گوید کامسال همچو هر سالی ... گشاده باشد خندان چهار در آمد شاد
خبر ندارد کامسال شهریار جهان ... بنای کفر فکنده است و کنده از بنیاد
بقاش باد که از تیغ بازوی اوست ... بنای کفر خراب و بنای دین آباد
ز بهر قوت دین با ولایت پرویز ... هزار بار بتن رنج کش از فرهاد
ز بسکه رنج سفر بر تن شریف نهد ... همی ندانم کین تن است یا فولاد
برابر یکی از معجزات عیسی بود ... در آب دریا لشکر کشیدن شهزاد
شه عجم را چون معجزه کرامتهاست ... بدید گشت که آن از چه روی از چه نهاد
مرا ز کرامت او یک حدیث یاد کنم ... چنانکه بر دل تو دیرها بماند یاد
بسومنات شد امسال و سومنات بکند ... درین مراد به پیمود منزلی هشتاد
بره ز دریا بگذشت و آب دریا را ... جواب جیحون بیقدر کرد خسرو راد
در آن زمان که ز دریای بیکران بگذشت ... بسی میان بیابان بیکرانه فتاد

نه منزلی بود آنجا ز منزلی معروف   نه رهبری بود آنجا بر رهبری استاد
بماند خیره و اندیشه کرد با دل گفت   که زین ره آید فردا بدین سپه بیداد
چنان نمود ملک را که ره بدست چپ است   برفت سوی چپ و گفت هرچه باداباد
درین تفکر مقدار یکدو میل براند   ز رفته باز پشیمان شد و فرود استاد
ز دست راست یکی روشنی پدید آمد   چنانکه هر که از آن روشنی نشانی داد
همه بیابان زان روشنائی آگه شد   چنانکه آذر خرداد کاذر خور داد
برفت بر پی آن روشنی و از پی او   بجستجوی سواران جلد در فرستاد
بجهد و حیله در آن روشنی همی نرسید   سوار جلد بر اسب جوان تازی نژاد
ملک همی شد و آن روشنائی اندر پیش   که روز نو شد و درهای روشنی بگشاد
سرای پرده و جای سپه پدید آمد   دل سپاه شد از رنج تشنگی آزاد
کرامتی بود این پیش از این رسول امین را   چنین کرامت باشد نهفته هفتاد
همه کرامت از ایزد همی رسید بوی   بدان که کم ز بیست ساله بود نژاد
کو کوکه همی چون قباد یا چو جم است   حدیث او دگر است از حدیث جم و قباد
چو روز حدیث کنی از شهان حدیث مکن   خطا بود که تخلص کنی بهمای نژاد
همیشه تا بود از شعر آن چو سیسنبر   چنانکه چون بود از شنبلید چون شمشاد
همیشه تا که گل آبگون و لاله لعل   پدید باشد خیری و سوسن آزاد
یمین دولت محمود شهریار جهان   بشهریاری شادی و خسروی بزیاد
سپهر با او پیوسته تازه رو و لطیع   چنانکه ما درود حشم پرست باداباد
بهار تازه بروز خجسته باد بر او   زمانه را و جهان را بهار تازه مباد

خسروی می خواست هم از بامداد — خلق بمی خوردن او گشت شاد

خرمی و شادی در می بود — خرمی و شادی را داد داد

شاه دل افروز قدح پیش برد — سرو خرامنده بپا ایستاد

با طرب و خرمی و فال نیک — شاه قدح بستد و برکف نهاد

از تو بمی خوردن یابند زر — ور تو بهشیاری یابند داد

خلق تو یکباره ازو شاکرند — زاندل بخشنده و زان دست راد

شیر دلی و پسر شیر دل — خسروی و خسرو و خسرو نژاد

هر شه کورا خلفی چون تو ماند — نام و نشانش بجهان مانده باد

شادی می خوردن تو خور را سزد — شاد و خورای شه که میت نوش باد

چون تو که باشد بجهان اندرون — چون تو ملک زاده ز مادر نزاد

سیر نگردد همی از تو دو چشم — خلق ندیداست ملک زین نهاد

روز مبارک شود آنرا که او — از تو ملک یاد کند بامداد

با تو بشاهی بنشستی شها — خرمی از تو بجهان در فتاد

بر تو ملک بر نشنید ملک — جز تو ملک بودن بادست باد

دیدن تو در دل هر بنده — از طرب و شادی صد در گشاد

شاد زیادی زتر جان خوشتر — واکه بتو شاد بشادی زیاد

بر در تو صد ملک و صد وزیر
به ز منوچهر و از کیقباد

خسرو آنچه جهانست ملک شاه جهان باد — با دولت پاینده و با بخت جوان باد

باد

تا بود ملک شهر ده و شهرستان بود / همواره چنین شهر ده و شهرستان باد

چونانکه از و عالمی از بدی باامانند / جان و تن او از همه بدها بامان باد

شاهان جهان از نهیبش تن و جان بی / جان و تن شاهان فدی آن تن و جان باد

وان کز پی او هر که کم خواهد سوی بیشی / در حسرت و اندیشه چو املک دهان باد

ناخواسته تا قارون در خاک نهان است / هر جمله بداندیش تو در خاک نهان باد

وز آنکه کمین جستن تو تیر و کمان است / بیرون شده تیر از کشی از تیر و کمان باد

در کینه او کینه گذاران چه بسا سر را / آنجا که همی سود بپرسند زیان باد

وانکس که نباشد بجهانداری او شاد / مقهور و نگونسار و شرنده ز جهان باد

دستش برساندن ارزاق چو نهم شد / بخشش همه خوبی و نکیش ضمان باد

هر کار که کرد است شود راست چه ناخوش / هر کار کزین پس بکند تیز چنان باد

وانجا که نهد روی بعزر و بحر از عمرو / با دولت و با لشکر انبوه گران باد

از دولت او هر چه گمان بود یقین شد / از دولت خصم آنچه یقین است گمان باد

وانکس که زبان بد بگرد گفتن او شیر / در دست اجل خشک لب و خشک زبان باد

اندر سر شاه چه بد شاند گفتن / بدگوی و بداندیش که خاکش بدهان باد

دل شاد مباد آنکه بدو شاد نباشد / وانکس که بدو شاد نشد در روان باد

در خانه بدخواه به نعره غیبش نو نو / هر روز دگر محنت و دیگر حدثان باد

وانکس که هزیمت شد از آنجا و جان بگه / چون از غم جان رسته اندر غم نان باد

تا در تن و بازوی کسی زور و توانست / اندر تن و بازوی ملک زور و توان باد

چونانکه گران نیست شمار همه کس را / شاهیش بی اندازه و بی حد گران باد

اهرشاه

هر شاه که یکروز میان بست بشاهی
در خدمت فرخنده او بسته میان باد

امروز جهاندار خداوند جهان اوست
همواره جهاندار خداوند جهان باد

از مشرق تا مغرب ز آرایش همه جای
گر شاه برانگیزد و گهی شاه نشان باد

هر ماه بشهری علم شاهی شاهان
زیر سم اسبانش نگون باد و ستان باد

تا پادشهان صدر که آرایند او را
هر گاه نشستی مسکن در صدر مکان باد

از هیبت او روز بداندیش چو شب شد
نوروز مخالف هم از اندوه خزان باد

آن تیغ و سنان را که بدو حرب کند شاه
بیخ فلک دولت منصور فشان باد

هر ساعتی اندر دل و در جان کفار
درد و فزع و ناله و نفیر و فغان باد

آراستن دین همه از تیغ و سنانست
برداشتن کفر بدان تیغ و سنان باد

وانرا که نخواهد که بدین شاه بود ملک
اندر همه آفاق نه خان باد و نه مان باد

جنگش همه با کافر و با دشمن دین است
شغلش همه با رامش و آرایش جان باد

در دولت و در مرتبت و مملکت او را
چندانکه بخواهد ز خداوند چنان باد

هر ساعت و هر وقت ز خوشنودی ایزد
بر دولت آینده او تازه نشان باد

ماه رمضان بود و بد و فرخ و میمون
شوال به از فرخ و میمون رمضان باد

او را همه آن باد که خواهد دایم
وانچیز که بدخواهان خواهند جز آن باد

ای همه سال ز خوی تو دل سلطان شاد
دل سلطان همه سال از خوی تو شادان باد

با علی خیزد هر گز تو بپا موزد علم
با عمر خیزد هر گز تو بپا موزد داد

زانکه استاد تواند همه کاری باید را
چو پدر گشتی اندر همه کاری استاد

خوی نیکوی تو بر باه دراندوده بیت | دراندوده به لیت و در شادی ملک شاد

کیست کز نعمت و زر تو وز بخشش تو | کار ویران شده خویش نکرده آباد

مر مرا باری از بخشش پیوسته تو | نشناسند همی خانه ز کرخ و بغداد

لعبتان دارم شیرین سخن رومی روی | مرکبان دارم ختلی گهر و تازی زاد

همه نیکوئی دارم بکف از دو کف تو | بس نکوئی بود و بود از اندوه گشاد

روی انجاه و بزرگی که ز تو یافته ام | زر قبا خواهم کز لطف مرا خواهی داد

من قبای تو نه از بی ادبی خواسته ام | وین سخن نیز نه از بی ادبی کردم یاد

من همی گویم خیری که گمان خلق نکرد | نه همی گویم رسمی که کسی ننهاد

پدر تو ملک مشرق سلطان جهان | دل مداحان کردست بدین رسم شاد

تو همان کن که پدر کرد که اجبار ترا
آنچه داده ست مرا و را ز بزرگی بدهاد

هر روز مرا عشق بکار دگر آید | در باز کند ناگه و گستاخ درآید

در در بدو سه قفل گران سنگ ببندم | ره جوید چون مورچه وز خاک برآید

ور شب کنم از خانه بجای دگر آیم | او شب کند از خانه بجای دگر آید

جورم ز دل خویش است از عشق چه نالم | عشق ار چه دراز است هم آخر بسر آید

دل عاشق آنست که بی عشق نباشد | بدوست دلی کو را بی عشق برآید

گر عاشق عشقست غم عشق مرا در است | آخر نه غم عشق هم او را بسر آید

دل چون سپری کردم اندوه ندارم | گر کوه احد بر فند و بر جگر آید

نی نی غلط است این همه چیست بر دل نه | گر دل بسر آید چه خلل در نظر آید

دل

دل خواهد و دل داند و شادست ملک یابد … گر زآمدن شاه بر ما خبر آید

شاه ملکان میر محمد که مر او را
هر ساعتی از فضل درخشنده بر آید

شگفت مغز زان گهر ویژه که او راست … چون من که هر فضل ز چو ان کم سر آید
گر سایه بتابش بحجر بر شد از دولت … چون تابش نوران خورشید اندر حجر آید
با طالع او دولت و فیروزی یار است … از دولت و فیروزی فتح و ظفر آید
پیدا و نیاشد سنر داد و ظفر از دل … هر شاه که او را چو محمد پسر آید
این لفظ که من گفتم و من خواهم گفتن … بر جان بد دشمن او کارگر آید
ناید ز شهان صدیک از آن کاید از شه … ناید ز شهان صدیک از آن کز پسر آید
ای وای سپاهی که بجنگش ملک آید … ای وای درختی که بزیر تبر آید
آن همت و آن دولت و آن رای که او راست … او را که خلاف آرد با او که بر آید
با نور ز دکس نطلب کردن آن جو … آنجا که غریدن شیران نر آید
گویی نه شنیده است و نداند که چه چیست … او را و بد را همه تنگ از حذر آید
جاوید زیند این ملکان تا بر ایشان … هر روز ز خدمت ملکی نام آور آید
جاه و خطر است ایدر و مرد خطر امید … صد حیله کند تا بر جاه و خطر آید
درگاه ملک جای شهانست و شهان را … زاندر شرف آینده و زان در نظر آید
دولت چو بزرگان جهان از پی خدمت … هر روز مرا او را بد وقت بدر آید
دولت که گو بدر شاه بد نیاید … هر کس بد و با آید دولت بسر آید
از زائر و دور سائل و خدمتگر و مداح … هر روز بدان درگه چندین نفر آید

باج بر او بود زیرا که بدحش — الفاظ تنگ گردد و معنی غرر آید
من مدحت او چونکه بسی مختصر آرم — آری چه سخن تنگ بود مختصر آید
تا ماه شب عید گرامی بود و دوست — چون رفته عزیزی که بسی از سفر آید
با تاج کمر باد جهان باد که هر شاه — هر روز بخدمت بر او با کمر آید

زین جشن جز ان خرمی شادی مباد — چندانکه در ایام بهاری نظر آید

هرکه بود از یمین دولت شاد — دل بمهر جمال ملت داد
هرکه او حق نعمتش بشناخت — میر او را نوید خدمت داد
طاعت ملک بجا آورد — هرکه او دل براین امیر نهاد
وقت رفتن ملک بپیر سپرد — لشکر خویش بنده و آزاد
گفت بر تخت مملکت بنشین — تا بتو نام من بماند یاد
هرچه ویران شد از تغافل من — جهد کن تا مگر کنی آباد
اینت نیکو وصیت فرمان — ایزد انشاه را بپا مزد داد
اگر انشاه جاودانه زیست — بخداوند جاودانه زیاد
گل بچیند زخار این بر سنگ — آب گردد ز تو قرار این فولاد
اندها و دل گشاده زیست — رامش مهر بسته را بگشاد
شمع داریم و شمع پیش نهیم — گر بکشت آن چراغ ما را باد
گر برفت آن ملک زما که شب — پادشاهی کریم پاک نژاد
سخت خوب ایدانه وصیت — که شنیدم ز شاعری استاد

یادنار

پادشاهی نشست فرخ زاد | پادشاهی که داشت پاک نژاد

برکند شه همه جهان غمگین | برنشسته همه جهان دلشاد

انخداوند خسروان جهان | انچه باز انجای جسم و قباد

ملک با رای تو قرار گرفت | تخت در پیش تو بپا استاد

کارهای جهان بکام تو گشت | لشکری تو در جهان افتاد

شکفت نور فر دولت تو | رو بداز شور پیش تو شمشاد

تا نشاهی نشستی از بر تو | هفت کشور همی شود دهقاد

خلق را قبله گشت خانه تو | همه زین پیش خانه توشاد

پدر پیش بین تو بتو شاد | کشتی قوی کرد ملک را بنیاد

ملک چو گشت گشت و تو باران | انجهان چون عروس و تو داماد

خاکرا هند بر در تو کنون | برتر از طوس نوذر و کشواد

از پی تهنیت خلیفه بتو | نفرستد کس از نه نفرستاد

ای امیرکه در زمانه تو | نیست شد نام زفتی و بیداد

کف برادی گشاده شد و رون | دوست دارد خدای کف راد

زایر از تو بخرمی طرب | درم از تو بناله و فریاد

تخت شاهی پادشاهی ملک | بر تو بر زمانه فرخ باد

چون پدر کامکار باش که تو | پدری دیگری بر سم و نهاد

ماه خورداد بر تو فرخ بود
افرین باد بر مه خورداد

ای دل من تو را بشارت باد / که تو را من بدوست خواهم داد

تو بدو شادمانی و بجهان / شاد باد آنکه تو بدو دلشاد

تا نگوئی که مر مرا بتر است / که نه کس دل بدوست نفرستاد

دوست از من ترا همی طلبد / رو بر دوست هرچه باداباد

دست در پایش بوس و مسکن کن / زیر آن زلفکان چون شمشاد

تا ز بیداد چشم او برهی / ور لب لعل او بیابی داد

زلف او حاجب لب و لبش / نبیند در هیچکس بیداد

خاصه بر تو که تو فرستاد ز عدد / آفرینهای خواجه دار بیاد

خواجه سید ستوده هنر / خواجه پاک طبع پاک نژاد

عبد رزاق احمد حسن ز اله / هیچ مادر چو او کریم نزاد

آنکه کافی تر و سخی تر از او / بر بساط فلک قدم ننهاد

خوی او خوب و روی او چو نکو / دل او داد و دوست چون دل راد

کافیان جهان همی خوانند / از دل پاک خواجه را استاد

نیکوئیها گشاده گشت بدو / گر ندانست روزگار گشاد

از وزیران یکی چو او ننشست / بر بساط حشم بساط نهاد

فیلسوفی بسر نداند برد / هنر آنکه او نهد بنیاد

سخن گفتن آنکه کرده سخن / نرم گرداند آهن و فولاد

راد مردان بدو روند همه / تو رسد راد و مراد را فریاد

رو تواند بپایگاه رسید / هر که از پایگاه خویش افتاد

بس کسا کو نبرد دولت او | کار ویران خویش کرد آباد
خانهٔ او بهشت شد که درو | غمگنان را ز غم کنند آزاد
نزد آنخواجه خادمانش را | هست پاداش خدمتی هفتاد
هیچ شه را چنین پسر نبود | هیچ مادر چو تو کریم نزاد
جمع شد نزد او هزار هنر | که بشادی هزار سال زیاد
پدر و مادر سخاوت و جود | هر دو خوانند خواجه را داماد
پیش دو دست او سجود کنند | چون مغان پیش آذر خورداد
هر که او معدن کریمی جست | بدر کاخ او فرود استاد
آفتاب کرام خواهد کرد | لقبش را خلیفهٔ بغداد
تا بمرداد گرم گردد آب | تا بدی ماه سرد گردد باد
تا بوقت خزان چو دشت شود | باغهای چو بتکده نوشاد
با دل شاد باد چون شب و روز | دشمنش مستمند چون فرهاد

روزگارش خجسته باد بر او
مهرگان فرخ و همیون باد

عاشقان را خدای صبر دهاد | هیچکس را بلای عشق مباد
با همه بیدلان برابر گشت | هر که اندر بلای عشق افتاد
هرکرا عشق نیست اندیشت | دل بعشق از چه روی باید داد
عشق بر من در نشاط ببست | عشق بر من در بلا بگشاد
وای عشقا چه آتشی که ز تو | هیچ عاشق همی نیابد داد

تا بلاهای تو و با غم تو — تن رکه باید و دل از فولاد

دل من بستدی چه باید کرد — خواجه سید عمید ابن زیاد

از قدم تا بسر همه تن من — دل شود چون ز خواجه کردم یاد

خواجه بوبکر گر نوازش او — کار ویران من شده است اباد

انکه بخدمتی دلی بسپری — هست با من بجان شیرین راد

راد مردی و نیک نامی را — خبر برای تو می بخشند باد

رادی مهتران بر روی زمانست — وانخواجه رکو هنر وز نژاد

خرد و مردمیش روز افزون — فضل و ازادکیش با در زاد

هرکه او شکر کوشش آزاد — خواند او را مقدم و استاد

همچو نوباوه بر نهاده بچشم — نامه او خلیفه بغداد

با دبیران خویش گفت کسی — هر سخن را چنین نهد بنیاد

خواجه بوبکر بر دگوی ادب — وین لقب صاحب جلیل نهاد

لقب او سپهر آدابست — ایزد او را بقای عمر دهاد

ای نمودار معجزات مسیح — ای سزاوار پیشگاه قباد

تا من از درگه تو دور شدم — بتکلف همی نگردم شاد

آنچه پیش تو بر دل است ز غم — نه همانا که بود بر فرهاد

دور کردی مرا ز خدمت خویش — چو دشمن را ز لعبت نوشاد

همه امید من تو یی در غم — تو رسیدی مرا همی فریاد

داد

داد نیکویی از تو دارم چشم — چون ز تو جور بینم و بیداد

تا دگر دان مرا بدیدن خویش — تا دل من شود ز رنج آزاد

تا نباشد بهیچ عقد و شمار — هغده چون هفت و هشت چون هشتاد

تا بوقت بهار و وقت خزان — گل نروید ز آذر و خرداد

بیکم دشمنان تو صد باد — شادی و عز تو یکی هفتاد

بدسگال تو مخالف تو — خسرو جنگجوی را داماد

عید نوروز بنده دیدن تست
عید نوروز بر تو فرخ باد

ای پسر گر دل من کرد همی خواهی شاد — زپس باده مرا بوسه بباید داد

نقل ما باده بود باده همی نقل بده — دیرگاهست که این سنتها دانکه نهاد

چند گاهیست که از باده و از بوسه مرا — نکند مستی بیهوش نکرد مستی شاد

وقت آنست که از باده مرا مست کنی — گاه آن آمد کز بوسه مرا بدهی داد

گر همیگویی بوس از دگران نیز بخواه — تو مرا از دگران برده ای حور نژاد

از کران آمدی دل بربودی ز میان — هیچکس را نشد آنچه مرا با تو فتاد

چه فسون کردی بر من که بتو دادم دل — دل چرا دادم خیره بفسون تو بباد

دل بتو دادم دعوی کند اندر دل من — خواجه سید ابوبکر محمد دلشاد زیاد

خواجه سید ابوبکر حصیری که بفضل — در جهان از پس بوبکر جهان میر نزاد

در آن علم که برست علی بر علما — او کشادست خرد و سخن شوانش کشاد

گر بگویند از علم سخن باید کند — مردم باخرد باید که سخن گیرد یاد

اگر او هفت سخن گوید با تو مشکل — زان قوی گشته بود دانا اندیشه ارشاد

سخنانش همه بر دیده اگر نقش کنند — به پسندان همه بر دیده [illegible] بنیاد

او کند بر همه احسان ز دل سلطان کرم — او رسد محتشمان را بر سلطان فریاد

من تعیّنم که درین پنجه سال انجه ستگی — درخور نامهٔ او نامه کس ننوشتاد

بر بساط ملک شرق از وفا ضامن — کس نشست و کسی گرد نیارد پیداد

پیش سلطان جهان بر همه نامی که بود — سخن آنست که او گوید و دیگر همه باد

ملک مشرق سلطان جهان ندارد بد — همچنان باز دو پیوسته که گستری بنیاد

همه در کوشش آن باشد دانم که کند — کار دیگران کسان را بر سلطان یاد

ملک پرویز چنگ آرد هر کس که زند — چنگ در خواجه با درجه تو دیوان [illegible] باد

ای مبارک سخنی کز سخن طبع تو — داد مردان را از سنگ بر دیدنش داد

و ندرین دولت صد غمگین دانم که زغم — همه از دست و زبان تو شد [illegible] آزاد

کار هر کس بسازی بطرازی و چو نگار — چه بگشائی گره کوه چه بدان دو کف راد

تو کسانی را استاده اکه که زبیم — بر ایشان زن و فرزند نیارست استاد

وقت کردار چنینی چو آشفته شود — از آتش خشم تو چون موم گدازد پولاد

خشم کین تو از پی دین باشد و بس — کار و کردار بر دین باشد بنیاد

مرد پذیر از هیبت تو هوش نبود — گر میان تو او با دیو باشد بشتاد

جادوان زی و همین رسم همین عادت دار — خانه قدر سلطان [illegible] را آباد

تو تن آسا و شادی ز بزرگان مداح — کاخ تو چو نگه گشتاست و بهار تو شاد

تا همه خلق جهان را بجهان عید بود — هیچ عیدی که بود بی تو خداوند مباد

ای دل میر اولیاء دیو شاد | خلعت میر بر تو فرخ باد

روی دیوان ها و مغز کشت | تا ترا خلعت و وزارت داد

لاجرم کار او کنی منظام | لاجرم گنج او کنی آباد

خواست تا تو بدو ره آموزی | شغل او را قوی کنی بنیاد

در همه کارها امام بود | هرکرا چون تو لی بود استاد

پس گره کش ز نا تعصب بسته | رای تدبیر تو ز هم بگشاد

حسته یا دآمد لی و آن جگری | کز بشادی تو نباشد شاد

که سزاوارتر بخلعت میر | از تو ای مهتر بزرگ نژاد

آنکه رادی و بزرگوار ترا | از پی رادی و بزرگی زاد

از بزرگی ز خلق فرد توئی | و بخنین فرد آمده است از داد

تا نباشد چو ارغوان نسرین | تا نباشد چون نسترن شمشاد

دیر زی و آنکه عمر تو طلبد
همچو تو شاد باد و دیر زیاد

از باغ باد بوی گل آورد بامداد | وز گل مرا سوی می سوری پیام داد

گفتا من آمدم تو بیا تا بری من | آزادگان ز خواجه به نیکی کنند یاد

خواجه بزرگ بوعلی آن بی بهانه جود | خواجه بزرگ بوعلی آن بی بهانه داد

دستور شهریار که اندر سپاه او | و ز خواجه جاودانه بدین شهریار شاد

دستور شهریار تا ابدالدهر زنده باد | صد شاه خسرو است چه کسری و چه کیقباد

شادند و بی غم اند همه مردان با و | چندانکه ممکن است بشادی همی زیاد

زادست شاه و خواجه همان راه برگرفت
با شاه کس موافق و اندر خور او فتاد

این راد مرد را که بگه خواهمت دیا سپس کرد
کاندر جهان بفضل زمادر کسی نزاد

از عدل و داد هر چه نشانی در جهان
آراسته است مجلس خواجه بعدل داد

شرم و تواضع است مراو را برون ز حد
آری چنین بود چه خرد باشد اوستاد

با ناهی نشاند و شاه بزرگ را
آنجا ز بهر فخر بسر باید ایستاد

ایمن شد از بد و همه کامها رسید
آنکس که پای خویش بدینجا نهاد درد

جاوید شاد باد و تن آسان و شادمان
آن مهتر کریم خصال و ملک نژاد

این نوبهار خرم و این روزگار خوش
بر خسرو جهان و بر و بر خجسته باد

بدخواه او نژند و سر افکنده و خجل
چون گل که از نهیبش برباد عمامه باد

گر نه آیین جهان از سر همی دیگر شود
چون شب تاری همی از روز روشن تر شود

روشنائی آسمان را باشد و امشب همی
روشنی بر آسمان از خاک تیره بر شود

روشنی در آسمان زین آتش جشن شده
گر سرای خواجه با گردون همی همسر شود

آتشی کردست خواجه گو فراوان معجزه ست
هر زمان دیگر نهاد وی کند دیگر شود

گاه گوهر پاش گردد گاه گوهر لون شود
گاه گوهر بار گردد گاه گوهر خر شود

گاه چون زرین درخت اندر هوا سرکش شود
گه چو اندر سرخ دیبا لعبت پر پر شود

گاه در زیر پرده زنگار گون بیرون کند
گاه زیر طارم زنگار گون اندر شود

گاه خون خونخوارگان چشمان چون اندر کشد
گاه چون دوشیزگان اندر زر و زیور شود

گاه پیسان یکی یاقوت گوهر گون بود
گه بکردار یکی بیجاده گون عنبر شود

گاه چون ایوان برهون کرده سر بسر — گاه چون کاخ عقیقی بام زرین در شود

کز میان چشم نیلوفر زبانه برزند — گاه دودش کرد او چون برگ نیلوفر شود

که فروغش بر زمین چون لاله نعمان شود — که شرارش بر هوا چون دیده عبهر شود

سیم و زر اندود کرده هرچه زو گیرد فروغ — زر سیم اندود کرده هرچه زو اخگر شود

گاه چون در سیم شکسته مغفر زرین شود — گاه چون برهم نهاده تاج پر گوهر شود

جادوی آغاز کرده دست آتش گر نه چرا — گاه پشتش روی گردد گاه پایش سر شود

کان چون برگ رزان اندر خزان لرزان شود — گاه چون باغ بهاری پر گل و [illegible] شود

که ز بالا سوی پستی باز گردد سرنگون — که ز پستی بر فروزد سوی بالا بر شود

که معصفر پوشش کرده که طبرخون تن شود — گاه دیبا باف گردد گه طرازانگر شود

گاه چون اشکال اقلیدس پراند رهم — گاه چون خورشید رخشنده ضیاگستر شود

هستی دارد ز خشم صاحب این آتش گر — گر نقش خارا همی در کوه خاکستر شود

صاحب سید وزیر خسرو لشکر شکن — آنکه سهمش بر عدو هر ساعتی لشکر شود

جود لاغر گشت از دستش همی فربه شود — بخل فربه گشته از جودش همی لاغر شود

بر امید آنکه روزی بر نهد صاحب سر — زر سرخ اندر دل خارا همی افسر شود

از پی آن تا ببرد حلق بدخواهان او — آهن اندر کان ز پی آهنگری خنجر شود

زار زروی خطبه از نام تراشیده در حسب — هر زبان اندر میان بوستان منبر شود

تا قیامت هر کجا نامش برند اندر جهان — نام شاهان از زبر سکه نام او چاکر شود

مهتران هفت کشور کهتران صاحب اند — هر کسی کو کهتر صاحب بود مهتر شود

کشوری خالی نخواهد بود از عمال او — در امید دون هفت کشور هشتصد کشور شود

هر

شهر دین آباد و ز دین برگشتن اندر عهد تست
هر کسی از دین بگشت اندر جهان کافر شود

نام آن لشکر کشی کم شود گر بهر جنگ
چاکری از چاکرانش پیش آن لشکر شود

گر برادی و هنر پیغمبری باید کسی
صاحب سید سزا باید که پیغمبر شود

در شمار فضل او را دفتری سازد کسی
هرچه قانون شمار هست اندر آن دفتر شود

دست راد او را بدریا کی توان مانند کرد
که همی دریا به پیش دست او فرغر شود

دستها بر است دریا را مدد باشد ز ابر
نیز از دستش جهان دریای پهناور شود

آنکه اندر ژرف دریا راه بردی روز و شب
بر امید سود از بیم معبر بدان معبر شود

گر زمانی خدمت صاحب کند از بیم غرق
کوه اندر زیر گنجوران او بستر شود

تا وزارت را بدو شاد زمانه باز خواست
زو وزارت با نبوت هر زمان همبر شود

ای خجسته پی وزیر از فر تو ایوان ملک
پس نباید تا بنیاد و چو خسرو خاور شود

روم و چین صافی کند بابان او در روم و چین
خادمی فغفور گردد حاجبی قیصر شود

قوی کننده دین محمد مختار
یمین دولت محمود قاهر کفار

چو بازگشت به پیروزی از در قنوج
مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار

هنوز در آتشش از گرد راه چون نسرین
هنوز خنجر او از خون تازه چون گلنار

هنوز زنالهٔ نای کوس او مدهوش
ز عکس تیغش خیره ستاره سیار

ز بهر ریختن خون دشمنان خدای
ز بهر قوت دین محمد مختار

زهی به پیش خود اندر گرفته کرم براند
به زیر رایت منصور لشکر جرار

رهی چگونه رهی چون شب فراق دراز
چو عیش مردم درویش ناخوش و دشوار

سپاهش چه چنگالهای شیر درشت
شب سرشته وانخست ناکاه وار اسم
چو کاسته موی کیاهای وبرهنه زبرک
میان بیشه او کم شدی علامت پیل
بسی پنج یک لشکر و بلشکر گفت
چه من بجنگ سوی آن سیه سپاه کشم
برفت کرم بدستور گفت کز پی من
تا زشام زبهر طلایه پیش برفت
هنوز میر خراسان براه بود که بود
کشان کشان همی آورد هر کسی سوی او
ملک برفت و علامت بر آن سپاه نمود
در این کرانه فرود آمد و کرانه نگرد
شب اندر آمد تند آن سپاه را بر داشت
شب سیاه مراورا تمام یاری داد
چو راست روی شب تیره برگرفت برفت
بجای لشکر ایشان نگاه کرد ملک
برفت بر دشان یکدو منزل و همه را
خیار زنکان صف پیلان آن سپه بگرفت
فرو گرفت زبالای زر پیلانشان

فرازهاش چه پشت نهنگ ناهموار
بروز تیره و تاری هوای زنجبار
چه شاخ زنگ درختان او تهی از بار
کیاه منزل او بستدی سلیح سوار
کرفتستان سپه بیکرانه را مقدار
توان سپه را همچون سپاه شاه انگار
تو لشکر و بنه را ره نگاه باش میار
محمد عرب با جماعت احرار
طلایه دار بر آورد زان سپاه دمار
مبارزان عنبران آن سپه را خوار
بدان زمان که بسیج بهار کرد بهار
ز مکر کردن بندان بر همین پیکار
برفت پیش سعید ... شدن نیاشدن هار
خنک کسی که مراد او را تمام باشد یار
ز دست روز درخشنده گیسوی شب تار
ندید زیشان جز خیمه بر زمین آثار
بکشت دشمن دین را بکشت باید زار
بغایه کار را پی کرد و خسته و افکار
بدرج گوهر سرخ و به تنگ زر عیار

تبارک الله ازان خسرویکه در هنرش — زبان خلق همی باز ماند از گفتار
بغزو کوشد شاهان همه بجستن کام — بجنگ یازد شاهان همه بکام عقار
چه روز رزمی اگر در روی کر بغزو — چه کینه دارد با عالم همه اشرار
ایا شجاعت را نوک نیزه تو پناه — ایا شریعت را تیغ تیز تو معیار
بسا بتا که تو برداشتی ز بتکده ها — چنان بتان که ز لاهور بر گرفتی بار
ز بهر آنکه بتان را همی پرستیدند — مخالفان هدی اندران بلاد و دیار
بتان زرین بشکستی و بپالودی — بنام ایزد از آن زرها زدی دینار
کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج — زهی ذخایر گنج تو طاعت جبار
بهر کلیدی ازان جبرئیل باز کند — در بهشت برین پیش تو بروز شمار
خدایگانا مدح تو چون توانم گفت — که برتر است ز کردار من ترا گفتار
شنیده ام که فنا مرز دشتم اندر سند — نگشت تا رو بران فخر کرد پیش تبار
ازان سپس که گذشتن از کمال بلند — هزار تیر بر تیرش برده بود بکار
تو پادشاه کرکی گشتی اندر سند — چنین دلیری نیکو تراست از صد بار
همیشه تا چو درهای خسروانی کرد — ستاره تابد هر شب بگنبد دوار
نماز شام پدید آید آفتاب از دو — چو زر گون شوشی کشمه کرد از پرگار
عزیز باش و بزرگی بدانکه خواهی ده — امیر باش جهانرا چنانکه خواهی دار
کشیده فخر و شرف پیش رایت تو سپاه — گرفته فتح و ظفر گرد موکب تو مدار
دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم — ز بهر ناصح تخت و ز بهر حاسد دار
بفال نیک ترا ماه روزه روی نمود — تو دیر باش چنین روزه صد هزار گذار

بفرخنده فال و بفرخنده اختر … بنوی باغ میخواست شاه مظفر

بروز مبارک بنجت همایون … بعزم موافق برای منوّر

بباغی کزو ملک را زیب و زینت … بباغی کزو ملک را عز و مفخر

بباغی که دل گوید ای تن ز [illegible] … بباغی که تن گوید ای دل درین چسپ

بباغی چو پیوستن مهر خرّم … بباغی چو رخساره دوست دلبر

بباغی درو سایه شاخ طوبی … بباغی درو چشمه آب کوثر

بباغی کز آب و گلش بازیابی … نسیم گلاب و دم مشک اذفر

بهشت اندرو بازیابی به تبیان … بهار اندرو بازیابی پی آذر

ز سرو بریده چو زلف بریده … ز شکل بد و درچه چرخ مدوّر

بهشت است این باغ سلطان اعظم … دلیل آنکه رضوانکش بنشسته [illegible] در

دری را ازو مهر خوانده است مشرق … دری را ازو ماه خوانده است خاور

درو مسکن ماه رویان مجلس … درو خانه شیرگیران لشکر

درو صید را چند جای ستوده … درو بزم را چند جای مشهّر

کجا جای بزم است گلهای چید … کجا جای صید است مرغان بی پر

روان گرد بر گرد و پیرامنش هم … تذروان آهو حشم ماده و نر

ز خرگاه چون بر گشاده جهانی … دری باز کرده بپایانش اندر

همه باغ پر سندس پر ضیا [illegible] … چو لفظ مطابق چو شکر مکرّر

یکی کاخ شاهانه اندر میانش … سر کنگر برکرانه دو پیکر

بکاخ اندرون صفهای مزخرفها … درو صفها ساخته سوی منظر

یکی همچو دیبای چینی منقش
نگاریده بر چند جای مبارک

یک جای در رزم و در دست زوبین
وزان کاخ فرخ چو اندر گذشتی

برفتن بتیزی چو فرمان سلطان
نه چرخ است واجرای او چون ستاره

اگر بگذرد بر سرش مرغ موحش
بدین سان بباغ اندرون شد روی

روان اندرو کشتی و خیره مانی
بد و اندرون ماهیان چون عروسان

همکاسه نی بر آورده پهلوی دریا
یمین دول میر محمود غازی

شه خوب مذهب شه خوب سیرت
بمردی فزاینده عز مؤمن

ز بهر قوی کردن دین یزدان
زهی بزم را ابر دنیا ز قطره

تو آنی که هر چه از تو گویم بمردی
بسا خنک جویا که پیش تو آید

بسا تاجدارا که تو از سر او
یکی همچو ارژنگ مانی مصور

شه شرق را اندران کاخ پیکر
بیک جای در بزم و در دست ساغر

یکی آب رود اندرو همچو شکر
بخوردن بجوشی چو عیش تو اکثر

نه ابراست و آوای او همچو تندر
ببالاید اندر هوا مرغ را پر

یکی ژرف دریا مر او را برابر
زهنیای او دیده آشنا ور

بگوشش اندرون حلقه در و گوهر
بدرها جوان می خورد شاه مظفر

امین ملک خسرو بنده پرور
شه خوب منظر شه خوب مخبر

بشمشیر کاهنده کفر کافر
همی گردد اندر جهان چو سکندر

زهی رزم را خسرو کرر گستر
نیوشنده از من کند جمله یا در

سیه کرده بر سوک او جامه مادر
بشمشیر برداشتی تاج و افسر

بسا شهرهایی که تو بر گرفتی ‌‌‌‌‌‌ پر از گنج دینار و صندوق گوهر

بسا پشتهایکه اندر گذشتی ‌‌‌ تهی کردی از کرگ و ببر غضنفر

بسا قلعه هایی که از برج هر یک ‌‌‌ سر پاسبانان رسیدی به محور

بسا شهرهایکه برگرد هر یک ‌‌‌ ربض چون که پا بر کین بحر اخضر

همین همان جای شیران و صعکش ‌‌‌ همان و همین جایی کردان صفدر

که چون از پس یکدگر ناوک تو ‌‌‌ روان شد همه بر زوآن یک بدیگر

کنون آنکه آن جایکه دیده باشد ‌‌‌ بعبرت همی گوید الله اکبر

خلافش که جست از همه شهریاران ‌‌‌ که ند شهرا و نیست کردی سراسر

خلاف تو کنده است مامونیان را ‌‌‌ زبستانها سرو و از کاخها در

خلاف تو کنده است یعقوبیان را ‌‌‌ زایوان سام یل و رستم زر

خلاف تو کردند رایان ایلک

خلافش جدا کرد چیپالیان را ‌‌‌ ز رکنهای زرین شاهانه زیور

خلاف تو کرده ست میدانیان را ‌‌‌ پی آرام و چپال و بیخواب و بیخور

نشان تو نا یافته شهریاری ‌‌‌ که نه شهرا و نیست کردی سراسر

مزور بود جز تو را نام شاهی ‌‌‌ چو جز مر تو را نام مزدی مزدور

بهندوستان آنچه تو یار کردی ‌‌‌ بر اهل سلاسل نکرد ست حیدر

تهی کردی از پیل هندوستان را ‌‌‌ زبس تا حشن بردن انجا ازا پدر

ز دو پادشاه بستدی بر ده منزل آن ‌‌‌ یک تا حشن معتضد پیل منکر

چه بالا بلندی پسندیده کو را ‌‌‌ نیاید ز بالای گرد و تن خا هر

بدین زنده پیلان کشتی کنج مستیر — بدان زنده پیلان کنی قصر قیر

همی تا ببزم اندرون سنگ باید — گل تازه را بار تا گرد دار بر

خدایت معین باد و دولت مساعد — جهان زیر فرمان تو باد بحشر

خوشا کاخ و باغا که داری بشادی
ازین کاخ برخور دران شاه مخور

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار — یمن باشد بر یمین و یسر باشد بر یسار

تیغشان باشد چو آتش روز و شب بدخواه سوز — اسبشان باشد چو کشتی بال و به دریا کنار

از عجایب خیمه‌شان باشد چو دریا وقت موج — در غنایم خانه‌شان چون کشتی آگنده بار

شاخ کرگان شان بود میخ طویله در سفر — چنگ شیران شان تعویذ اسبان در شکار

بگذرند از رودهای صعب چون موسی ز نیل — برشوند از کنده چون شاهین به دیوار حصار

کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک — وز شکسته دست بت بر دسته رداها

از سر بتخانه بند مصحف زرین کنند — وز دو چشم بت دو گوش نیکوان را گوشوار

تیغ ایشان دست یابد با اجل در یک بدن — اسبشان بازی کند با شیر در یک مرغزار

هر که چون محمود پشتی دارد اندر روز جنگ — چون سر لشکر مقدم باشد اندر کارزار

لشکر او پیش دشمن ناکشیده صف هنوز — او بتیغ از لشکر دشمن برآورده دمار

من ملک محمود را دیده‌ستم اندر روز جنگ — پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار

مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی — لشکر گرد شواند بحق کردگار

پیش ایزد روز محشر خصم برخیزد ز رهناک — هر که از لشکر او شد در صف دشمن فگار

نیست از شاهان گیتی اندرین گیتی چو او — وقت خدمت حق شناس و وقت رحمت حق‌گزار

امرزمان

هر زمان از خدمت خود شاه پاداشی دهد / خادمان خویش را وین را عجب کاری مدار

آنچه او امروز کرد از کرم با بندگان / با رسولان کرد باید ذوالمنن روز شمار

هر یکی را در خور خدمت ثنا باید داد و خوب / خلعتی کان از زر سرخی بود و بفخره و تبار

زنده گرداند یکیک نام عیش شیرین نام خو / نیست گرداند یکیک نام ننگ و نام عار

جان شیرین را فدای آن خداوندی کنند / کز پس ایزد بود شان بهترین پروردگار

از رضای او شمایند و مرا او را روز جنگ / یکدل و یکرای باشند و موفق بنده وار

وقت فتح از بخشش نیکو بود شان ملک و مال / وقت بزم از خلعت زرین بود شان یادگار

پیش خسرو چون بروز خدمت اختران ایستند / بار گردند از فراوان ساز نیکو چون بهار

از نوازشهای سلطان دل پر از لهو و طرب / وز کرامتهای سلطان رخ پر از رنگ و نگار

بر میانشان حلقه بند کمرها شمش زر / زیر رانشان اسپ با زرین مرکبان راهوار

از تفاخر وز بزرگی وز کرامت بر زمین / زیر نعل مرکبانشان مشک بر خیزد غبار

زین همه بهتر مرایشان را همه حاصل شد / چیست آن خوشنودی شاه و رضای کردگار

با چنین نیکو کرامتها که می بینند باز / بیش ازین باشد کرامتشان امید از کردگار

وانکه شکر این نباشد نعمت سلطانیش در نعیم / نعمتی کو را بران کرد است یزدان کامکار

نعمتش پاینده باد و دولتش پیوسته باد / دولت او بیکران و نعمت او بیکنار

بندگان و کهتران را حق چنین باید شناخت / شاد باش ای پادشاه حق شناس حقگذار

راست پنداری خزینهٔ خسروان امروز شاه / بر رسولان عرضه کرد و بر سپه باشید خوار

گرد میدان او تا گوشه ایوان او / مرکب سیمین ستام است و بت سیمین عذار

هر نوائین مرکبی زان کشور هی کرده پس / هر بتی زان صد بتی زاین بشکسته در تتار

چو باشد عشق کار معشوقت
بکار عاشق معشوق بود در

دل زاین ... نگر تا ... بسیار
اگر ... گواه بسند

مرا او را که گفتم ای پسندهٔ آجنست
تو پرسیدی ز رنج و درد خود

پرسیدی ز حد غایت عشق
جوابی مختصر خواهی و تفسیر

من آن گویم که دانم ور ندانم
مرا از جملهٔ جهان مشهور

که داند عشق را هرگز نهایت
سؤالی مشکل آوردی و منکر

بر من عشق را غایت بجا نیست
اگر کس را اگر دشوار اندیشه ر

چنان باید که گرد هیچ عاشق
حدیث حاسد معشوق باور

بوقت خلوت اندر پیش معشوق
چو گیتی سر باشد اندر پیش مهتر

سخن گفته معشوق باشد
اگرچه عاشق اندر آخر

زبهر دوستی بالای معشوق
پرستد سایهٔ سرو و صنوبر

زبهر رنگ و بوی جعد معشوق
نباشد ساخته شی سنبل تر

بهار تازه دمید ای رخ تو رشک بهار
بیا و روز مرا خوش کن و نبید بیار

همی بروی تو ماند بهار و پیار رخ
همی سلامت روی تو و بقای بهار

بهار گرچه زنگار دارد بیم با تو چه را
چو زردی تست نخواستی رنگ و بوی بهار

بهار تازه اگر دارد بنفشه و گل
تو را دو زلف بنفشه است و هر دو رخ گلنار

رخ تو باغ منست تو باغبان منی
ندید هیچکس از باغ من گلی بهار

غریب موی که مشک اندرو گرفت وطن
غریب روی که ماه اندرو گرفت قرار

همیشه تا قه نیم سیه دو زلف ترا
دلم ز تافتن تا فه شود هموار

گر که غالیه مینمانی اندرو که دکان
اگرنه از چنان تا فه شود هر تا بار

نداد هرگز کس مشک را بغالیه بوی ❊ مده تو نیز ترا مشک و غالیه بچکار

ترا ببوی برافشان ازینچه حاجت نیست ❊ چنانکه شاه جهان را که نبرد بیار

یمین دولت ابوالقاسم ابن ناصر دین ❊ امین ملت محمود شاه شیر شکار

فراشته بهنر نام خویش و نام پدر ❊ گذاشته ز قدر قدر خویش و قدر تبار

بروز معرکه پیما دید پشت ملوک ❊ بوقت حمله فراوان دریده صف سوار

هزار شهر تهی کرده از هزار ملوک ❊ هزار شاه پراکنده از هزار حصار

همیشه عادت او برکشیدن اسلام ❊ همیشه همت او نیست کردن کفار

ز خوی خوبش تو هر روز شادمانه شود ❊ هزار بار روان محمد مختار

بزرگوار برار سمهای وست جلال ❊ چه مر شجاعت راشع شیر اوست شعار

ایا برزم که اندر چو ببر شورانگیز ❊ ویا به بزم که اندر چو ابر گوهربار

عطای تو بهمه جایگه رسید و رسد ❊ بلند همت تو بر سپهر دایره دار

ببا کسان که مرا ورا تو جیب و در آست ❊ ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار

حدیث جنگ تو با دشمنان و قصه تو ❊ محدثان الفروحشه اسپها بازار

کجا تواند گفتن کس آنچه کردی تو ❊ کجا رسد بر کردارهای تو گفتار

تو آن شهی که ترا هر کجا شوی شب و روز ❊ همیرود ظفر و فتح بر یمین و یسار

همیشه کار تو غزاست و پیشه تو جهاد ❊ ازاین دو چیز گیتی نام خفته و اپیدار

طریقهاش چو بزم آبهای سیل از گل ❊ نباتهاش چو دندانهای اره زنهار

چو خار رسته بکا اندر سر نیزهای ستور ❊ فرو شدی چو بریکی اندر آهنین مسمار

بگونه مثل افغانیان دو پره و تیز ❊ چو دسته دسته بهم تیرهای بی سوفار

چو کاسموی و چو سوزان جلنده و سرتیز ... که دیده خار بر اینصورت برین کردار

اگر بدست کسی ناگهان فرو جستی ... بسوی دیگر ازو بهره یافتی دیدار

گذار داده سپه را ز رود و دوازده رود ... بر کسان بیابان نورد کوه گذار

چه رودهای هر یک چنان کجا افتد ... که گذشتن او مرد و پا نبودی طیار

بدان ره اندر معروف شهرها بود ... تهی ز مردم و انباشته ز مال تجار

ز هر سلاحی در هر یکی هزار طلسم ... که تیره گشتی ازو هوش مردم هشیار

چنانکه مرد بدو دست بر نهادی در ... گشاده گشتی و تیری گشادی آتش وار

همی کشید سپه تا بآب گنگ رسید ... که آب گنگ چو دریای ناپدید کنار

نه بر کنار مراورا پدید بود گذر ... نه در میانه مراورا پدید بود گذار

چو چرخ بر سر گرد ابهاش گشته زمین ... چو گشته بر سر آبهاش داده کنار

ز شاخ کوه درختان فرو فگنده بموج ... ازو کهینه درختی به از مهینه چنار

به از کناره او توزه و زیر کمی ... که تا بیالان پیل اندرو شدی ستوار

هزار بار ز دریا گذشته باشد خضر ... ز آب گنگ همانا گذشته هست دوبار

خدایگان جهان خسرو ملوک جهان ... که روشن است بدو چشم عز و چشم فخار

ز آب گنگ سپه را بیکزمان بگذاشت ... بیمن دولت و توفیق ایزد دادار

گذشتی که نیالوده بود ز آب درو ... ستور زینی زین و ستور باری بار

خبر شنید که انیس و بس دو شاه از گنگ ... گذشت و پیل دبیرسپیت او قطار قطار

بجای شستگاه ملک کمرکشان سپاه ... برفت بر دم او جنگجوی و کینه گذار

میان بیشه براه اندرون حصاری بود ... گرفته هر شبی از جنگ آن حصار قرار

و بس

دشمن بدادگران گشاده برگردد — سلیح داده سپه را و شد بپای حصار
برابر تابن در و دیوار آن حصار رستی — چو حمله کرد و مران جسد را ز خون انبار
دران حصار سوی شاه رو بکرد و برفت — سپاه را همه بگذار با سپه سالار
بیک شبانروز از پای قلعه سر پل — برود راه پیش شد تا زمین بیک هنجار
چه صعب رود دریا نهاد طوفان سیل — چه منکر آبی پیل افکن اژدها دبار
چه کوه کوه درو موجهای شد روشن — چه پیل پیل نهنگان هول مردم خوار
چه آن چپال سپه رابش گذاشته بود — به پیل راب از آنسو گرفته راه گذار
نموده هیبت پیلان آهنین دندان — گشاده بازوی مرغان آهنین منقار
سر ملوک عجم چون بنزد کوه رسید — صف سپاه عدو دید با شکوه و قرار
ز رزنده کان سرائی نژاد بر سر آب — بدان کنار فرستاد لودیان چهار
بنیزه هریک از ایشان ستوده غرنیز — بتیر هریک از ایشان ستوده ملغار
دلاورانی ز اشکال رستم دستان — مبارزانی از افراز حیدر کرار
بسیک شان سپه گفت هرکه زود شمار — ثواب خواهد جستن همی ز ایزد بار
وز این گرانه کان برگرفت واندر شد — میان آب روان با سلیح زین افسار
بیک کافر از این رود بگذرید بهم — که هم بدست شما قهرشان کند قهار
همه سپاه بیکبار با سلیح و سپر — فرو شدند بدان رود تا کنند گذار
چو قوم موسی عمران ز رود نیل ز آب — برآمدند همه سپه گرند و بی آزار
ز جامه بر تن کافر همی جدا کردند — بتیر تا ز ز پود و بنیزه پود از تار
چه زین گرانه شه مشرق دست برد بتیر — بران گرانه نماند از مخالفان دیار

شه سپه شکن جنگجوی پیش ملک
بفر دولت او پشت اسپاه قوی
دو شب بود و چنان برزم که روز دگر
ملک زنج یک انجا نصیب یافته بود
دو دختر دو زنش را فروکشید ازپیل
چو شاه هزار دو مال و پیل از و بستد
ز جنگ شاه سپه را بجنگ رای کشید
جواب گوئی از پیل برگرفتی سر
خبر دهنده خبر داد رای را که ملک
بدان راه اندر بگذشت ز آبهای بزرگ
هنوز رای تمام انخبر شنیده نبود
هزار پیل ز پیان پیش کرد و نیس کرد
چگونه جائی جائی چو بوستان ارم
سراپهاش چو کشور شکسته کرد از خاک
سراپهاش چه از شک مانوی نقشین
چو شهرها ز زمانه بتاره اندر شد
بخواست آتش و آن شهر پر بدایع را
بوحشت شهر و سوی خیمه باز گشت از خشم
خبر دهی بر خسرو آمد و گفت

میان شبه گشن اندرون خرد چو مار
شکسته گشت از انید دولت این گفت دا
بصد شفیع همی خواست از ملک زنهار
دویست پیل دو صد صندوق لؤلؤ شهوار
بخوان شکر او دکلاد خاک را عنبخوار
گر آنچه کرد بستد شاد باد برخوردار
زخوا بخواست همی کرد رای را پیدار
جواب داد گر وزاله برگرفتی بار
سوی تو آمد راه گریخش بردار
چه آبها که بگذرا لنگ رفته تا کهسار
که شاه ز مملکت خویش یکسره بیزار
ولایتی چو بهشتی و باره چه بهار
چگونه شهری شهر چو بتکده فرخار
بهار ها شش چه با رگفیده کرد انار
بهار ها ش چه دیبای خسروی بنگار
خبر رسید که رفت او ز راه در یار
با تش تبر کرد با زمین همه وار
چه بره شیری گم کرده زیر پنجه شکار
که تیز گشت یکی جنگ شک را با زار

براین کرانه با جنگ رای پیدا شد — همی کشد سپهی همچو آهنین دیوار

چهل امیر ز هند و هندوستان بر آن پیوست — بزیر رایت شان شصت و شش هزار سوار

علامت تو در آن لشکر اندر او سر او — پیادگان گزیده صد و سی و سه هزار

و بیست قلعه که لشکرش نهصد پیل — چگونه پیلان پیلان نامدار خیار

همه چو کوه بلند اندر رزم جنگ و جدل — بلند کوه بدندان همی کنند شیار

خدایگان زمانه چو این خبر بشنید — چه گفت گفت همی خواستم من این پیکار

همه حدیث ز محمود نامه خواند و بس — همانکه قصهٔ شهنامه خواندی هموار

خدایگانا غزوی بزرگ آمد پیش — ترا فریضه تر است غزو کردن پار

همی روی که جهان را همی کنی ز بدان — ز مفسدان نگذاری یکی در این جهان دیار

برو بفرخی و فال نیک و طالع سعد — بتیغ شیر زن دشمن برآر زود دمار

مخالفانرا اگر روزه روزگار دهد — که اژدها شود ار روزگار یابد مار

خزائن ملکان جمله در خزاین تست — سلیح شاهان در قلعهای تست انبار

سپاه دین همه ایزد است در پیشش — پس از محمد مرسل تویی سپه سالار

عدوی تو عدوی ایزدست و دشمن دین — سپاه ایزد را بر عدوی خویش گمار

فریضه باشد بر هر کسی که در پی کشد — بطاقت و بتوان با عدوی تو پیکار

اگر خدای بخواهد بدست تو نزدیک — مراد خویش برآری ز دشمن غدار

چه کار بود که تو سوی آن نهادی روی — که کام خویش بحاصل نکردی آخر کار

بوقت کودکی آنگه که لشکر تو نبود — چنانکه هست کنون که چو آهنین دیوار

بعرضه گاه تو لشکر چنانکه باز نمود — هزار و هشتصد و اند پیل بد بشمار

بدان سپاه خدایت همی مظفر کرد / که بدانش آنرا همی کنار و شمار

ز دست آن ملکان و همی بودی تنگ / که داشت هر یک همچون صد تکین دو هزار

علی تکین را پیش تو ای ملک چه خطر / گرفته گیرش و در مرغزار کرده بدار

خدای داند کین پیش تو همی گویم / هم ز شرم همی گردد ای امیر نزار

ز تو چو یاد کنم و ز ملوک یاد کنم / خیان بود که کنم یاد با خسی اشعار

همیشه تا بود اندر جهان عزیز درم / چنانکه هست گرامی بر همه دینار

خدایگان جهان باش و ز جهان برخور / بکام زی و جهان را بکام خویش گذار

بدولت و سپه و ملک خویش کامروا / ز نعمت و ز تن و جان خویش برخوردار

خجسته باد تو را نوروز نیک باد تو روز
تو شاد باش و بداندیش خوار و رانده خوار

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر / سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر

فسانه کهن و کارنامه بدروغ / بکار ناید رو در دروغ رنج مبر

حدیث آنکه سکندر کجا رسید و چه کرد / ز بس شنیدن گشته است خلق را از بر

شنیده ام که حدیثی که آن دوباره شود / چو صبر گردد تلخ ارچه خوش بود چو شکر

اگر حدیث خوش و دلپذیر خواهی کرد / حدیث شاه جهان پیش گیر از این بگذر

یمین دولت محمود شهریار جهان / خدایگان نکو منظر و نکو مخبر

شهی که روز و شب او را جز این تمنا نیست / که چون زند بت و بتخانه بر سر لشکر

گهی ز جیحون لشکر کشد سوی سیحون / گهی سپه کشد از باختر سوی خاور

زکارنامه او گردد روی برخوانی
بلی سکندر سرتا سر جهان برگشت
ولیکن او ز سفر آب زندگانی جست
دگر تو گوئی در شانش آیتی است روا
بوقت آنکه سکندر همی امارت کرد
بوقت شاه جهان گر پیمبری بودی
همه حدیث سکندر بدان بزرگ شدست
اگر سکندر با شاه همسفر بودی
درازتر سفر او برآن هی بودی
ملک سپاه براهی برد که دیو دراو
چنین سفر که شه امسال کرد در همه عمر
گمان که برد که هرگز کسی ز راه طهر
نه لشکری که مرآنرا کسی بداند حد
شمار لشکری اندر برتر از شمار حصا
ملک لشکرکش و بیکران نظر چه کنی
دهی که دیو درو گم شدی بوقت زوال
درازتر ز غم مستمند سوخته حال
بصد پی اندر ده جای ریگ چون لهو گشته
هوای او دژم و باد او چه دود جحیم

نخنده یا دکنی کارهای اسکندر
سفر گزید و بیابان برید و کوه و کمر
مگر رضای خدا و رضای پیغمبر
نیم من ایزد آمنکر که باشد آن منکر
بنبوت برابر هست ماه و فضل بدر
دویت آیت بودی شبان شاه اندر
کرد از شغل سفر بیت و دویست داشتغل
راسب تازی زود آمدی بکاو دیگر
که ده زده نگذشته است گرد راز گرد
شنیده کرد و دگر او عاجز و مضطر
خدای داند کورا نیامدست بسر
بسومنات برد لشکر و چنین لشکر
نه لشکری که مرانرا کسی بداند مر
عدد بعضی ازان برتر از عدد اختر
تو دوری ره صعب و کمی آب نگر
چه مردم کم بین در شک پشه وقت سحر
کشیده تر ز شب دردمند خسته جگر
بده پی اندر جای سنگ چون نشتر
زمین او و سپه خاک او چو خاکستر

همه درخت و میان درخت خار شدن — نه خار بلکه سنان خلنده و خنجر

نه مرد را سر آن کاندرو نهادی پای — نه مرغ را دل آن کاندرو گشادی پر

همی ز جوشن بر کند عیبه جوشن — همی ز مغفر بگسست شد و فرق مغفر

سوار با سر اندر شدی بر و فراز و — برون شدی همه تن چو هزار پر نشتر

هزار خار شکسته بزود خسته ابر و — بچند جای سر و روی و پشت و پهلو بر

گمرشان سپه را جدا جدا هر روز — کمر بهر نه ز منزل شدی ز چشمه زر

چه پای بز در آن بیشه پر جلاجل بود — ستاکهای درختان بشیرهای کمر

گهی گیاه بپیش آمدی چو نوک خدنگ — گهی ز سیمینه پیش آمدی چه روی تبر

در آن بیابان گهی عجایب بود — که گر بگویم کس را نباشد آن باور

نگونه شب و روزی بر آید از سر کوه — نه هیچ گونه برادکار گرگشت بصر

نماز پیشین انگشت خویش را بر دست — همی ندیدم از آنجایگه عجایب و عبر

نهمب تر انکه ملک [illegible] — که اندرین زنار دو سر بود مر

ترا بزرگ سپاهی ست وین — همه سراسر پر مار و خار کوزه و جر

شب چو خفته بد مرد سر بر آرد از — همی گشد نفس خفته تا بر آید دو سر

چه خور بر آمد دو دی بغه رسید — سبک کرد و از آن خواب تا که محشر

خدایگان جهان را سخن نبند بشنیه — سپه براند توکل بایزد داور

بد بند رستی و رستی رهی که کردم — گذار کرد به توفیق خالق اکبر

جای زنها را دریا و ویه و دام کرد — بیاب کرد همی یک آن بیابان تر

بسا حشرات از پی سپاه ندکان و گزندگان — میان آبها دیدیم چو حوضهای چو کوثر

همه سپه را زان ره برون آورد / شکفته چون گل سیراب و چون گل نیلوفر

بدان ره اندر چندان حصارهای بزرگ / خراب کرد و بکند اصل هر یک از بن بر

بسخت نوره گز روی برج باره او / چو کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر

حصار را و قوی و باره حصار قوی / حصاریان همه بر سان شیر شرزه نر

مبارزان سپه همه سخت لشکری هم پشت / درنگ پیشه بغزو و شتاب کار دیگر

نبرد کرده و اندر نبرد یافته دست / دلیر گشته و اندر دلیری آشکبد

چو کوه نیلو که صندوقهای گوهر یافت / بکوه پایه آن شهریار شیر شکر

چه کوه البرز آن کوه کاندرو سیمرغ / گرفته مسکن و بازان شده سخن گستر

چگونه کوهی چونانکه از بلندی او / ستارگان را گوئی فرود اوست مقر

مبارزانی بر تیغ آن بتیغ گذشت / که هر یکی را صد بنده بود چون تیسر

چو نهرواله که اندر دیار هند بسیم / نهرواله همی کرد بر شهان مفخر

بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ / خراب کرده و بکند اصل هر یک از بن بر

بسخت نوره گز روی برج و باره او / چه کوه کوه فرو ریخت آهن و مرمر

بدخل نیک و به ترتیب خوش و با آب تمام / بکشتمند و بباغ و ببوستان پر در

دویست پیل کجا پیشش صد هزار سوار / نود هزار پیاده مبارز و صفدر

همیشه رای بهم اندرو مقیم بهم / نشسته ایمن و دل پر نشاط و تازه نظر

چو هند هیر که در هند هیر و خواضی بود / چنانکه خیره شدی اندرو دو چشم فکر

چگونه خوضی چونانکه هرچه اندیشم / نمیتوانم گفتش صفاتش اندر خور

ز دست برد حکیمان بروند نشان / ز رنگهای هنر وان بدو رسید اثر

فراخ و پهنا حوضی بصد هزار عسل — هزار بتکده خود کرد حوض اندر

بزرگ بتکده پیش و درمیانه تبی — بحسن ماه و لیکن بقامت عرعر

اگر چه بولواره که همچو روز سپید — پدید بود سرافراشته میان کذر

درو درختان چون کوز هندی و پلپل — که هر درخت بسالی دهد دگر بر

یکی حصار قوی برکران شهر و روا — ز بت پرستان گرد آمده یکی معشر

نشست مردم و بتخانها بکند و بسوخت — چنانکه بتکده و در نی و لی تیسر

نرستاند و بره اندر دگر کسی که بماند — شکفته زیر خسی چون بهیم شوم آشر

شکستگان را باخته زان قبل بنگذشت — که شغل داشت جز آن آتش فرشته قار

کسی که بتکده سومنات خواهد کند — شکستگان بکند روزگار خویش هدر

ملک همی شبه کردن منات شناخت — شتاب او هم زنیروی بود و بود اکثر

منات و لات و عزی در مکه سه بت بودند — ز دست برد بت آرای از زمان آذر

همه جهان همی آنهر سه را پرستیدند — جز آن کسی که بد و بود از خدای نظر

و زان پس پیمبر بشکست هر دو را از دست — فکنده او بتان پیش کعبه پای سپر

منات را ز میان کافران بدزدیدند — بکشور دگر انداختند از آن کشور

بجایگاهی کز روزگار آدم باز — بر آن زمین بنشست و زرفت خیمد کافر

ز بهر آن بت بتخانه بنا کردند — اندر آنجا بصد و قهای پیل گهر

گهر خریدند او را ز شهرها چندان — که میر گشت ز گوهر فروش کوه گهر

برابر سر بت کله فرو هشتند — نگار کرده یاقوت و بافته به درر

ز رز بچه یکی خود ساختند او را — چه کوه آتش و گوهر روی جای شمر

بمال و مملکتی تاج افسرش بوده است
پس آنکه آنرا کردند سومنات لقب
خبر فکندند اندر جهان که از دریا
مدبر همه خلق است کردگار جهان
بعلم این بود اندر جهان صلاح و فساد
گروه دیگر گفتند که این بت را
کسی نیاورد اینرا بدین مقام کزین
بدین بگوید روز و بدین بگوید شب
چو این زدند بیاسد برزد و بخشک آمد
نشیر خویش مراین را بشست گاو کنون
ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای
فریضه هر روز آن سنگ را بشستندی
ز بهر شستن آن سنگ هر روز
از آب گنگ چه پیدا که چند سنگ
که گرفتن شه صد هزار کودک و مرد
ز گا فراگ شدندی بسومنات بحج
خدای خواندند آن سنگ را همی ایشان
خدای حکم چنان کرده بود کان بت را
بر آن نیت که مر آنرا بجه باز آرد

کمینه چیزی از آن تاج بود آن افسر
لقب که دید که نام اندر و بود مضمر
بتی برآمد و نیکو و بدین پیکر
ضیاء دهنده شمس است و نور بخشش قمر
بحکم این رود اندر جهان قضا و قدر
بر آسمان برین بود جایگاه و مقر
ز آسمان بجوای خود آمدست ایدر
بدین بگوید سحر و بدین بگوید سحر
سجود کردند این را همه نبات و شجر
بدین تقرب خواهند گاو را مادر
بقول دیو فرو هشته بر خطر ملک سکر
باب گنگ و شیر و بزعفران و شکر
دو جام آب رسید فزون زده ساغر
بسومنات بدانجایگاه روشن شیر
بد و شدندی فریاد خواه پورش کمر
همی گسسته نگشتی بره نفر ز نفر
چه بیهده سخن است اینکه خاکشان بر سر
ز جای بر کندان شهریار دین پرور
بکند و اینک با ما همی برد همبر

چو بت بشکند و ز انجا نوال و زر برد ا
برهمنا مرا چندانکه دید سر برید
ز خون کشته گر آن بتکده بدریا شد
خدای داند کان بجایه مردم بود
میان بتکده استاده با سلیح بجنگ
بجنگ جلدی کردند لیکن آخر کار
خدنگ تیر یکی بر روی و سر همچو زدند
خدایگان اندر جهان دو حاجت بود
یکی که جایگه حج هندوان بکند
یکی زاند وجهاد بزرگ حاصل کرد
چو دل ز سوختن سومنات فارغ کرد
خمی ز کرد و شش دریا براه پیش آمد
نبود رهبر کان خلق را بجستی راه
سوی ددار سی یکماه راه ویران بود
ز سوی پنها چندانکه گشتی دو سه روز
ز راب دریا مه آمدی بروز دو بار
چو مد بباز شدی بر کرانش سیاداف
ملک چه حال چنان دید خلق را دل داد
امید خویش بایزد فکند و پیش سپاه

بدست خویشتن بتخانه در فکند آذر
بریده به سران گر شاید سر
چو سرخ لاله شد آبی چو سبز و سپید بر
همه بدرآ زر و خاک و خنک را آز دستر
چو روز جنگ میان مصاف رستم زر
نیز سلطان دردند عفر خوی زیشانی بسر
همی نماید بر روی شان همی عنبر
همیشه ایند و همیخواست زایزد داور
دگر که حج کند و بسر بر و بحجر
دگر بعون خدای بزرگ کرد حشر
گرفت راه زره باز رفشکان دگر
گسسته شد زره امید مردمان یکسر
نبود ممکن کان آب را بود معبر
ز هی لصبعی و رشتی در آن دیار بسر
بمیرد و چه رود مرغ گرسنه سو بخور
چنانکه چرخ زدندی بدر آب اوچنر
فرو شدی و گردندی از میانه جدر
براند و گفت که مایه آبرا چه خطر
فکنده باره فرخنده پی باب اندر

بدی

بحال یک شه سروران را گذاشت
برآمدند بر آن پی ز آب اندریا
نه زانکه هیچکس را از و رسد آسیب
دو روز و دو شب زانجا همی سپاه گذشت
جدا ز مردم بگذشت زآب اندریا
بدان امید ز یزدان چنین کرامت یافت
جز آنکه کشتم چندین غزای دیگر کرد
حصار کندسه را از نهیم خالی کرد
قوی حصاری بر شیغ نامدار کهی
میان سنگ یکی کنده کنده گرد حصار
نه راه یافته خصم اندران حصار نه بجر
وزان حصار منصور گرد روی براند
خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید
با ب جوی و بیابان پیر گزند فتاد
خفیف را سپه و سیل و مال چندان بود
نداشت طاقت سلطان بیش یک بخشید
نگاه کن که بدین کفر که کرد چه کرد
جهان بگشت و اعادی بکشت گنج نهاد
زهی مظفر فرد ز بخت دولت یار

روان شد چه بر سبیل شه سرور
چنانکه کشتی آن آب جوی بود خضر
نه آنکه هیچ کسی را بجان رسید ضرر
که بر نیامد و بگذشت اسبش از سر بر
برار دویست هزار اسب اشتر استر
تو این کرامت از اخبار سکندر شمر
ببازگشتش سوی مقام و مقر
نهیم را بجهان انحصار بود مقر
میان گشتی سیراب نا شده ز مطر
نه زان عمل که بود کار گردهای بشر
نه زان حصار فرود آمدی یکی از بر
بران ستاره کجا راند حیدر از خیبر
روان گذشت بجوی اندر و فتاد بجر
بموش خانه ویران نطار رم و زعفر
که بیش از آن نبود در جهان جهان تا در
چنانکه زر و بلور و صد هزار دگر
خدایگان شهان شهریار شیر و شکر
بنای کفر بکند و دیدا تست فتح و ظفر
که گوی برده از خسروان بفضل و هنر

ازین بیش هر گه نمودی وره که پیمودی
تو در کنار دریای پر خیمه زده
تو سومنات همی سوختی بهمن ماه
بوقت آنکه همه خلق مست خواب شدند
خدایگانا زین پیش چو رای غزو کنی
سمند و هند کسی نیست تا بدان آرزد
خراب کردی و بهره خاندان بسیم
سپه کشیدی ز نیروی تا لب دریا
بنا نمودی آنچه را که یاد کنیم
زمین بماند برین روی و آب پیش آمد
اگر نه دریا پیش آمدی براه ترا
از آن بگردی و فیروزی ای زهوک پدید
شنیده‌ام که همیشه چنان بدی دریا
همی نماید هیبت همی فزاید شور
نه با رباتو بدریای بیکرانه شدم
نخست روز که دریا ترا بدید بدید
بحال با تو تماشا شد ار بخواهی (جفت)
چو کرد خویش که گرد ماه رو ماهی بید
ز تو خلایق را بس خرمی و شادی بود

شهان غافل سرمست راستی خبر
شهان شراب زده برکنارهای شمر
شهان دیگر عود و مثلث و عنبر
تو در شتاب سفر بوده‌ای و رنج سهر
جز سپاه کشتی سوی روم سوی خزر
گران شود آنجا بجنگ یک چاکر
مگر کنی پس ازین قصد خان قیصر
بجایگاهی کز آدمی نبود اثر
گمان کنیسم که این در فسانه بود مگر
به هیچ روی از آن آب نیست روی گذر
کنون گذشته بدی از شها روز بریر
چنانکه بود همه کام مصطفی حیدر
که برد و منزل از او همه شش کرد دگر
همی برآید موجش برابر محور
نه موج دیدم نه هیبت و نه شور و نه شر
که پیش فضل تو چون ناقص است و چون ابتر
بقدر با تو نیارد زد ار بخواهد بر
بگرد قوت بایان و زهره از هر
و زو همه خطر جان و بیم غرق و ضرر

چه قدرت تو که گردد بجز خویش بدید
ز آب دریا کشتی همی بکوشش آید
همه جهان ز تو عاجز شدند تا دریا
بزرگوارا کاری که آید از قدرت
بملک داری تا بود نبود موقت شدن
همیشه تا نبود جان چو جسم عقل چو جهل
خدایگانا بجز مر ترا همی نسزد
همیشه تا علوی را شرف بود بعلی

چه آنکه پنه شد آب اندرون شرم گهر
که شهریارا دریا تو شد ای دمن غزغز
نداشت هیچکس این قدر و منزلت بشر
بدولت پدر تو نبود هیچ پدر
بماند زود بجهان یادگار چون تو پسر
همیشه تا نبود دین چه کفر و نفع چو ضرر
خدایگان جهان باش و از جهان برخور
همیشه تا عمر را شرف بود بعنبر

جان و مال جهان سر بسر حمیده تست
بشهریاری و فیروزی از حمیده پسر

ای مبارک پی جهاندار و همایون شهریار
ای یمین دولت و هم ملک و تو تبار را شکوه
نیکنامی را خیانی چون یمین را گلستان
چند تو از بهر خلق نیک و تو از بهر دین
عابدانرا از غلامان تو رشک آید همی
از پی آن تا بر تو قدرشان افزون شود
گر گرامی تر کسی زان تواند را مردین
گیتی از بد مهان خالی شد و آسوده گشت
گر همه کار ترا صبر و قرار است بملک

ای ز بهر نام نیکو دین و دنیا را نگار
دی یمین ملت و دین شریعت را نگار
پادشاهیرا خیانی چون گلستانرا بهار
مهر تو بر مردمان زاهد و پرهیزکار
از جهاد و از عبادت کردن لیل و نهار
کارشان تسبیح و روزه است حدیث کارکار
چشم التحیی نخواهد گشت او را بدار
تا تو رسم سکه ملک و داد داوری اندر فکار
چون بکار دین رسیدی بیقراری بیقرار

شهریارا روزگار از تو بتو تاریخ شد
همچو تو از دولت تو بهره ور شد روزگار

عاشقی بر غزو کردن فتنه بر نام نکو
این تو کردستی بگیتی خویشتن را اختیار

تو بشب بیدار و از تو خلق اندر خواب خوش
تو بجنگ خصم و از تو عالمی در زینهار

جز تو را از خسروان پیوسته هر روز یکی دید
مصحفی اندر جهان و مصحفی اندر کنار

از شتاب در رو خواندن و دیر خیزی جواب
در پی انصاف دادن دیر بنشینی ببار

با که کردار شهریاران و امامان جهان
آن کرامتها که ایزد با تو کرد ای شهریار

لاجرم چندان کرامت یافتی از ایزد کران
صد یکی زان هیچ حاسب کرد نتواند شمار

هر که خواهد کز کرامتهای تو آگه شود
گو ز دولتنامه برخوان بر دل سیصد هزار

آنکه او با خاتم پیغمبران بود از نسب
خواستی جفا که بودی با تو شاه انقمار

هر کرا او در خدمت تو آتشی بد زری کند
مژده باد او را که تا حشر ایمن است از ننگ و عار

بس کسان کز دولت تو گشت با ملک و سپاه
بس کسا کز خدمت تو گشت با ملک و یسار

آنچه تو بخشی بکس بخشیده نتواند فلک
زین قدرخان آگه است ای خسرو دنیادار

چون با قضای جهان از ملحدی پیخبر
حیله سازی تا کنی بر چوب خشک ادر سار

بردباری بردباری مهربانی مهربان
حق شناسی حق شناسی حق گذاری حق گذار

خشم و بیکار تو باشد با اعادی بیکران
عفو و احسان تو باشد بر موالی بیکنار

هر کرا تو خصم خوانی زود خواهد دوزخی
هر کرا تو دوست خوانی بخت خواهد شیار

دوستان را چون قدرخان را کنی شاد و عزیز
دشمنان را همچو ایلک را کنی غمگین و خوار

کس مبادا تا کند با تو خداوند اختلاف
کز خلافت سنگ خاکستر شود بر جویبار

بیم تو بیدار دارد بدسگالان را بشب
تا بهیچ اندر خواب دارد کودکان را کوکنار

بر فروزی و تباهی و نبازی از نشاط
خوش آید مغفر پرخون بچشمت روز جنگ
رزمگاه تو چنان باشد ز خون آلوده سر
گر سپاهی را بدیواری حصاری بر کنی
از همه شاهان تو دانی بستن اندر روز جنگ
هر کرا از جنگجویان در قطار آری کنی
زانکه تیغی جنگ را مانند شکار ز حوض جنگ
بس جهانها نزاکه تو براو تبه کردی جهان
تا شکار شیر بایی کم گرائی سوی جنگ
چشم شیر از خون گرستن سرخ باشد روز و شب
سر فرود آری کرگ از تیغ چون با ژدر جنب
شیر تا بر کنگره کاخ سر نخچیر ویله
تا بدانستند نخچیران که از سر شان همی
چونکه صید تو باشد بسوی عز مین نهلند
گرچه جان خوش باشد تیر ازین بر نهند جان
هر کرا در سر نباشد در خور کاخ تو شاخ
ای بهر بالی دو دست تو سخن از آسمان
آفتابی تو و لیکن طمع تو دور از طمع
تا وحوش اندر بیابان زیر فرمان تو اند

چون ترا با شهریاری کرد باید کارزار
زانکه جام باده گلگون بچشم باده خوار
چون بوقت به شدن باشد بیماران نزار
که فرود آری شهیر البسته از برج حصار
جنگجویان سپاه و دشمنان را بر قطار
ز آهن پیچیده و از خام کاواد او جهار
چون بیاسائی ز جنگ آید ترا رای شکار
بس دلیرا نزاکه از سرشان بر آوردی دمار
این شکار را چشیار است آن شکار اضطرار
هر که چشم شیر بسته بیند آید او را استوار
پنجه و تیا بی به تیر از شیر چو برگ از چنار
از غم و از رشک خون گریند همی اندر مزار
کنگر کاخ تو گرد دهمچو شاهان تاجدار
تا مگر بر شان بری بر کنگر کاخ نگار
پیش تیر آیند شادان ایستند گستاخ وار
روز صید از شرم چون شاخی بود خشک نزار
ای نهان تو بهر کاری نکوتر ز آشکار
آفتاب از طالع تو گیرد از دریا نگار
روز صیدا رند پیش کاخ تو سرها نثار

طاعت تو چون نماز است و هر آنکس کز نماز | سر بپیچد تافت او را کرد باید سنگسار
تا بجنگ و آشتی شیرین بود گفتار دوست | تا بماند مهر و شادی خوش بود دیدار یار
تا تن شیران بود در عشق مه رویان اسیر | تا دل شاهان بود برنا ز خوبان بردبار
بر جهان فرمان تو ران و بر زمین خسرو تو باش | از جهان طاعت تو خواه و از شهان کشور تو دار
کشور دشمن تو گیر و خانهٔ دشمن تو بر | مرگ دشمن تو شنو هم نعمت دشمن تو خوار
بر هوای دل تو باش از شهریاران کامران | بر مراد دل تو باش از تاجداران کامگار
بر خور از بخت جوان و بر خور از ملک جهان | بر خور از عمر دراز و بر خور از روی نگار
باده خور بر روی آن کز بهر آن خواهی جهان | می ستان از دست آن کز عشق آن داری خمار
دست او در دست گیر و روی او بر روی نه | بوسه اندر بوسه بند و عیش با او خوش گذار

لنگ باد آنکس که اندر طعن تو گوید سخن
کور باد آنکس که اندر عرض تو جوید عوا

ای ز خنگ آمده و دوبی نهاده بنگار | تیغ و تیر تو همی سیر نگردد از کار
گاه تیغ تو برآرد ز سر دشمن گرد | گاه تیر تو برآرد ز سر شیر دمار
تیغ از آن بود و تیر تو دارد شب و روز | ملک بر خصم تو چون تنش شد بر سر حصار
وای آن خصم که در رزم بدو گوئی شیر | وای آن شیر که در صید بدو گوئی دار
روز صید تو که آن دیده ام از تو ملکا | که صفت کردن آن گشت بمن بر دشوار
هر چه در ایران درنده و دام و دد بود | همه را گرد بهم کردی در یک دیوار
گرد ایشان پره بستی مانند عقاب | زان برون رفت ندانست هم از هیچ کنار
وز سر بالا چون ژاله روان کردی تیر | هر کرا کشتی بر دیده بزخم تیر نگار

در دو ده‌اند سوی تو قطار از سر کوه   بار گستردی از دامن کهستان این قطار
چو نهد رخشان کشن بود ندازد دو صد تیر   به فتاوند بد انسان که فتد میوه ز بار
بامدادان همه کهسار پر از وحشی بود   شامگاه از همه پرداخته بودی کهسار
ور زمانه همه اندشت ز خون دد و دام   لعل کردی چو گلستان نه هنگام بهار
نه گزافست مرانرا که تو کردی تقاسم   نه کنار است مرانرا که تو کردی بشمار
ظن برم زانکه چنین بود همانا که گز   کینه پیش تو فکنده سیه خالی خوار
خو ازهی مسکو کجا پستی بهرام امروز   تا بدیدی و بیاموختی از شاه شکار
شاد باش ای ملک بار خدایان که گرفت   دولت و همت و شادی و خوشی بر تو قرار
تو بکردار چنین قادر و تا در همه وقت   پیش کردار تو درمانده خجل از گفتار
نام تو نام شاهان ابستر دو ببرد   شاهنامه پس ازین نیز ندارد مقدار
مر ترا بار خدایا لقب نیست نیاز   نام تو برتر و بهتر ز لقب صد بار
هر کجا کوی محمود بدانند که کیست   از فراوانی کردار و بلندی آثار
به ز محمود نعیم که لقب شوانکرد   این سخن نزد همه خلق جهانست چهار
نام تو در خور تو خوبی تو اندر خور نام   نیست نامی که نه خوبی ساخته و معنی دار
هر جه نداری کورا لقب باشد فخر   هیچ شک نیست کزان فخر فزون باشد عار
مرد باید که مسلمان بود و پاک بود   چه بکار آید خیدن سخنان چه بیکار
ای بهر جای ترا سروری و پیشروی   وی بهر کار ترا دست رس و دست گذار
پادشاهان فخری چه ببزم و چه برزم   شهریاران تا جی چه تصلع چه ببار
فرحت باد برون آمدن از غار تصید   شاد باد دل از صید بدل برخوردار

شادمانه تو آنکس که ترا دارد دوست — شادمانه تو آنکس که ترا باشد یار
سال با هفت بزم شادی و چمن گلسرخ — روز و شب بر حسن نزد اش عشقت گفتار
عهد بسته دل او با تو بمهر و وفا — او همه را با تو بهوش و بکنار
گاه در موکب شاهانه تو در جوشن پوش — گاه در مجلس و در خنده تو با باده گسار
هر که از شادی تو شاد نباشد بجهان — بگریان دور ز ما از غم او وه ناله زار
محفل افروز تو باغ تو امروز شها — مجلسی تو گرمی تو گیر می و نوش گوار

تا بزرگان سپاه تو بهر باغ کنند
پیش تو از قل تهنیت باغ نثار

ای آنکه همی قصه من پرسی هموار — گوئی که چگونه است بر شاه ترا کار
خبر که همی دانی بیهوده چه پرسی — گفتار چه باید که همی بینی کردار
ور گوئی گفتار بباید ز پی شکر — آری ز پی شکر گفتار آید گفتار
کار نیست مرا نیکو و جائیست مرا خوب — با لهو و لعب جفتم و با کام هوا یار
از فضل خداوند و خداوندی سلطان — امروز من از دی به و امسال من از پار
با صنعت آبادم و با خانه آباد — با نعمت بسیارم و با آلت بسیار
هم با کله اسب و هم با رمه میش — هم با ضم حشم و هم با بت تاتار
شاد ز حضرم هست و نوای سفرم هست — اسبان سبکپای و ستوران گرانبار
از سار مرا خیمه چو بت خانه طبله — و ز فرش مرا خانه چو بتخانه فرخار
مهمان بزرگان جهان را حسد آید — زین نعمت و زین حالی و زین کار و زین بار
محسود بزرگان شدم از خدمت محمود — خدمت که محمود چنین باشد هموار

با موکبیان باهم در مجلس او جای — با مجلسیان باهم در مجلس او بار

دو پاره چه ده بار که صد بار افزون کرد — در دامن بخشش او بدره و دینار

گر عمر تو خود خواسته داد هست مر شاه — چون شکر کنم در خور این ابلق رهوار

از خواسته بار امش باشادی بوده‌ام — زینت شدم با خطر و قیمت و مقدار

این اسب نه اسبست که سرمایهٔ فخرست — من فخر نکیف کردم و ایمن شدم از عار

اینک اسپی که چنان شاه دهد اسب نباشد — تاجی بود آراسته از لؤلؤ شهوار

ای آنکه یاقوت همی تاج نگاری — بر تاج شهان صورت نیمرکب بیکار

دشمن که بر این ابلق رهوار مرا دید — بی صبر شد گرد غم خویش پدیدار

گفتا که میران و سرهنگان ما سے — امروز کلاه کمرت هست سزاوار

گفتم تو چه دانی که شب تیره چه زاید — بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار

باشد که بدین هر دو سزاوارم بیند — آن شه که مرا دید بر این اسب سزاوار

خواهم کله و از پی آن خواهم تا تو — دیگر نزنی طعنه بکج بستن دستار

کاه سر نیکو بدو رنگ بر آید — هرگز به نکوئی نرسد مرد سبکبار

جا وقت بود بسته همه کار همه چیز — بیوقت بود کار سپاردن دشوار

چون حال بر این جمله بود وقت بیاید — چون وقت بود کار چنان گردد هموار

من سنگدلی پیشه کنم که بزرگان — کس را به بزرگی نشناسند بیک بار

خدمت کنم او را بدل و دیده و هر روز — وز بهر دعا نیم شب باشم بیدار

گویم که خدایا بخدائی بزرگیت — کو را همه وقت معین باش و نگهدار

چندانکه بود نزد او را بدل آید — عمرش ده و هرگز مرسانش بتن آزار

تا دهد عوض عمر که بدهی ز پی تو — در معصر کند قرمطیان راهمه بر دار

کم کن تو بگو یا زوی و قرمطیا نرا — چونانکه بشمشیرش کم کردی کفار

توفیق دهاد او را و ببر تا بکند حج — چون کرد بشادی و بپیروزی بازار

از دولت و در ملک همی دار مر او را
با سنت و با سیرت پیغمبر مختار

بخندد همی باغ چون روی دلبر — ببوید همی خاک چون مشک اذفر

بسبزه درون لاله نیم کشته — عقیق است گوئی به پیروزه اندر

همه باغ کله است اندر کشیده — بهر کله در پرنیانی معصفر

بهاری بآئین خرم بهاری — بمان همچنین سالیان و مگذر

بصورت گری دست بردی ز مانی — بکند آوری گوی بردی ز آزر

چه صحرا و چه بزمگاه فریدون — چه بستان و چه شبستان سکندر

ز نقاشی بت گرمها که کردی — ز تو خیره ماند است نقاش و بتگر

ز نسرین درآویختی لؤلؤ تر — ز گلبن درآویختی عقد گوهر

بهر مجلسی از تو رنگی دگرگون — بهر باغی از تو نگاریست دیگر

عجب خرم و دلگشائی ولیکن — نه چون مجلس شهریار مظفر

جهاندار محمود بن ناصر الدین — خداوند سلطان هر هفت کشور

بآزادگی شیر و چون بحر دستی — بنخچیر سهمند و همچون غضنفر

خداوند فضل و خداوند دانش — خداوند اصل و خداوند گوهر

همه سرکشان امر او را مطیع — همه خسروان رای او را مسخر

ایا از همه شهریاران معظم
جهانی بشمشیر چون پشه کردی
زهی ملکرا پادشاهی موافق
تو کردی تهی حد هندوستان را
زمین را فرو شستی از شرک مشرک
سکون یافت از جنبش تو زمانه
بروم و بچین از نهیب تو یکشب
بسا خنک جویا که پیش تو آمد
بسا سرکش نامدار سوار را
بسا بیشه تا زا که اندر گذشتن
بسا تاجدارا که تو از سر او
بسا خیشها را که خوند شت کردی
ببی شهرها نیکه بر کرد هر یک
ببی قلعها نیکه از برج هر یک
هم این و هم آن جای گردان صف
که چون از پس یکدیگر ناوک تو
کنون هر که ان جایکه دیده باشد
نشان تو نا یافته شهرها را
همی تا بر جنگلها معشوق ماند

چه از آستر اولی قناب منور
سپهر برد ی از تا ختن بها در
زهی خلق شهریاری بشهر
ز مردان حبشکی ز پیلان منکر
جهان زانهی کردی از کفر کافر
قوی گشت از تو چه شرع پیمبر
همی خوش نخسبند فغفور و قیصر
سینه کرده برسوک او جامه مادر
که سر در کشد از نهیب بچا در
تهی کردی از گرگ و ببر و غضنفر
بشمشیر برداشتی تاج وافسر
ز پشت ستر کافر کوفته سر
ز بیض که بد دیا ر کمن بحسر اخضر
سر پا سیابان رسیدی بمحور
هم این همان جای شیران صفدر
روانشد در آن برزده یک بدیگر
معبرت همی گوید الله اکبر
نه ماهی ست در بحر و نه مرغ در بر الی
کلها زه با زنا کرده از بر

طرب را آفرین باش و با خرمی یار
جهان را ملک باش و از عمر برخور

بطبع و بروی و بدل تازه و شکفته
بگنج و بملک و بلشکر توانگر

سال و ماه و نیک روز و جشن و فرخ بهار
بر شه فرخنده پی فرخنده باد این چهار

خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان
میر محمود آنکه دریا دل دریا گذار

آنکه بر درگاه او خدمت کرانند از ملوک
هر یکی اندر تبار خویش روی صد تبار

پادشاهی گویداند نام نیک ار نام جوید
خدمت سلطان کند بر پادشاهی اختیار

خدمت سلطان جهان از پادشاهی برتر است
این کسی داند که دارد بر فزوده روزگار

هر کسی کو خدمت محمود را شایسته گشت
عاقبت محمود خواهد کردن او را کردگار

هر کرا توفیق یار است او بدان خدمت رسید
نیک هر آنکس را که آنکس را بود توفیق یار

ای شه پاکیزه دین ای پادشاه راستین
ای مبارک خدمت تو خلق را امیدوار

در خذلان ندانم برسته از عصیان تو
یارب این خذلان ز شهرها و از ما دور دار

باغهایی دیده ام من چون بهشت اندر بهشت
کاخهایی دیده ام من چون بهار اندر بهار

چون در خذلان و عصیان تو ایشه را بداشت
کاخها شد جغد را باغها شد جای مار

هر کجا مردم رسیدند و هر کجا مردم رسید
تو رسیدستی و لشکر برده ای بی حد شمار

از بیابانهای بی‌ره و بیابانهای پیر وکشیدی
چون مراد آمد ترا بگذاشتی دریا سوار

خشک دریا کردی و از خون دریا تا میان
رود دریا لعل کردی چون شکفته لاله زار

با من شکار آب مرغابی و ماهی دیده ام
تو در آب مثال شیران سیه کردی شکار

هر کجا گردن کشی اندر جهان سر کشید
تو برآوردی بشمشیر از تن جانش دمار

جهان

طاغیان و عاصیان را سربسر کردی مطیع / ملحدان و قرمطیان را جمله بر کردی بدار
عیشهای بت پرستان تلخ کردی چون کبست / روزهای دشمنان دین سیه کردی چو قار
خانمان دوستان را خوب کردی چون بهشت / روزگار رنجخواهان تازه کردی چون بهار
هرچه در هندوستان پیل مصاف آرای بود / پیش در کردی و آوردی به پشت سابهار
زین زرکان برنهادی در میان پشت شان / اندر آوردی به لشکرگه چو اشتر در قطار
بر سر افکندی نهنگان را نخست از قعر آب / سرنگون کردی پلنگان را به تیر از کوهسار
بیشها بی شیر کردی دشتها بی اژدها / قلعها بی مرد کردی شهرها بی شهریار
خسروی از خسروانی بستدی پیروزبخت / تخت و ملک از خاندانها برگرفتی نامدار
خانه یعقوبیان خانه مامونیان / خانه چیپالیان و انچنین صد بر شمار
کارهای شیرمردان کردهی از رشک او / حاسدانش یاد کوی خام کردی خوار خوار
گر کسی خواهد که در گیتی چه تو کاری کند / چون کند چون در همه گیتی نیابد هیچ کار
عمرهای نوح خواهد تا شهی خیزد دگر / هم تن از شاهان که تو برکنده از بیخ و تبار
یا دگر تا هرچه لشکرها شد استی کامران / یا دگر تا هرچه کشورها شد استی کامکار
لشکر ایشان شکستی کشور ایشان گرفت / تا کدامین شاه خواهی کرد زین پس کارزار
اینچنان از دست این شاهان برون کردی که تو / هر یکی را چون فریدون ملک صدی پیش کار
مرغزاری هست گیتی و تو شیری از قیاس / پس هژبر آنرا که تو کم کرده از مرغزار
مردمان اندر حصار از بیم دارا شوند / کس نیارد شد همی از بیم تو اندر حصار
تا تو ای خسرو حصار ایشان بگشادی بکم / استواری نیست کس را بر حصاری استوار
هم چنین خواهم که باشی خسرو و شادان و تو / شاد رست و شاد کام و شادمان و شادخوار

خسرو

خسرو پیروز بخشی شهریار چیره دست ‌ ‌ ‌ فتح و نصرت بر یمین بخت و دولت بر یسار
روز تو فرخنده باد و عمر تو پاینده باد ‌ ‌ ‌ دولت تو بیکران و لشکر تو بیکنار
گاه می خوردن می تو بر کف معشوق تو ‌ ‌ ‌ وقت آسایش بت تو با تو اندر کنار

مر مرا در خدمت تو زندگانی باد نیز
تا ببینم مر ترا در مکه با پیلی هزار

پار زان اثر مشک نبوده است پدیدار ‌ ‌ ‌ امسال همی دید آنچه همی خواسته ام پار
بسیار دعا کردم کین روز ببینم ‌ ‌ ‌ امروز بدیدم بدعا کردن بسیار
عطار شد آن عارض و آن زلف سیه مشک ‌ ‌ ‌ هم عاشق عطارم من و هم عاشق عطار
با ز دل او اندیشه همی زین دل برخاست ‌ ‌ ‌ تا مشک سیه دیدم کافور ترا بار
کار من و تو ساخته بوده است و نبوده است ‌ ‌ ‌ امروز بکام دل ما گشته همه کار
گفتار نبوده است میان من و تو هیچ ‌ ‌ ‌ ور بود یکبار به سستی در گفتار
همواره تقول برده و بی کام تو جسته است ‌ ‌ ‌ چونانکه ملک کام ملک جوید هموار
سالار جهان فخر جهانداران محمود ‌ ‌ ‌ آنشه که چو جم دارد صد صاحب و سالار
کردار بود چاره کز نام بزرگان ‌ ‌ ‌ کردار چنین باشد و او عاشق کردار
مقدار جهانست و ورا نیز گرانست ‌ ‌ ‌ بخشیدن او را نه گرانست بمقدار
دینار چنان بخشد با دلها که چنان بخشد ‌ ‌ ‌ پیوسته بود خوار ز بس چیزی دینار
تیمار رعیت کشد و انده درویش ‌ ‌ ‌ خسرو نی تیمار او را این انده و تیمار
زنهار چه شادست که در خلق جهانست ‌ ‌ ‌ هر چند به پیمان دل ملوک را از زنهار
اقرار که شد از شکر کردن فضل ‌ ‌ ‌ آنکس که نشاخت ملک بفضل شمار اقرار

رفت و ما را همه بیچاره و درمانده بماند
من ندانم که چه درمان کنم اکنون و چه چار

کاشکی چشم من اندر شدن شاه با بر
آه ترسم که رسد باد و شود زیر غبار

آه و دردا و دریغا که چو محمود ملک
همچو سرخاری در زیر زمین گردد خوار

وآه و دردا که همی لعل بکان باز شود
در میان سمن و گل وز گل شده تا برخوردار

وای دردا که پی او هرگز نشواند دید
باغ فیروزی پر لاله و گلهای بهار

آه و دردا که شکیبا رتهی بینم ازو
کاخ محمودی و ان خانه پر نقش و نگار

آه و دردا که همه بر بنیان همه هند
جای سازند بتان را و گر از نو عیار

میر با خفته نهاک اندر ما از بر خاک
اینچه روزاست بدین تاری یارب زنهار

فال بد چون زنم اینحال خبر این هست مگر
نزنم اینچه فال که گیرد دل زین فال قرار

میر میخورد مگر دی و بخفته است امروز
دیر برخواست مگر رنج رسیدش ز خمار

دل دگر سو همانا که بشستی زان نزنند
تا بخسبد خوشش دگر بود هوشش دلدار

ای میر همه میران و شهنشاه جهان
خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار

خیز شاها که رسولان شهان آمده اند
هدیه‌ها دارند و آورده فراوان نثار

خیز شاها که جهان پر شغب و شور شده است
شور بنشان و شب و روز بشادی بگذار

خیز شاها که تقنوج سپه گر شده است
روی زی رافسونج و بر تارکشان آتش بار

خیز شاها که امیران بسلام آمده اند
بار شان ده که رسیدست همانا که بار

خیز شاها که بپیروزی گل باز شده است
بر گل تو قدحی چند همی لعل گسار

خیز شاها که بدیدار تو فرزند عزیز
از شتاب آمده بنمای مرا و را دیدار

خیز شاها که بچوگان نی گرد آمده اند
زی کاخ تو باغ تو بیلی دو هزار

خیز

خیز شاها که همه تخته و ساخته گشت
خلعت و لشکر و گر دید یک جا بار

که تواند که برانگیزد ز بخواب تورا
خفته‌ای خفتنی کز خواب نگردی بیدار

گر چنان خفتی ای شه که نخواهی برخوت
ای خداوند جهان خیز و نفیر زن بسیار

خفتن بسیار اندیشه خوی تو نبود
هیچکس خفته ندیدست تورا زین کردار

خوی تو بود نا خفتن و شغل سفر بودم
به نیاسودی هرچند که بودی بیمار

در سفر بودی و تا دید کار سفر
تن چو کوه تو از رنج سفر گشته نزار

سفری کان بارها باز آمدن امید نبود
غم آن کم بود ار چند که باشد دشوار

سفری داری امسال و ماند در پیش ما
کز مرانه گرانه است پدید نه کنار

یک دو یک باری در خانه نبایست نشست
تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار

رفتن آنجا بجز آن بودی هر سال شها
چه شتاب آمد کامسال برفتی ببهار

چو یکی صبر جدا چندان چون بود توان
زان برآمد که به پرورده او را بکنار

زر تن او ز غم و تیمار تو چون موی شستر
رخ چون لاله او زرد برنگ دینار

از فراوان که بگریند بسر گور تو آب
دیده بشنو داست امیر مرا درزار

آتشی دارد در دل که همه روز زوان
بسوی در فکند ذهره و به ؛ خود و دستار

که برادر غم تو خورد نیست عجب
دشمنت بغم تو نیست ملیل و به نهار

مرغ و ماهی چه زنان بر تو همی نوحه کنند
همه با ما شده اندر غم تیمار تو یار

روز و شب بر سر تابوت تو از حسرت تو
کاغ پروزی چون ابر بهمنی گرید زار

بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان
تو شها از فزع و بیم که رفتی بحصار

تو بیابانی که چه بیابانی دلتنگ شدی
چو گرفتی چنین در جای که تنگ قرار

بابی بستندی

ای جهانا که جهان قدر تو داشت ای / از عزم ترد خرد و منش ندارد مقدار

زینت و قیمت مقدار جهان را تو بود / عمر خویش از چه قبل چیز تو بنیر دانست بکار

شعر را با تو بازار بر افروخته بود / رفتی با تو یک بار زبر رفت آن بازار

ای امیر که وطن داشت بنزدیک تو شعر / ای همی سر که نکشته است بدرگاه تو عار

همه رنج تو زان بود که ایزد فرمود / رنج کش بودی در طاعت ایزد هموار

اندر آن کیستی ایزد دل تو شاد کناد
بهشت و ثواب و بفراوان کردار

عشق خوش است از مساعدت بود اری / یار مساعد نه اندک است نه بسیار

هست ولیکن کجا یکی است زده جای / ده دل پی بد و نهاده زر نهار

شکر خداوند را که لاله رخ من / چون دگران نیست نامساعد و یار

چرب زبانست خوب گوی وفاجوی / سخت بدیع است خوبروی و وفادار

باده دهد چون مرا بباده رسد میل / بوسه دهد چون مرا ببوسه فتد کار

گاه کند خانه را ز زلف چو تبت / گاه کند خیمه را بروی چو فرخار

لاله فروشد مرا و مشک فروشد / لاله فروش است کودک من و عطار

باغ در خسار او خوش است ولیکن / خوشتر از او خوی خسرو صد بار

باغ

قطب معالی ملک محمد محمود / ناصر علم و معین ملت و مختار

آنکه ز دعوی فزون نماید معنی / وانکه ز کردار بیش دارد گفتار

جود و سخا را از او فزون شده قدرت / علم و ادب را بدو فروخته بازار

اهل ادب را بزرگ دارد و حشمت / این ز بزرگیش پس بزرگ مپندار

قدر گهر جز گهرشناس نداند — اهل ادب را ادیب داند مقدار

چشم بدان دور باد وزان شکان شد — تخت ادب پرورست و علم خریدار

درگه او را چه خواند باید زین پس — سجده که خسروان و قبله احرار

ای ز سیاست فرو برنده اعدا — ای ز سخاوت برآورنده زوار

کیست که از بخشش تو نیست گران بخش — کیست که از منت تو نیست گران بار

خدمت تو خادمان راکه تشریف — فارغ دارد ز ننگ و عادت گفتار

هرچه کسی پیشتر ز پیش امسال — خدمت فرخنده تو کرده بودی پار

گر تو بدین سکونه داشت خواهی چاکر — هر پسر ملکرا بخدمت آید انکار

قیصر بر درگه تو سوزد ناقوس — هرقل در خدمت تو برد زنار

شاه جهان خسرو زمان پدر تو — آنراکه کین ز تیغ تو چو مسمار

فره شاهی چنگیز خدائی تو داد — وانکه بر چهره غیبت پدیدار

صدر مظالم بتو نداد ی بر خیره — گر تو نبودی بصدر ملک سزاوار

با تو امیرا برابری نشوان کرد — وانکه کند باشد از قیاس نه هشیار

از ملکان آن بزرگتر که تو او را — از پی خدمت بپروری که بار دهی بار

زیر خلاف تو جای بار شکنج است — مرد که عاقل بود حذر کند از بار

غار ز بهر مخالفان تو زنده است — ورنه بکندی تفاخر تو سر غار

هر که ز بیم سیاست تو فرو جست — محشر برخیزد و نگردد پیدار

فخر کند چوب بر فراز بر عود — زانکه عدوی ترا ز چوب بود دار

ای بتو باد عدل عمر خطاب رضی الله عنه — ای بتو پای علم حیدر کرار

بیش تو همه سخنها ناقص — با هنر تو همه هنرها بیکار

یکشنی کس بر تو خوار نگردد — زر زر چه خواری کشد که نیست گنه کار

انکه مراورا عزیز کرد خداوند — از چه قبل نزد تو ذلیل شد و خوار

از اسپ کرد زر گذشت نیارد — تا ببری بی سؤال بدنیار

یا رخدایا خدایگانا شاها — شعر مرا سهل بر گذار کن این بار

وانکه مرا رنج و خستگی و قستوج — کوفته کرده است خیره مغز و سبکبار

من که ترا شعر گویم از پس این شعر — جهد کنم تا بدیع گویم و هموار

مدح تو و بیت آنچو درج معانی — شعر من و لفظان چو لولو شهوار

تا رخ بیدل کند حدیث گل زرد — تا رخ دلبر کند حدیث گل نار

برگ گل با رباد و برگ گل زرد — قسم تو و قسم دشمنان تو از خار

تا چو عسیکینی بگرد و سحر و شد — ابر بهار و بهشت و رعد بآزار

تا بدر خانه تو بر که نوبت — سیم مرد فرزند و زرین مسمار

دشمن تو رعدوار باد همیشه — جفت خروش و شنیدن و گریستن زار

عیدت فرخنده باد و روزت مسعود
وز همه بدها ترا خدای نگهدار

ای زنهار خوار بدین روزگار — دریا بیو خویشتن که خورد و زینهار

یکدل همی چسپند کنون آهوان — با شیر با پلنگ بیکمرغ مرغزار

وقتی که چونده عارض حسارتر — در باغ گل همی شکفد صد هزار

هر شب همی درخشنده در بوستان — چون شعلهای آذر گلهای نار

قبله چون ابروی تو شد گرد و هستی
دعشیکه چون سرو سهی باغ
گرد در چشم و دیده گریان ناپدید
بلبل سرود راست کند بر چمن
وقتی که عاشقان جوانان بسم
این بر چمن نشسته دیرمی است ح
تیه گل شگفته بخواهد کشاد
از من جدا همی شوی یاه روی
ای دوست چون بدم نخستین روز
ترسم که از بهار بپرسی هستی
وانگه که چون بهار به آید ز تو
تو زین قبل همی ولی ایجان من مرو
من اسم بهار دیدم و هم روی تو
نیز آنک بهار دیدم هم روی تو
اینک بهار و اینک رخسار تو
ور بی بهانه اینک رفتن جاهی همی
شاخ بنفشه بخش مرا زان دو زلف
چون تو شدی الم شد و غم شد مرا
ضیاء احمد میر محمد کرده است

دشت چه پربار همه کوه و فدار
یا در چمن چغانه نهی بر کنار
اندران میان سبزه به صحرا سوار
سنبل قصیده رنظم کند بر چنار
در باغ میخورند بدیدار یار
وآن زیر گل عشق نموده بر گل کنار
نرگس دو چشم خویش زخواب خمار
با مهربان نگاری ناساز کار یار
ای یار چون بودم نخستین روزگار
بهار کوی توبه ز تو آید بکار
گردی بچشم عاشق تیغدار خوار
ور انده تو زین است انده مدار
روی تو غمگسار ترا ای غمگسار
روی تو غمگسار ترا ای لاله عذار
بنگر بروی خویش و بروی بهار
همه خواهی گشت اینکه نهار خوار
تا دارم بنفشه آن ز تو یادگار
از بهر مدح میر دل آید بکار
اندر همه مقامی و اندر همه نثار

هم شهریار گیر بهم شهریار سیر
ز وقت و جاه و عز و شرف یافته
اسلام را بمنزلت حیدر است
مردان مرد گیر و شیر این نر
رایش بوقت رزم حصار روی آن
در حلم تا بیان نهاد را جهان
جایگه جود باید جود و سخا است
در قلم ریگه هست نیارد گذشت
تا سهم او دلیر ترسیس جا سلی
از بیم او نگو نخود شد ند
فرزند آن شنت کزیم او
ایعدل و داد مردی را در جهان
آن کو شمار یک بداند گرفت
برتر از خبر یا حسد داست و سر
این هر دو را امید بنواست در جهان
غره بدین دو هنر دیگو نی
سلطان تو را کج پرسن بر کشند
جائی رساندت که بدرگاه تو
بخت تو روزی سوی ارتفاع

هم شهریار هم سر شهریار
تاج و کلاه و تیغ و نگین هر چهار
شمشیر او بمنزلت ذوالفقار
روز نبرد کردن و روز شکار
تیغش بروز رزم کلید حصار
در جود جایگه اند اورا بجا
جایگه حلم شاید حلم و وقار
اندر همه ولایت اورا اشتهار
از سر بردن نیارد کردن فرار
دیوانگان گشته خلیع العذار
بیرون نیارست آمد شان زغار
نوشیروان دیگر و اسفندیار
فضل تو را گرفته نداند شمار
مردم بی اند و چیز نیاید بکار
از فی بمه امیدی امید وار
از فرشاه هیچ از کردگار
و افر بدین ایمنی کنند افتخار
از روم هدیه آرند و از چین نثار
بخت مخالف تو سوی انحدار

قربان بر تو شدند ای امیر — قربان و ابتهی جمله صغار و کبار
اندر دو چشم خویش زنند خار خشک — هر دشمنی که با تو کنند خارخار
در هر دلی هوای تو تخمی زده است — تخمی که شاخ دارد و بر شاخ بار
گیتی گرفت با تو امیر اسکون — از بهر بار کشتن بربست بار
واندل که رفت با تو بجای دگر — دلها گرفت با تو امیر افتخار
ایدر که تو جای وقار و شرف — ای خدمت تو مایه عز و فخار
نیک امتیاز باشد هر کس که کرد — درگاه تو و خدمت تو اختیار
فخر است خدمت تو که تا روز حشر — او را نه نیک خواهد دیدن نه عار
شادی خدمت تو پیش کند بین — خدمت بدرکه تو کند هوشیار
انجاست جای ایمنی دگر جای نیم — انجا که ایست و دگر جا خارخار
ای از تو دل فرخی شده — فرهنگ دل شکسته چون هزار
سال نو است و ماه نو و نوروز نو — وقت بهار و وقت گل کامکار
شادی و خرمی تو را کن بسیج — دل را بخرمی بشادی سپار
نوروز نو بهار دل ارام را — با دوستان خویش بشادی گذار
تا فصل ابر پاک نیاید ز خاک — تا طبع خاک خشک نگیرد بخار
پاینده باش تا برادی بکام — از دشمنان خویش براری دمار
امروز تو همیشه نکوتر ز دی — امسال تو همیشه نکوتر ز پار

همواره یمن باد ترا بر یمین
همواره یسر باد تو را بر یسار

دل من لاغری دارد و شاید کرد کسی
لاغرم من چه کنم گر نبود فربه یار

لاغران همه نظر بعد نظر نعمت
گر چو من دایم با لاغرکان دارد کار

دوست از لاغری خویش خجل گشت ز من
گفت مسکین تن من گوشت نگیرد بسیار

گفتم ایجان نه مرا از تو همی باید خورد
خوردن من تو بس است کنار و دیدار

عذر خواهی همه با بود گر تو نزایی ضعیف
من ترا عاشق از آنم که نحیفی و نزار

یار لاغر سبک باشد و فربه گران
سبکی به ز گرانی ز همه روی شمار

شوی سیم نکوتر بر تو یا که نسیم
شاخ با دام با یمن تر یا شاخ چنار

مثل فربهی لاغریش روح و تن است
روح باید تن بی روح ندارد مقدار

مردم فربه در خانه نگنجد بمثل
لاغرا کاه نگردی که در آید بکنار

فربه اندر دل من جای نگنجد چکنم
دل من خود ز دست اندر خور خود باید یار

دل خود رای مرا لاغر کافت مطیع
من ندانم چکنم یارب زنهار زنهار

یار دل

دل بس ایمن رود تن بس دل باید رفت
باید الا نیک تن من ز ره خویشتن آر

هرچه خواهی کن با این که تو سالار منی
لیک در از پرستیدن شه باز مدار

از پرستیدن آن شاه که شاهان جهان
بر در خانه او رفت نیارند سوار

از پرستیدن آن شاه که دست و دل او
جود را آیت اقصی ... [illegible]

از پرستیدن آن شاه که در ایران شهر
گردنی نیست که از منت او دارد بار

از پرستیدن آن شه که ز شاهان [illegible]
برتر آن است که نزدیک پدرش باید بار

میر ابو احمد محمود که میران جهان
بنده کانند و همه فرمان بردار

یادگار محمد که از و نام گرفت
پادشاهی چو شمع پدرش کرد شعار

شای

شاهی او را بپرستید برای صد راه　　دولت او بستاند برای صد بار

زو هنر یافت و بزرگی نشود هرگز پست　　ز ادب گشت گرامی نشود هرگز خوار

پشت اهل ادب است او دوستی با او ولی است　　زین همی بیشتر شود اهل ادب را بازار

خوارتر چیزی علم و ادب است بجهان　　گرنه او زنده کند زود بدیشان هموار

میل شاهان بشراب است و برود است و سرود　　میل او با ادب و علم و بکتاب و اخبار

همه جود است و سخاوت همه علم است و کرم　　همه عدل است و کفایت همه صلح است و وقار

ای برون برده بجود از دل خلق آز دنیا　　ای برآورده برادی ز سر بخل دمار

زایران تو ندانند چه چیز است درم　　زپی آنکه نیابند بجز تو دینار

چاکران تو ندانند کرا باید خواند　　نه ز تنهائی لیکن ز غلام بسیار

مردمانی که بدرگاه تو بگذشته بوند　　شکستی سوی ایشان نکند راه گذار

هر که کرداری کردست بگفت است نخست　　هیچ کردار تو را نیست زبان گفتار

نه از آنی که بگفتار همی زد چو از آن　　که بگفتارت شرم آید و ننگ آید و عار

پیش گفتار بکردار شوی این عجب است　　پیشتر چیزی کردار بود پس گفتار

خازنان تو زبس دادن دینار و درم　　بشمار اندر ردود بد گرفته معیار

بدره بر بدره فرو ریخته باشند هنوز　　که همی گویند ای شاه که آن بدره بیار

این برین گوشه همی گوید ای شاه بگیر　　وان بران گوشه همی گوید کای بر ادرار

چه صلتها که ز قدر بستانند افزون　　یکهزار و دو هزار و سه هزار و ده هزار

بادخانان تو بردن آیند از خانه تو　　از طرب روی برافروخته چون شعله نار

این همی گوید گشتم بغلام و دستور　　وان همی گوید گشتم بضیاع و بعقار

آن مدین گوید باری من از این سیم تنم
آن مدینکو ید باری من از انتره رنهمی
بس بود آنکه در آن وقت کنند تو رسید
وقت آن گز تو مدی خانه همی باز شود
نام و بانگ تو رسیده است بهر شاه و ملک
برنمانده است که شاهان پی فخر کنند
هر زمانی لقبی سازند ای شاه ترا
بازخوانندی قطب معالیت بشعر
شاه روز افروزت خوانند همی با مبال
لقب آن که بماند بخدا وند لقب
ای امیری برای ملک روز افزون
تا بیاقوت تنگ رنگ بماند گل سرخ
تا دل هر جوانی بجهان شاد بود

خانه خویش العبت نیکو چو بهار
ما بهر روی بیا نزا از گوهر خال و سوار
مثل عاریتی داشت بسر بر دستار
مرکبانشان همه زابریشم دارند فسار
زر و سیم تو رسیده است بهر شهر و دیار
صورت تخت و تاج تو بر تلج دنگار
کرد ملکان لقبی تو زفر ار
شعر از قطب معالیت همی کفتم بار
زانکه هر روز فزونی چو شکوفه بهار
بخت نیکواست ترا این لقب و عودیدار
ای نصر سنه که هنر بر همه شاهان بار
تا به پیچاده کل رنگ بماند گلنار
شاد ادی زجوانی و جهان بر خوردار

ساملا نزار تو سیم رانز ز تو زر
دوستار این تو تخت و دنیا برادار

دی بلشکر که آمد آنند لب پسر
راست کفشی برآمد اندر باغ
کرد شکر فرو نشاند همی
راست کفشی که بر کند رز که باد

صد ره سینه باز کرد از سبعه
سوسنی از میان سبز
زان سمن زلفکان لاله پسر
تا فها را همی گشاید سر

نیپادرنه

با زلف سیاه او برداشت
راست گفتی زمشک با کافور
چو مرا دید پیش من بگریخت
راست گفتی سگی شکاری بود
میر بو احمد انکه حشمت نمود
راست گفتی که صیدگاهش بود
کمرهای کوه مردان تاخت
راست گفتی که زنگیان تازانرا
بانگ برخواست از چپ و از راست
راست گفتی بهم همی شکنند
تا زبان اندر آمدند ز کوه
راست گفتی که [illegible]
حلقه ساخت پادشاه جهان
راست گفتی که دشت باغی گشت
همه گم گشتگان همی گشتند
راست گفتی هزیمتی ترشهند
پیش خسرو بتان آهو چشم
راست گفتی فغان لغان بودند
هرکرا میر خسته کرد هنر

تاب او با زر دلیک زد کر
لعبتانند ریخته بازی گر
آن سراپای سیم ساده شکر
پیش پور امیر شیر شکر
مرد ما زر العید گاه اندر
اندران روز تا پی محشر
تا بتازند زنگ وار ز کمر
اندران تاختن بر آید پر
کوه لرزنده گشته زیر و زبر
سنگها را بصد هزار تبر
زنگ خیزد ز زنگ پیکرانه و مر
روی داده بسوی صنعت گر
گرد ایشان ز لعبتان خزر
گرد او سرو گشت سیر تا سر
اندران دشت عاجز و مضطر
خسته جستند و فکنده سپر
یک بیکرا بدو جستند جگر را
پیش گردنکشان این لشکر
زان جهان نزد او رسید خبر

راست گفتی زیبت شاه کشاد
وز دو گروه سو در آمدند تکار
راست گفتی عیار دزدان بودند
رنج نادیده کام کار رسیدند
راست گفتی که عاشقان دستی
همه هامون ز خون ایشان کشتی
راست گفتی نصر دولت میسر
پس نصر بود شاه تا همه را
راست گفتی سپاه و دارا بود
شهادند شان قطار قطار
راست گفتی که حقه مسمانند
چون ملکشان بدید از ان سیکی
راست گفتی ز بهر ایشان کرد
شادمان روسوی خیمه نهاد
راست گفتی نبرد جبد ربود
شادمان آن سوار سنج قبای

زین جهان اندران جهان ده ور
شرزه شیران چو شیر شرزه نر
هر یکی جوشنی سیاه و به بر
هر یکی بر یکی رنگ اخضر
مشکوا نرا گرفته اندر بر
لعل جو نردی آن تو بت دلبر
سنگ اندشت گشت سنج گهر
گرد کردند پیش او تکسر
گشته پیش مصاف اسکندر
کر همی مهتر و همکی کهتر
جا بجا شان ز لعل سنگی تر
بچشم داد و بقی بخشد
آن شکار عشق دقیقه کرد مکر
آن شه خوبروی خوب سیر
باز گشتند نصرت از خیبر
کر همی آن شکار بر دلبر

راست گفتی که آفتاب استی
بجهان گستراندند تا بش فر

چهار چیز گزین بود خسروانرا کار
نشاط کردن چوگان بزم رزم و شکار

ملک محمد محمود آمد و لشکر ور
نگاه داشتن عهد و برکشیدن حق
جز این چهار هنر صد هنر فرون دارد
چو داد دادن نیکو چو حلم کردن خوب
هنر فراوان دارد ملک خدای کناد
چنانکه او ملک است و همه جهان سپهش
ز جمله ملکان جهان که داند کرد
یک شکار که اندر من آنچه زود دیدم
بدشت برشد روزی بصید کردن
ز دور دیدم گردی برآمده بفلک
امیر پیش و گروهی شکار راند پس
همی فکند و همی گرفت یوز
یکزمان همه بفکند و پس بحاجب گفت
ز بامدادان تا نیم روز حاجب او
بر اشتران سبک پی همی نهاد سبک
بماند مرکبش و اشتران بماند و شدند
هنوز هیچ کس پیش میر برده نبود
چو پشته پشته از آن کشته پیش او دیدی
ز چشم آهوی چشم دوست شد همه دشت

بدین چهار ستوده خصال و این چهار
بزرگ داشتن دین و راستی گفتار
از این چهار هنر هر یکی فزون صد بار
چو عفو کردن مجرم چو بخشش دینار
که باشد از هنر و عمر خویش برخوردار
همه ملوک سپاه هند او سپه سالار
هزار یک از آن کار شهریار گیتی دار
ترا گویم خواهی ز من ترا استغفار
ز پس برفتم با چاکران بنظار
میان گرد مصافی چو آهنین دیوار
ستور گشته بر ایشان دشت فراخ حصار
چو گردبادی همی گشت بر یمین و یسار
که هر چه گشته شیر منت پیش من آر
بماند دشت همی گشت بر یمین و یسار
شکار زیرک بر او سیر شده بود بکار
ز پس دویدن شیر و رنگ شیدن بار
از آن شکار که از تیر میر شد کشتار
فراخ دشتی چو زردی به همه هموار
ز شاخ آهو چو زلف تا بدامن یار

مرا ز چشم سیه زلف یار یاد آمد
فرو گسستم و گریستم بزاری و زار

درا ز زردی دو زلف و دو چشم آهوی خویش
چو چشم شیران کردم ز خون دو دیده کنار

ز چاکران ملک چاکری بدید مرا
همی ندانم بو نصر بود یا کشوار

برفت و گفت ملک را که فرخی بگریست
بصیدگاه تو بر چشم آهوی بسیار

چو بازگشت همی بردی سوی خیمه خویش
ز خون ندیده کناری عقیق و دانه نار

نگر که آهو چشم است یار او که شدست
بچشم آهو بر چشمهاش باران بار

ملک چنانکه ز آزادگی سزد بگزید
مرا آهوی چه نگاری چه بتکده فرخار

دراز گردن و کوتاه پشت و گرد سرین
سیاه شاخ و سیه دیده نکو دیدار

بچشمش اندر گفتی کشیده بود
بسرمه خوب و نکوئی سیمار

بمن فرستاد و درا و معنی آن بوده است
که شادمان شوند و ده دل برین یکبار

بدین کریمی و آزاده کی که دارد کی
نکو امیر نکو سیرت و نکو کردار

چه جایگاه شگفت است کیست از امرا
هنر وری بجز از آفتاب و فخر تبار

وز آنچه خواهد دادن خدای عرش بدو
چنین هزار جهان را گرا بود مقدار

همی ندانم کین دولتی چگونه قوی است
تو این حدیث نه گفتم بس همی دانی خوار

رسیده بجائی است محمد محمود
که کس خبر نشنید از ملک احمد مختار

یگان یگان همه فرزند را بدید همی
تو گوش دار و ببین تا چگونه گردد کار

هنوز خاقان در حد بشت نبد
هنوز قیصر بر در کمش نکرده نثار

هنوز نامه او خوانده نیست بر فغفور
هنوز خطبه او کرد نیست در بلغار

هنوز نائب او کر بادیر و مستوفی
خراج مغرب را برگرفته نیست شمار

هنوز

هنوز چنبر و روسیان بطبع نکرد / رکاب او را اینکو بدست خویش نثار

هنوز رود سرایان نشاط حسد نبردم / ز بهر مجلس او از غنون و موسیقار

هنوز طوف نکرد است سر بسر گشت / چنانکه باید گرد جهان سکندروار

بسی نماند که کار جهان چنین گردد / بکام خویش رسیدیم من و همه احرار

همیشه تا نبود گل بروزگار خزان / چنانکه میوه نباشد بروزگار بهار

خدای ناصر او باد و روزگار بکام
فلک مساعد و گیتی برو گرفته قرار

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر / خنک آنکو رمضان را بسزا برد بسر

بس گرامی بود این ماه ولیکن چکنم / رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر

سبکی کرد و بهنگام سفر کرد برفت / تا نگویند فرو هشت بر ما لنگر

رمضان پیری بس حال یک بین با خرد است / گاه بخرد همه زیبا بود آید ... درخور

و شنیده است که پیران رشتین را گویند / دیر نشست بر ما و همی خورد جگر

چکنم قصه دراز این بچه کار است مرا / سخنی باید گفتن که بره دارد سر

رمضان گر بشد از راه فراز آمد عید / عید فرخنده ز ماه رمضان فرخ‌تر

گاه آن آمد کز شادی پر گردد دل / وقت آن آمد کز باده گران گردد سر

مجلسی باید آراسته چون باغ بهشت / مطربی مدح امیر الامرا کرده ز بر

باده روشن آسوده صافی چه گلاب / ساقی دلبر شایسته شیرین چو شکر

اثر غالیه عیدی نارفته هنوز / ز آن بناگوش که با سیم زند زنگش بر

دستها کرده ز رنگ تو پا کرده بلند / زانکه چو چشم نگارا بچند لف دلبر

هر نبیدی را بسی ز لب ساقی نقل | عرضی با شوابی خیزد از این نقل مخور
این همه دارم زین پیش نه بعز هکی | با م ملکان نغز و بهنر
پس چرا باشم غافل که نشستم برخیز | ساقیا باده فراز آر به نقل اندر بر
من و معشوق و می برد و بسر کوی پسر رود | بسر کوی سر و دست و مرا کم شده غم
انجو شانی و معشوق دسرود که در آن | نغمت آن قد بلند آید و آن سیمین بر
خوش بگوش آید شعری که در آن شعر بود | مدحت خسرو با بخت رخی همچو قمر
مطرب آن غزل نغز و دل او بر چار | ورندانی بشنو تا غزلی گویم تر

مطلع

ایدر یغا دل من کان صنم سیمین بر | دل من برد و مرا از دل او نیست خبر
او دلی گرامی و دل دیگر با هست | کاشکی من دلکی یافتمی نیز دگر
دل فروشان خراسان را بازار کجاست | تا دلی یابم از ایشان چه دل خویش مگر
اندرین شهر کسی را دل افزونی هست | ورنبودی نه همانا نفروشند به زر
هر که تبان کشته چه من بیدل شد | حال ازا بگوید نه انجا حذر ای قوم حذر
میر ابواحمد محمود آن شیر شکار | میر بواحمد بن محمود آن شیر شکر
آنکه از شاهان بیش است به علم و ادب | وانکه از میران بیش است به اصل و گهر
تو چگویی که من بیدل اکنون چه کنم گفت | مدحت خسرو عادل بچنین حال اندر
نیها وجود صورت به پدر ماند را | پسر آفت پدر را که بماند به پدر
تا جهان گم شد دگر نشود نام و نشان | پدر پیرا که چنین داد خداوند پسر
شکر باید ایزد را که سلطان جهان | بچنین شاه نکو رسم پسندیده سیر
گر هنر باید هست و گر سخا باید هست | به قیاس هنر و قطره باران شمر

ای بود از چهره او چشم بدان دور کناد — خاصه امروز که از یار فسند و ندار دهر

ای سپندی منشین خیره و پند از سپند — تا ترا سازم ازین چشم گرامی مجمر

وربدست تو کنون اخگر افروخته نیست — ز آتش همت آتشه همه نوروز آن اخگر

چشم بد زار جهان شاه بگردان سپند — آفرین باد بر آن صورت نیکو منظر

شگفته است که از دیدن آن بار خدای — مردمک بین را افزاید در دیده بصر

دیدی امروز ملکرا تو بدان پشت فراخ — پیش از انبت دا آن مرکب فرخ پیکر

تو چه گفتی بچه ماند که من ایدون گفتم — که بماند وه رانبتا زه نسکر

ماه ازان گفتم کند رلغت و لفظ عرب — چشمه روز بود ماده نه باشد نر

کمرش دیدی شاهانه کمربسته کسی — دیده هیچ شهی بسته بلان زیب کمر

هر که شاهنشهی و ملک همیخواهد جست — گو چه او باش و گرنه بتود رنج مبر

ملک آن باشد کو را سخن باشد دست — ملک آن باشد کو هنر باشد فر

او هنر دارد با تیغ چو بابسته روان — او سخن دارد پیوسته چو پیوسته درر

او هنر دار پیوسته د با تیغ روان — او هنر دارد پیوسته چو پیوسته درر

همه شاهان جهان را چو همی در نگرم — بند کی باید کرد از بن دندان ایدر

ایدر است انکه همیداشتم اختر نهان — ایدر است انکه همی جست برنج اسکندر

شکر ایزد را کافزود بدین جا سلیم — که شهان همه گیتی را انجاست مقر

برسد قافیه و شعر بپایان نرسد — گر بگویم که چه کرد او بهمت کالنجر

تا نباشد چو گل سیب گل ادریون — تا نباشد چو گل نار گل نیلوفر

تا نماند بگلاب الغرفی مرزنگوش — تا بماند بمی قطره گل سیسنبر

شاد باد و هر کام که دارد بر رشاد
آن نکوخوی نکومنظر و نیکو مخبر

شغل او با طرب و شغل عدو با غم دل
بخت او روزبه و بخت عدو زیر و زبر

هم چنین عید بشادی بگذارد در هزار
در جهانداری و در دولت پیروز اختر

مرحبا ای بلخ بامی همره باد بهار
از در نوشاد رفتی یا ز باغ نوبهار

ای خوشا آن نوبهار خرم و نوشاد بلخ
خاصه اکنون کز در بلخ اندرون آمد بهار

هر درختی پرنیان چینی اندر بر کشید
پرنیان خورد نقش سبز و سرخ و لعل کار

ارغوان بیسی چو دست نیکوان پر دست‌بند
شاخ گل بینی چو گوش نیکوان پر گوشوار

باغ گردد گل پرست و راغ گردد لاله پوش
باد گردد مشکبوی و ابر مروارید بار

بلخ بس خوش است لیکن مرا باده بلخ
مر مرا با شهرهای گوزگانان کو چه کار

نوبهار بلخ را با چشم من قیمت نماند
تا بهار گوزگانان پیش من بگشاد بار

باغ و راغ و کوه و دشت گوزگانان سر بسر
حلقه در حلقه اندر پس نقش و نگار

اندرون بیسه تا که پایهای گوزگان
سبزه از سبزه سبزتر بی لاله زار از لاله زار

بیشهای گوزگان از لاله زار و شنبلید
گاه چون بیجاده گردد گاه چون زر عیار

از فراوان گل که بر شاخ درختان بشکفد
راست پنداری درختان گوهر آورده بار

بامدادان بوی فردوس برین آید همی
از در باغ و ز در راغ و ز کوه و جویبار

نخل همی گل گردد و سنگ سیه یاقوت سرخ
زین بهار سبزپوش تازه روی بردبار

خوبتر زین گوزگانان نوبهاری در ملک است
وین بهار اکنون پدید آید که آید شهریار

میر ابواحمد محمد شهریار راد کر
سرفراز گوهر فخر بزرگان دیار

آنکه دنیا را جمال است و آنکه دین را قوت است
و آنکه دولت را سیاست و آنکه شاهی را شعار

در بزرگی با تواضع در سیاست با سکون
در سخا با ناز در روز وغا جوانی با وقار

پردلی پردل و لیکن مهربان و مهربان
قادری قادر و لیکن بردباری بردبار

خشت از کوه برگیرد همی تیغ بلند
تا دکن او کنگره برباید از برج حصار

همچنان ترسنده چون کرگدان ترسنده زنهار
پیل از تیز و زنبر دو شیر از روز شکار

ابر گوهربار و زرین کله بندد در هوا
گر ز دریا بی کفش خورشید برگیرد بخار

مرد را اول بزرگی نفس باید پس نسب
مردمان زابر بشان خند کرد آشکار

آن همایون رایت فرخنده تو حقه منت
هر او خواهد بنای مملکت کرد استوار

بر در بغداد خواهم دید او را با مزید
گرد بر گردش غلامان نو آیین صد هزار

دولت سلطان قوی باد و تو سلطان سلسله
کین جهان با دولت و تیغ شما خوار است خوار

خوش بخسپم تا نهیم بر سر میدان تو
حقه هر شب شهریاران جهان برانده وار

تا همی پیدا بود نیک از بد و تمیز روز از شب
همچو سنگ خاره از نیجا ده لیل و نهار

تا نباشد چون سنانک نسرن شاخ بهی
تا نباشد چون شکوفه ارغوان شاخ چنار

نیک سال و ماه بادت نیک بادت روز و شب
نیک بادت وقت و ساعت نیک بادت

رنج دیگر ده از تو دور عدل و انصاف فرشاد بود
دین و دنیا با تو جفت و بخت و دولت با تو یار

تا ز بهر خدمت درگاه تو یکچند گاه
شاه چین آمد پیاده شاه روم آمد سوار

برخوردار از نوروز خرم برخوردار از بخت جوان
برخوردار از عمر گرامی برخوردار از روی نگار

دشمنانت مستمند و مبتلا و ممتحن
دوستانت شادکام و شادمان و شاد خوار

روزگار

شبی گذاشته ام دوش خوش بروی نگار ‌ ‌ خوشا خوشا که مرا دوش بود با رخ یار

شبی که اول آن شب سماع بود و نشاط ‌ ‌ میان مستی و آخر امید بوس و کنار

نه شرم آنکه ز اول بکف نیاید دوست ‌ ‌ نه بیم آنکه باخنبه تبه گردد کار

می بدست من اندر چو مشکبوی گلاب ‌ ‌ بتی به پیش من اندر چو تازه روی بهار

بتی که خانه بدو چون بهار بود و نبود ‌ ‌ شگفت از آنکه ز بت کنند خانه بهار

بجعد مشکش اندر سی صد هزار گره ‌ ‌ بجای هر گرهی دو زلف حلقه هزار

بتی که چشم من از هر نگاه چهره او ‌ ‌ نگارخانه شد ارچه بدید غیبت نگار

ز حلقهای سیه زلفش ار بجو امی ‌ ‌ تما زشام زره کرده بودی پسیار

برابر دو رخ او بداشتم می سرخ ‌ ‌ ز شرم دو رخ او زرد گشت چون دینار

چو شب دو بهره گذشت از دو نرگس میگونم ‌ ‌ یکی ز باده و دیگر ز عشق باده گسار

نشان مستی بر من پدید بود و هم ‌ ‌ اهی نمود بچشم سیه نشان خمار

بنرم نرم همی گفت روز روشن کش ‌ ‌ دگر نخسبی ترسم که بگذرد گه بار

بشادکامی شب را گذاشتی برخیز ‌ ‌ بخدمت ملک شرق روز راه گذار

مرا بخدمت خسرو همی نشستن دوست ‌ ‌ اگر گویدم که تو او را مخواه دوست مدار

بر من آن بت بازار نیکوان شکنست ‌ ‌ کجا خیال بت باشد کرا بود بازار

گر او عزیزتر از دیده هست نزد کسی ‌ ‌ نعوذ بالله نزدیک میر با دم خوار

امیر عادل با ذل محمد و محمود ‌ ‌ که حمد و محمدت آنجاست کو بود هموار

بلند نام همان از بلند نام گهر ‌ ‌ بزرگوار امیر از بزرگوار تبار

سخاوت دگرش را بدید غیث فاتر ‌ ‌ فضائل و هنرش را بدید غبت کنار

بنام و بیند راه خداست فضل و هنر
چنانکه از کهربا آموخته است شبه

کند بنوک سنان بند ملک دشمن بست
کند بنوک قلم بند مملکت استوار

نظام مملکت خیزد ز جنبش قلمش
چنانکه دایره خیزد ز گردش پرگار

گر از کفایت گوئی چنو که هست بگوی
ور از سخاوت گوئی چنو کجاست بیار

میان خلق و میان کف گشاده او
چو کوه و رودی گشاده است جود او دیوار

شتاب شاهان باشد بگرد کردن زر
شتاب میر بخوشنود کردن زوار

شهان خزانه بهنبد او خزانه بردارد
نه زانکه دست کشش لاغر است بیل نزار

ولیک از آنچه درآید به بخشش او بدهد
سخاوت این [illegible] و انقدار

اگر همی رسدی دست او همت او
کمینه بخشش او بدره بودی قطار

بکام همت و همت رسید گیرش دست
بدولت پدر و عون ایزد دادار

بنام ایزد شاهیست [illegible] زو افزون
امید خلق همیدون بدو گرفته قرار

بچشم هر کس او را [illegible] ت
بپای او هر کس او راست باری کردار

چه روزگار [illegible] کار چون نگار [illegible] ند
بروزگار توان کرد بر زمانه نگار

سیاه سنگی اندر میان دشت کهی
بروزگار شود گوهر و جود از بار

خدایگان جهان [illegible] بیدن او
عنایتیست که آن را پدید نیست کنار

فرود شاه جهاندار دولتیست خوش
دو سه ولایت هر یک چنین که هست نیار

ترا نمایم سال دگر دگر شده حال
چنانکه گوئی احسنت راست کردی بار

امیر شاد بد و بندگان او هم شاد
مخالفان همه باکرم و انده تیمار

من ایستاده شعری همی سرایم خوش
چنانکه کرد نباید باخر استغفار

دگر ز راست استغفار خواهم ایزد را
من آن کنم که در او راستی باشد استوار

دروغ گفتم ولیکن ز ناتوانی بود
که در نمایش فضلش ندانستم دیدار

چنانکه بود ندانستمش تمام ستود
جز این نبود مرا در دروغ دست گذار

دروغ گفتم هر کس که گوید اندر فضل
خوشا شه شرق چنو خلق باشد از دیار

بروز معرکه این پردلیت پرچگری
که یکسوار شود پیش لشکر جرار

به تیر در بر شیران ره پیاده کند
چنانکه [illegible] صدف جای لؤلؤ شهوار

همیشه تا دل آزاده مرد جای وفاست
چنانکه در دل سنگین [illegible] سوار

امیر عادل عالم بکام خویش زیاد
ز بخت شاد و ز عمر و ز ملک برخوردار

گهی بتیغ گشاینده فراخ جهان
گهی به نیزه ستاننده بلند حصار

نصیب او طرب و لهو زین مبارک عید
نصیب دشمن او ویل و وای و ناله زار

ای دل تو چگونه ز من یاد کند یار
پرسد که چگونه است کنون یار مرا کار

گوید که مرا چاکر کی بود وفا جوی
گوید که مرا چاکر کی بود وفادار

اندوه خورد گو غم من خورد همی دی
اندیشه برد گو بر من بود همی پار

نی نی که من او را دلکی نازک دیدم
از بهر منی بر دل نازک ننهد بار

او را شوان گفت که تو اندوه من خور
کان را [illegible] نیست باندوه سزاوار

عاشق منم اندوه مرا باید خوردن
العشق همه دردی همه اندهی و تیمار

با این همه درد دل و اندوه چو بودی
گر دور نبودی ز من آن لعبت فرخار

تا چشم من از دیدن آن ماه جدا شد
اندوه مرا هیچ کران نیست پدیدار

چون ریزه شدم زاو زار از غم عشقش
حال دل خود گویم نی که نه نیکو است
شهزاده محمد ملک عالم عادل
آن بر همه شاهان بشرف رسیده سرور
برنا و برنائی اندر هنر و ری
پیر که بسالی سخن خام نگوید
در علم چنانست که او داند و ایزد
زو پرس همه مشکل و دشوار چنان شیک
صد نکته مشکل برد و سخن با تو بگوید
با این همه فضل و هنر و مملکت و عز
هر چند جهان سخت فراخ است و بزرگست
یا رب چه دل است آنکه درو گم شده تا
داند همه چیزی جز از آنچه که راز اوش
حقا که ندارد بر او دنیا قیمت
منت ننهد بر تو بکردار فراوان
ار مملکت خویش تو بخشد گوید
چو شاکر یا و نعمت او شکر کند او
در صحیفه ز نیلوفر او باد او ثواب
الله زخوران همت و آن همت دانه دل

از من چه عجب دار ای گر یاد کنم را
در مدح امیرانه دولت هشتن سپار
تو احمد بزرگ محسود آن علم خریدار
آن بر همه سرا هنر و شعر و سپاه لار
حاضر شده پس آن جهان دیده پیدا
باشد بمراد و نام و پاک بنگی و سلیمار
در جود چنان است که من دانم و ز دا
زیرا که بر او آن خود مشکل و دشوار
وین معجزه زو دیدم صد بار زنهار
همچون ملکان نیست برار کنند دوا
پیش دل او تنگ تر از نقطه پرگار
چیره لبش روز نهاده ایزد دادار
نیکو بود از ملت پیغمبر مختار
والله که ندارد بر او گیتی مقدار
داند که ز منت بشود رونق کردار
تقصیر همی باشد نقد در همیدار
از شرم در سار کند همچون گلنار
در بدره بنام شه دادار دینار
حاقت جز از این باید یا رب پیدار

چیره و دهر

او نام نکو جسته برنج از دل و از لب / والله که بود نام نکو جستن دشوار

از بهر نکونامی گفتار من و تو / بر دل ننهد رنج مگر مردم هشیار

آنکو طلبد نام نکو باید کردن / یا دلو بروز اندر سپیده و پیکار

بستوده کسی را که ستایند مر او را / از ریگ ستاینده فزون نیم هموار

اندر خوی او گر خللی بودی بی شک / پنهان نماندی دگر شدی ناچار

نظاره گر آن چیز نکو شد که ببینند / از میر همه فضل و هنر گوید نظار

چشم بد از و دور کناد ایزد که او را / چیزی نشناسم که نداد ایزد جبار

ای شمسه ملک پدر و زینت عالم / ای نعمت اهل ادب و دولت احرار

این همه چیز تو داری و تو دانی / آیین مه و مهر نکند ار و نه کردار

آن کن که بدین وقت همی کردی هر سال / خیر پوشش و بگماشتن روا و صفه فرودبار

فرمای که پیش تو حصاری بسازند / از آهن و فولاد مر او را در و دیوار

آتش در او اندر فکن و عود فرو ریز / تا عود بگویم که چه گفتاست بیازار

از خانه بیازار همی گشتم که روز / ناگاه فتادم به یکی کلبه عطار

گفتم نکوای عود که یک ذره ز عنبر / به باشد و خوشتر بود از عود سه خروار

عنبر نه همانا که چنین باشد و گفتن / گفتی و خطا گفتی عذر آر و ستغفار

العرض تو بر چشم تو چون دیده گرامی / اعمال تو نزدیک چون دشمن تو خار

از عود گنه کار زبرا سر و بر من / آنست که شک دارد در هستی جبار

زآتش بکن انگاه مکافات گناهش / آتش بود انباه مکافات کند کار

تا وقت خزان زرد بود باغ چو زرنیخ / تا وقت صبا سبز بود باغ چو زنگار

تا کی

تا کوه چنز مرد بود اندر مه آذر
تا دشت چه وحشی بود اندر مه آزار

دلشاد کن و کام روا باش و طرب کن
با طرفه نگاری چه گل تازه بگلزار

هر روز یکی دولت هر روز یکی غم
هر روز یکی نزهت هر روز یکی بار

صد مهر و مه دیگر بفزای بشادی
در دولت سلطان جهان کیسه جهاندار

مرا چه وقت خزان چه روزگار بهار
چه دور باید بودن همی ز روی نگار

بهار من رخ او بود دور ماندم از او
برابر آید بر من کنون خزان و بهار

اگر خزان نه رسول فراق بود چرا
هزار عاشق چون من جدا فکند از یار

به برگ سبز چنان شادمانه بود درخت
که من بروی نگارین آن بت فرخار

خزان درآمد و آن برگها بکند ز بخت
درخت از آن غم چون من نژند گشت و نزار

خدای داند کاندر درختها نگرم
ز درد و غم که خورم چون نهان بگریم زار

کسیکه او غم هجران کشیده بیش چو من
ز بهر برگ درختان چرا خورد تیمار

مرا رفیقی امروز گفت خانه بساز
که باغ تیره شد و زرد روی و بیدار

چو آب دادم و گفتم درخت هیچ منست
هزار اینچو منی ای رفیق تابدار

من و درخت کنون هر دوان یک صفتیم
منم ز یار جدا مانده و درخت از بار

نگار یار من دوست غمگسار شود
شریف خدمت درگاه شاه شیرشکار

امیر عالم و عادل محمد محمود
قوام دولت و دین محمد مختار

ستوده پدر خویش و شمع گوهر خویش
بلند نام سرافراز در میان تبار

همه جهان پدرش را ستوده دید و پدر | چو من ستایش او را همی کند تکرار

هر آن پسر که پدر را ازین نمط شنود | نه روز او بلا باشد نه عیش او دشوار

پسر که دانا باشد بر از پدر بخورد | بخاصه از پدر راد و پیش دولت یار

امیر عادل داناترین خداوندست | بزرگوارترین مهتر و مهین سالار

نه بر گزاف پسر را بداد و بسپرد پدر | نه خیره گفت که لشکر نگه کن و بشمار

کسیکه ره برد اندر حدیثهای بزرگ | بهر حدیث مرا او را سخن بود بسیار

خدایگانا چیا نرا ازین سخن غرضست | تو این سخن را زنهار تا نداری خوار

مرا ازین غرض شنوانم شناخت لیک … | دراز کردن قصه بهر سخن بچه کار

هر آن حدیث که من گفته ام بخدمت شعر | پدید خواهد شد خلق را همی هموار

ملک نژاد و ملک همت و ملک طلعت | چنو کجاست یکی از همه ملوک بیار

اگر کسی بهنر یا بفضل یا به نسب | خدایگان باید امیر دارد کار

بسی نماند که شاه جهان بیاراید | مصاف موکب او را بصد هزار سوار

مگر شگفت نیاید ترا ازین سخنان | برین هزار دلیلست بل هزار هزار

نکو دولت و نکو سیرت و نکو مذهب | نکو خصال و نکو طلعت و نکو کردار

دل و کف و زبان او موافق شد بهم | … که وفا و که بخشش و که گفتار

کنون ره باشد باران نوبهار مرا | فضایل و هنرش را اگر نیست کنار

بسا کسا که رسید از عطا و نعمت او | چنانکه من بتوانائی و بدست گذار

چنانکه شدم ز عطاهای او که خانه من | تهی نباشد روزی ز سائل و زوار

ازین صنف که بمن داد اگر بماند بدی | بسیم ساده ز درآورد می در و دیوار

بوقت بازی اندر سرای کودکی من — بسان چشمت همی بگستریدی دینار
بشکر او نتوانم رسید پس چکنم — زمن دعا و مکافات زایزد دادار
همیشه تا نشود خلنگ و عنبر اشهب — همیشه تا نشود سنگ لؤلؤ شهوار
همیشه تا نبود در میان سوسن موی — همیشه تا نبود در کنار نرگس خار
عزیز باد و بر این جهان گرفته سکون — امیر باد بر او مملکت گرفته قرار
یکی موافق او در نشسته با شه تخت — یکی مخالف او در افتاده بر باشه دار

فلک مساعد و باد قوی و بخت مطیع
خدای ناصر و تن بی گزند و بی آزار

با من امروز که بوده است بدین دشت اندر — تا به بیند که چگردان ملک شیرشکر
هرکه او صید که شاه ندیده است هرور — نه بداند بچه بر ناشش نکوئی بجز
چون بتوان گفت که امروز چه کرد و چه نمود — آنخداوند سنی پرور پیما رهنر
که توانستی آن صید بسر برده بجز او — که توانستی آتش خرد و برد بسر
هیچ خاطر نتوان کرد مرا تنها صفت — که بود خاطر کس را تخمین جای خطر
صیدگاه ملک عادل عالم را — بازنشناختم امروز همی از محشر
از غلامان حصاری چه حصار پره کرد — گرد دشتی که بصد راه نپرد مرغ به پر
از دو دو دام چنان گشت همه دشت و دمان — که همی تیره شد از دیدن اندشت بصر
مرغ از آن پره برون رفت ندانست همی — راستواری که بهم تیره زد آن لشکر
ملک عالم عادل پسر شاه جهان — میر ابو احمد محمود سرافراز گهر
در میان پره در تاخت کمان کرده بزه — جفت با عزت و با دولت و با فتح و ظفر

از چپ و راست شکاری همه افکنده بتیر … تا بیفکند شکاری پی اندازه و مر

ناوک او چه برون جستی از پهلوی سنگ … سفر بکردی خدنگ آنکه کند چشم نظر

عزم دیدم چه خشک کرده زپس بگذاشت … گرگ دیدم چو بشکفته کرده زبن تا بکمر

آن همه رفت و همه روی پر از خون و خشم … وین همه کفته و همه سینه پر از خون جگر

راست گفتی که شکسته سپه خوانندی … پیش محمود شه ایران در دشت کبر

گور خر همه دشت برافکنده بهم … همه را دو حشه پهلو و سته سینه و بر

هیچ شه را بجهان صید که بود چنیز … هیچ شه کرد چنین صید با فاق اندر

راست گفتی که بدان روز همی بد بکرم … گور را هیچ نه بدیش صف اندر حنجر

همچنان کین گله گور در آنید دشت فراخ … لشکر دشمن او داشته و افکنده سپر

این زگوپال گران خوردن مغفر همه پشت … آن ز خون دل و خون حق جوشن همه بر

در دل هر یک از ناوک او سی صد راه … در بر هر یکی از نیزه او سی صد در

لشکر دشمن او مویه کنان لشکر او … لب پر از خنده و دلها همه پر ناز و بطر

من در آن فتح یکی مدح بر او خواندم … مدح او خوانده و زو یافته بسیار دگر

فال نیکو زدم از چو که چنین باشد راست … تا زنم زین سان هر روز یکی فال دگر

تا تلخی نبود شهد شهی همچو شکر … تا بحو شهی نبود هیچ ستاره چه قمر

کامران باش بهمت برسی اندکی … شادمان باش ز جان و ز جوانی برخور

نبود عاشقی امسال مرا در خور … کنونکه آمد برخط نهاد باید سر

مرا تو گویی گر عشق چون حذر نکنی … کسی نمای مرا کو کند ز عشق حذر

اگر بدست من استی حذر چنان کنمی … که غیر عشق نماند بدهر نام دگر

در کان

بر آسمان نجوم عاشقی است اختر من ... بر آنگرای که مر او را چنین بود اختر

تو گوئیا دل من جایگاه عشق شده است ... نه جایگاه که لشکرگهی پر از لشکر

هنوز عشق کهن خانه باز داده نبود ... که عشق تازه بدر باز کوفت حلقه در

خدای خیر دل من عشق را پدید کناد ... دری اگر بجهان اندرون دریست دگر

اگر بشهد و بشکر ماند این لطافت عشق ... ملول گشتم و سیر آمدم ز شهد و شکر

دلم تباه شدستی ز عشق اگر شب و روز ... ز مدح خسرو و خیر وی نکردمی لمزر

امیر عالم عادل محمد محمود

که روزگار بدو باز یافت عدل عمر

بزرگواری کز روزگار آدم باز ... چو او و چون پدر او ملک نبود دگر

چو علم خواهد گفتن سپند باید سوخت ... که هم چشم بدان دور باد از آن مهتر

خدای در سر او همتی نهاد بزرگ ... چنانکه گنج برنج است از و دل لشکر

همانکه همت داده است طاقتی بدهاد ... چنانکه باشد با همتی چنان درخور

بپاید آخر سلطان زیاد و نظر بشر ... بکام خویش رسد میر و با همه یکسر

بیکان بکان هم اکنون همی پدید آید ... بر اینحدیث گواهی دهد دوات گهر

ایا بمرتبت و قدر و جاه افریدون ... ایا بمنزلت و نام نیک اسکندر

چرا دوات گهر داد شاه شرق بتو ... در اینحدیث تامل کن و نکو بنگر

دوات را غرض آن بود کاندرو قلم است ... قلم برابر تیغ است بلکه فاضلتر

نیاید آنچه ز نوک قلم پدید آید ... ز ذوالفقار علی و ز تیغ رستم زر

قلم بساعی انگار ما تواند کرد ... که حاضر آید از آن کار ما قضا و قدر

قلم بود که رجای تو سخن گوید
که تیغ اگر به سرش بگذرد ببرد سر

ملوکرا که دیگاه و پیش دشمن خویش
قلم بمنزلت لشکری بود دلیر

بسا سپاه گرانا که بی سپاه شدند
ز جنبش قلمی تا ر و مار و زیر و زبر

ملوکرا قلم و تیغ برترین سهمی است
بترسد از قلم و تیغ شیر شرزه و نر

بنای ملک بتیغ و قلم کنند قوی
بدین دو چیز بود ملکرا شکوه و خطر

همه شهان و بزرگان و خسروان جهان
بدین دو چیز جهانرا کنند سرتاسر

گهی ز نوک قلم گنج پر ز خواسته پر
گهی ز تیغ زمین کن ز خون دشمن تر

دو واترا غرض آن بود هم چنین غرضی است
دران طویله گوهر که یافتی ز پدر

ترا گهر نه برای توانگری داده است
خدایگان را رازیست اندرین مضمر

عزیزتر ز گهر در جهان چه چیز بود
گهر بر تو فرستاد با دوات بزر

مراد ازش آنکه تو بی عیب و پاک چون گهری
دگر که از تو برافروخته است روی گهر

سه دیگر آنکه مرا از تو هیچ نیست دریغ
ز گنج و گوهر و پیل و سپاه و تاج و کمر

عزیزتر ز تو اندر جهان مرا کس نیست
عزیز بادی و خصم تو خار و خسته جگر

بگنجهای کهن سیم و زر نهاد ستم
همه ز بهر تو برداروا ز جهان برخور

همی سزد بهمه رو بها که
وزان پدر که تو داری سزای چون تو پسر

همیشه تا نجهد ز آهن مزر تو شش
همیشه تا نذمد ز آبگینه سیسنبر

همیشه تا نبود چون بنفشه آذرگون
همیشه تا نبود ارغوان چو نیلوفر

به شید رستی شادمانی روز خوشبهی
همی گذار جهانرا بکام خود مگذر

ای از دو دیدار پدید آی و پدیدار
تا کی تو ز من دور و ز اندیشه دوری
دوری تو و از دوری تو سخت برنجم
اول دل من گرم همی داشتی و من
کردار هوسی کردی تا دل بتو دادم
آنخوش‌خوئی و خوش‌سخنی بد که دلم را
یکبار بدیدار مرا شاد کن ایدوست
خوارم بر تو خوار چه داری تو رهی را
میر همه میران سپه خسرو ایران
ابر درش خواندم و این لفظ خطا بود
آری ره و رسم پدر خویش گرفته است
محمود و محمد ملکانند و شهانند
امروز که دانی ز امیران خراسان
گر نام نکو باید و کردار نو آیین
جاوید بدین هر دو ملک ملک قوی باد
تا ملک بدین هر دو ملک باشد آباد
اینجا [illegible] دل مذهب پاکست
ای باید زخویش موافق همه چیز
این سیرت و این عادت و آنخو که تو داری

از دی که دو نورستانند گل پربار
من با دل پرحسرت و با دیده خونبار
امید بهی نیست چه زین گونه بود کار
صد راه رسول آمده بودی و طلب کار
چون دل بشد از من تو به سستی در کردار
در بند تو افکنده و مرا کرده چنین زار
گر هیچکسی شاد شده است از تو بدیدار
من بنده و میرم نبود بنده او خوار
بو احمد بن محمود آن ابر درم بار
محتاج شد این لفظ که گفتم به استغفار
کایزد دلش معین باد همه وقت نگهدار
ای خوی چنین را بدل و دیده خریدار
شایسته بدین ملک و بدین تیغ زرین کار
دارند بحمد الله و هستند سزاوار
تا کور شود دشمن بدبخت نگونسار
دشمن چه خورد جز غم و اندیشه و تیمار
ویژه که تو را و را که چنین خلق بود یار
از مهر پدر بر تو پدید آمده آثار
کس را نبود تا نبود محمود هشیار

مرد بخرد هرچه بخواهد بکف آرد — چیزی ندهد بجز خرد ایزد دادار

خرد و بس باید توحید خداوند — توحید خداوند خرد کرد پدیدار

چندین شرف و فضل و بزرگیست خرد را — ای از خرد آن جا که خرد را تو یار

آگاه بود از خرد تو پدر تو — زین روی بتو داد دل و گوش سبکبار

بر جیره نکرده است بنام تو سرای — ایملک بی اندازه و این شکر جزار

تو نیز همه روز در اندیشه سپانی — کان چیز کنی کز تو نگیرد دلش آزار

شب خواب کند هر کس و تو هر شب همه روز — از آرزوی خدمت او باشی بیدار

زیرا که تورا گوید تو خدمت او کن — او را بر تو بیش تراست از همه بازار

آن کیست که این لفظ همی گوید با تو — خرمن که بهر شعر همی گویم هموار

تا لاله خود روی نکرده چو گل سیب — تا نرگس خوشبوی نکرده چو گلنار

تا وقت بهار آید و هر وقت بهاری — از گل چو دو رخسار بتان گردد گلزار

دلشاد زی و کامروا باش و ظفریاب — بر کام و هوای دل بر دشمن غدار

از روی نکو کاخ تو چون خانه مانی — در زلف بتان بزم تو چون کلبه عطار

عید تو همه فرخ و فرّ از تو عید

وز دیدن تو فرخ روی همه احرار

ای سراپای سرشته ز می شیر و شکر — هرگز از رشک نیارند ز تو شیرین تر

لب تو طعم شکر دارد و در اصل گل است — کس ندیده است بگیتی گل با طعم شکر

بوسه زان لب شیرین بدل یافته ام — هرکجا بوسه نیاید دل و جان را چه خطر

هرکه چیزی بکسی برد خبر دارد از آن — تو دلم بردی یا نه ترانیست خبر

پا تو از جمله بت رویان چنین دگری / یا مرا با تو و با عشق تو حالی است دگر

من همه سال دل خویش نگه داشتمی / بخرد بودمی از عشق و پس و پیش نگر

تا ترا دیده ام ای ماه دگرگون شده ام / با خلل گشت همی حال من و خال حذر

جای شکر است نگارا که تو در پیش منی / ور نبودی تو چنین تو دمی مرد ز مکر

عشق تو جز عشق مرا بد نتوانند نمود / دولت میر که با ن نفست اید بسر

میر بو احمد بن محمود (محمد) آن بار خدای / که چو خورشید برافروخت بدو در و گهر

آن پسندیده برادی نکوی معروف / آن سزاوار شاهی بتاج اندر خور

از نکو رسمی نیکو دلی و نیکو خویی / بسوی او دست همه چشم دل و گوش پدر

اندرین ایام از نادرها نادره ایست / پسری باید زخویش موافق بپسر

میر ابو سهل چون پدر آمد بسرشت و بنهاد / تخم چون نیک بود نیک پدید آرد بر

پدر از مردی با شیر زند (بهرحال) دست / پسر از مردی با پیل زند بهر دم سر

پدر از ملک زمین بیشترین یافته بهر / پسر از کتب جهان بیشترین کرده زبر

پدر آنجا که سخن خواهد بگشاید موی / پسر آنجا که سخن گوید بچکاند زر

او سخن خواهد پاکیزه چو در باقه در / وین سخن گوید پیوسته چو پیوسته درر

سخن آرایان آنجا که سخن گوید میر / خیره مانند و نتانند سخن نزد دبیر

سخن آموز از و هر که سخن گوی تر است / وین شگفتی بود از کار جوانی بی مر

اینهم از بخت بلند است و هم از گوهر نیک / شاد باش ای ملک نیکوی (تو) نیک اختر

باش تا بینی ازین اختر و این بخت بلند / چه کنند و چه نمایند بایام اندر

کمترین چیز که این بخت بدو خواهد داد | کمهای ملکانست و ولایت یکسر
میر محمود بشادی و بشاهی بزیاد | تا به پسندد هنر و دولت و اقبال سپهر
دولتی دارد چندانکه براندیشد دل | دولت عالی با همت عالیست سمر
آخر آنند دولت آن همت کاری بکند | آمیخن را که همیگویم بازی مشمر
باش تا شاه جهان شان مرام کند | گر سپاه و بنه بردارد ز جیحون بگذر
دشمنانرا همه برگیرد و ولایت بگشا | پس بپیروزی برگردد و بشادی و ظفر
آن نماید ز رهروان کند ان شیر نژاد | که نگرداست گر صد یک آن رستم زر
بسوی غزنین با مال اگر حمل کنند | نه خان خطا یا نه خان خشنزر
تا نباشد چو سپیده دم هنگام زوال | تا نباشد چو نماز دگری وقت سحر
شادمان باد بعیدش همه گیتی چو بهشت | خانمان عدو دولت او زیر و زبر

عیدا و فرخ و فرخنده و او فرخ روز
روز عید عدو دولت او هرچه بتر

آمدان ناشکیب مژده بیار | آمدان شمسه بتان بهار
آمدان سرو جلوه کرده بباغ | آمدان گلبن خمیده ببار
آمدان بلبل خمیده بباغ | آمدان آهوی چریده بهار
آمدان غمگسار جان و روان | آمدان آشنای بوس و کنار
آمدان ماه با هزار ادب | آمدان روی چون هزار نگار
آمدان مشکبوی مشکین موی | آمدان خوبروی نیک سوار
گر نژند از فراق بودی تو | خویشتن را کنون نژند مدار

زین هنگام تر نباشد وقت — زین دلارام تر نباشد یار

عشق را با زبان تازه باید کرد — عاشقی را لباس دیگر بار

اندرین عشق تو غزلها گوی — پس بگوش خدایگان بگذار

آفتاب خدایگان که بدو — چون گل افسر وحشه است روی تبار

میر عادل محمد محمود

پشت دین محمد مختار

آنکه گیتی بروی او زیبد — خسرو شاه بنده شیرشکار

آنکه دولت چو بندگان مطیع — خدمت او کند لیل و نهار

بهتر از خدمت مبارک او — نیست اندر جهان سزاسزکار

خدمت او امیدوارترست — از دعاهای عابدان بسیار

هرچه باید ز رایت ملکان — همه دادش ایزد دادار

گرچه پیرایه مهی هنرست — هنرش را پدید نیست شمار

ور بزرگی بفضل خواهد بود — فضل او را پدید نیست کنار

روز چوگان زدن ستاره شود — گوی در سپهر دایره وار

واندر آماج گاه راه کند — تیر او اندر آهنین دیوار

نامه نانوشته برخواند — خاطر پاک او بروز هزار

گوئی از خاطر زدوده او — تابد اندر ضمیر هرکس بار

زانچه امسال کرد خواهی تو — رایش آگاه گشته باشد پار

هرچه بر عالمان بود مشکل — زو بپرسی بدم کند تکرار

دولت او برادر ... آسان کردن
کو نه او را کتابهای جهان
چون لبنانه ... زبان دارد
گرچه گیتی بجمله در کف اوست
همتش برتر از توانائیست
ابر و دریا سخی ترند بطبع
در خزان از رزان بریزد برگ
پادشا همچنین بود که دهند
مملکت را ملک چنین باید
آفرین بر همین دولت باد
کز همه خسروان عصر سر او
ای ملکزاده فرشته خوی
گفتگوی تو بر زبان از تو
هرکه فردای خویش را نگرید
فرشاهی خدای با تو داد
ماه و خورشید را قران باشد
هم چنین باش و سالهای دراز
کار تو با سعادت و اقبال
دیدن شاه بر تو خرم باد

هرچه بر مردمان بود دشوار
برگزیده است گشته اسرار
فقه و تفسیر و مسند و اخبار
ورچه آگند گنجهاش چو نار
دادنش بیشتر ز داست گذار
دستش از هر دو تنگ دارد عار
نیم ازان گرد و دستا و دینار
پادشاهان بفضل او اقرار
تا بود کار ملک راست چه بار
آن بلند اختر و بلند آثار
کس ندارد پسر بدین کردار
ای بتو شادمان دل احرار
پیش بینان زیرک و هشیار
چیک بر دامن تو زد دستوار
که ز مردم بداند این مقدار
هر که با پدر ... دیدار
دل سلطان گرفته بر تو قرار
وز تن و جان خویش برخوردار
همچو بر شاه دیدنت هموار

دوش

فصل اخری

دوش متواریک بوقت سحر	اندر آمد بخیمه آن دلبر
راست گفتی شدست خیمه من	تیغ او در میان تیغ قمر
چنگ در بر گرفت خوش بنواخت	ور دو پسته فرو فشاند شکر
پنج وشش می بخورد چون گل شد	روی از روی نیکوان یکسر
راست گفتی رخش گلستان بود	می سوری بهار گل گستر
مست گشت و زبهر خفتن ساخت	خویشتن را در کنار من بستر
راست گفتی کنار من صدفست	کاندرو جای خویش ساخت گهر
زلف مشکین بروی در پوشید	دست من زیر کرد و زلف زبر
راست گفتی کسی نهان کردست	سمن تازه زیر سیسنبر
زلفها درا بدست بگرفتم	زنخ کرد او بدست دیگر
راست گفتی نشسته ام بر او	گوی و چوگان شه بدست اندر
یا شاهزاده یوسف آنکه هنر	جز بنزدیک او نکرد مقر
راست گفتی هنر یتیمی بود	فرو مانده زمادر و ز پدر
بدیگر گوی زد همی خسرو	بر یکی تازی است که پیکر
راست گفتی بباد چیره هم او	گر بود باد در ستام بزر
خم چوگان بگوی بر زد و شد	گوی او با ستارگان همبر
راست گفتی برابر خورشید	خواهد از گوی ساختن اختر
از سر گوی زیر پا برخاست	آنکه گذار بخیه گذر
راست گفتی سپهر گانونست	اختران اندرین میان اخشکر

زلزله در زمین فتاد و هر دو شش | ازکاپوی اکه ره بر
راست گفتی زمین سمندر گشت | زیر آن باد پیشتون منظر
کوه برتافت این زمین بافت | تا را انکوه کوه سینه سپر
راست گفتی جبال علم امیر | بار آن باره بود که برگیر
چون ترا این نشسته بود براو | آتش کرد نبد شیر شکر
راست گفتی قضای گیتا ن | بر نشسته مکا بره بقدر
دیدی او را بدین گران هیبت | که همه سم شیر گشت شیرزه نر
راست گفتی که هیچو فرهادست | بیستون را همی کند به تبر
کربلا بود روده دیدی | که چه کردار دلیری و هنر
راست گفتی در جیشها بودند | با دشان تیر و نیزه و خنجر
اور ذکرد سپاه بگرفتند | پرشید او کمید و گیرد که و در
راست گفتی سپاه یاجوجند | که نه اندازه شان پدید نه مر
شاه ایران بتاختن شد دلیر | رفت با شاه لی سپاه و حشر
راست گفتی همی بمجلس رفت | تا ازان بدشت تاختن خبر
پشت آن لشکر قوی بشکست | وز پس آن شکست بی لشکر
راست گفتی که زره شیری بود | گله غنم و آهوان در بر
تیر او خورده بودی اندر دل | هر که زایشان فرو نهادی سر
راست گفتی نبدای گشت بسر | دل ایشان بکان بکان بنگر
روی اندر حصار بر بمنان | او فتادان شکسته و سپر

ازو

راست گفتی که آن جهان پند   پیرست و میر حیدر

دی همی آمد از بر سلطان   آن نگار منظر نکو مخبر

راست گفتی سفندیار رستی   بر نهاده کلاه و بسته کمر

گفتم از خلق او سخن گویم   تو ز ما برده ای حدیث بسر

راست گفتی کسی همی بر بخت   نافه مشک و بیضه عنبر

بود و اورا بخواب دیدم دوش   پیش او توده کرده زیور زر

راست گفتی یکی درختی بود   برگ او زر و بار او زیور

شادمان باد و می کش صنمی   که چنو هیچ ندیده صورت گر

راست گفتی بدستش اندر گشت   جام با رنگ و شعله آذر

بر کفش سال و ماه باد سبوی   گر خمش چون کند دهقان سر

راستی گفتی بر آمد از سر خم   ماهی از آفتاب روشن تر

فرخش باد عید اکبر عید   کار نهاد بر گلوی [illegible]

راست گفتی دو نیمه خواهد کرد
لاله را به برگ نیلوفر

سرو می گر سر ماه دارد بر سر   ماهی گر ماه مشک دارد و عنبر

ماه هست با مشک سیم دارد و عنبر   سرو هست با ماه لاله دارد بر

شکر داری چنانکه داری لؤلؤ   روزی بر من بوسه باری بشکر

بیچند از درد عشق بزاری کردم   زاری کردم چنانکه خواری دیدم

من بسیاری غم تو خوردم جانا   زین بر دمی ای بت بروی گشتم [illegible]

دارم برنج زانک جوانی بجای بی　　دویم برزد و ستوتم چو مو لاغر
گر من ازین بزم میر بوسه بیابم　　گردد کارم زبخت روزی بهتر
خسرو یوسف که از یلان کین جوید　　باشد دادستش همیشه با دین همبر
از خون بر دست شاه دامش راند　　در صدر او خاتم است بر زرین حیدر
از دل دریا ستیزه چون از کف　　گردد دستگه او بگذرد هامون گیر
از خوند شست فراخ هامون گردد　　چون گرد او از نیام بیرون خنجر
احسنت ای خسرو که رادی طلعت　　رادی کردی و بسی دادی گوهر
هرگز بی تو مباد شادی روزی　　دایم چونین امیر بادی و سرور
هر بود در شعر سیر مسکن خواهد　　بنود با ناوک تو آهن مغفر را
گردد میدان شود چه بازی چوگان　　دریا صحرا شود چو سازی لشکر
گیتی زرین شود چو آیی از بزم　　خارا پرخون شود چو تازی اشقر
ماهی گر ماه جام دارد و ساغر　　شیری گر شیر ملک دارد و کشور
میر بگیر سپهر درع دارد و مغفر　　ابری گر ابر تاج دارد و افسر
فرخ شاهی خجسته داری اختر　　بر مهر گردون ز لشکر داری چنبر
دشمن را در دو دیده داری اخگر　　گوئی در آب تیغ داری آذر
گردون سازد همیشه کار تو نیکو　　زیرا چون تو شاهی ندیده صفدر
فارغ نشوی ز جنگ تا شد اسپ گرز　　گاهی ملحد کشی و گاهی کافر
گوئی گز روی خویش داری محشر　　گوئی گز خلق خویش داری کوثر
پاینده از نعمت تو خدمت اخوان　　نعمت باشد جزای خدمت درخور

دولت با تو گرفت صحبت دایم | گرده است از تو همیشه دولت منفعی
صفدر چون تو نبود نیست نام سام | چهر از تو نبود جسم با تو زر
تا نبود هیچ اثر دین تابان | تا نبود هیچ لاله نسرین بر بر

شادان بادی مدام و غمگین دشمن
در تن پیکان تو فرزد بین پر سر

مرا رسید از رنج راه و شغل سفر | بت من الصنم ماه روی سیمین بر
نخست گفت که جانا ترا چه شد که چنین | شکسته گونه تو بر تو کار کرده غیر
چو سرو سیمین بودی چو نال زرد شدی | مگر ز رنج بنالیده براه اندر
مگر دل تو بجاید گرفت فرقه شد | مگر ز عشق کسی پر خمار داری سر
مگر تو زار کسی نکشی رسیده براه | مگر فخار السفر کرده بجای خطر
مگر ز خوابگه شیر بر گرفتی صید | مگر ز بار روی سیمرغ باز کردی پر
مگر ز ماریه داشتی شب بالین | مگر ز گردم حراره داشتی بستر
مگر هوای دل از تو سترده اند بقهر | مگر شرنگ غذا کرده بجای شکر
جواب دادم کای ماه روی غالیه بوی | نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر
مرا جدائی درگاه میر ابو یعقوب | چنین بتر از سر انگند کرد دخته جگر
سه ماه بودم دور از در سرای امیر | مرا بدین سه اندر نه خواب بود نه خور
کنون که باز رسیدم بدین مظفر شاه | دلم گرفت قرار و غمم رسید بسر
بوقتی آمدم اینجا که در گهر بقصر و | یکی فرشته زین خسرو فرشته فر
یکی فرشته آید بخوشترین هنگام | یکی فرشته آمد به بهترین اختر

بطالعی که امارت همی فزود شرف — بساعتی که سعادت همی نمود اثر

اگر همی به پسر تهنیت بود واجب — بدین پسر که ملک یافته است [illegible]

که این خجسته پسر و این بزرگوار خلف — ز هر دو سوی بزرگ آمد و شریف گهر

به کشتن پسران از بهر خدمت او — همی دهند هم از کودکی کلاه و کمر

به نیکوئی پدرش را امیدها در اوست — وفا کناد خدا اندر او امید پدر

امیر یوسف را امروز در جهان شجری است — که جز بشارت و جز تهنیت ندارد بر

نگار این حرم کهن اندر زمین بستان شجرم — شجر که دید نیالش و بتالشش گر

شجر نباشم لیکن گمان برم که خدای — ز بس بهشت و شغلهای دگر

که تا بخدمت او اندرم همی رسم — ز بهر تهنیت میرم آمده شجر

که هستش طبل کنم تهنیت گهی بغلام — گهی بحاجب شایسته و گهی به پسر

همیشه حال چنین باد و در کار چنین — امیر شاد و ندیم شاد و مهتر و کهتر

بشاد کامی بر کاخ نوشسته همی — ز کاخ بر شده تا زهره ناله مزمر

چگونه کاخی کاخی که گوشه حرمین — ز پایهاش سر چون معصمی نبشته زر

چهار صفه در هر یکی گشاده دری — چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر

دری از و سوی باغ و دری از دو سوی راغ — دری از و سوی بحر و دری از سوی بر

سفید کرده بکافور و دوده بگلاب — نگار برده در و سیم و ترکی و مرمر

بجای شنگرف اندر نگارهاش عقیق — بجای ساروج اندر نشانهاش [illegible]

منقش اندر عود سپید و سپید ز سرخ — نگارش اندر رشک سیاه و عنبر تر

چو رای میر بلند و چو حزم میر قوی — چو خوی میر بدیع و ستوده و در خور

ز برج او بتوان برد ز آسمان پروین | ز بام آن بتوان دید سد اسکندر
اگر چه سیر قمر بر صحیفهٔ فلک است | حوالی سر دیوار اوست سیر قمر
زمین بلندی بالای او نداند کرد | شمار کنگرهٔ برج او ستاره شمر
فروغ کاخ یکی بوستان چه باغ بهشت | هزار گونه در او نقش بندی دلبر
ز لالهای مخالف میانش چون فرخار | چو عاشقان فراق آزموده و مستمر
هزار دستان بر شاخ سرو او بگرد شجر | ز سروهای بلنده کرانش چون کشمر
چو زلف خوبان در جویهاش موج گذر | چو خط خوبان بر مرزهاش سیسنبر
سپهر برده از این کاخ و بوستان خجلت | خدایگانا زین کاخ و بوستان برخور
خجسته ای ز همه خسروان بفضل و هنر | بقدر و منزلت از هفت آسمان بگذر
بروز بزم حدیثی ز تو و صد بدره | بروز رزم غلامی ز تو و صد لشکر
ستوده بکمال و ستوده بخصال | ستوده بنوال و ستوده بسیر
مقدمی بعلوم و مقدمی بلقب | مقدمی بسخا و مقدمی بهنر
بسا کسا که نه چون منظر است مخبر او | تراست منظر زیبا موافق مخبر
نبردی آنچه تو کردی رستمی ناید بسال | بسالهای فراوان نکرد رستم زر
گرا و بصید که اندر کمند گور افکند | تو شیر شرزه فکندی و گرگ شیر شکر
واو بجنگ ز خوردی دو پیل کشت بتیغ | هزار پیل دمان کشته تو در بربر
نکو دلی و نکو مذهب و نکو سیرت | نکو خوی و نکو مخبر و نکو منظر
همیشه از پی کین خواستن ز دشمن دین | قبای تو زره است و کلاه تو مغفر
همی کسی ز قضا و قدر نترسد باز | ز ناوک تو بترسد همی قضا و قدر

چه ابر باکف دُربار تو چه گرد — چه بحر با دل پهناو تو چه شمر

کسی که بر نشنید نام چاکریت بد و — زمانه بنده او گرد و فلک چاکر

بروز معرکه از تو خدر نداند کرد — کسیکه او ز قضای خدای کرد حذر

همیشه تا نبود نزد مردم بخرد — گمان بجای یقین و عیان بجای خبر

امیر باشش خداوند پادشاه جهان — زمانه پیش تو از هر بدی همیشه سپر

نهاده ملکان را بکام خود بر سیر
چمیده ملکانرا باسمنی برخور

خیز تا هر دو بنظاره شویم اید پسر — بدر خانه میر آن ملک شیر شکر

میر یوسف که اسمش تا کند نام ملوک — میر یوسف که اسمش زنده کند نام پدر

بدر خانه آن بار خدای ملکان — کاخهائی است برآورده شگفت اندر خور

کاخهائی که سپهریست بهر کاخی بر — کاخهائی که بهاریست بهر کاخ اندر

هر یک از خوبی چون باغ بهنگام بهار — ور در افشانی چون ماه بهنگام سحر

هر یکی همچو عروسی که بیارایند روی — زیر هر حله فرو پوشد دیبای بزر

خانه ناکاخ که بر درگه او ساخته اند — این نه کاخی است سپهریست پر از شمس و قمر

بدل پنجره برگردش سیمین جوشن — بدل کنگره بر برجش زرین مغفر

بزمگاهیست چو از دور بدید او در ملت — رزمگاهی ز تا ماند همه پر تیغ و سپر

سایبانهاش فرو هشته و کاخ اندر کاخ — همچو سیمرغی افکنده بپای اندر پر

بندگان در میان ملک اندر آن کاخ — دست برده بنشاط و دل پر ناز و بطر

ایی بدستی درم کرده و بدستی دینار — وان بدستی گل خود روی و بدستی ساغر

پس بهر حجره نهاده پر فرش دلبرا
مطربان رود نوازد درمیان فرشان
زیر هر کاخی گرد آمده مردم گرهی
این همی گوید بخش تو چه آمد تماشای
راه چون پشت پلنگ و خاک چون نافه غزال
نه همانا که چنین ساخته بود افریدون
تو چه گویی که امیر اینهمه از بهر چه خواست
از پی حاجب طغرل که زشاهان جهان
به پسند دل خویش او مراد خواست زنی
هرچه شایست بکرد آنچه بایست بداد
آنچه او کرد بتزویج یکی بنده خویش
آن نهالیکه درانخدمت حاجب بنشاند
خدمت میر بدل کرد همی تا از دل
خدمتش بود پسندیده بنزدیک امیر
اینست آزادگی و بار خدایی و کرم
آن خداوندی کز فضل خدایی کی کرد
خادمی کو را مخدوم زپی باید بود
خنک آنان که خداوند چنین یافته اند
هم ستوده بخصال و هم ستوده بفعال

بدره و تنگه بهم بر زستانی و شکر
دوستداران میخوارد بدسگالان غم خور
دوستان زر سپاها و شان سیم سپر
وان همی گوید قسم تو چه آمد بشمر
آن بدینار درست و این ازمشک اذفر
نه همانا که چنین خواسته بود اسکندر
وین همه شغل زبهر که گرفت اندر بر
حاجبی نیست چنو هیچکسی را دیگر
ز تباری که ستوده است باصل و گهر
کار او کرد تمام عیش او برد بسر
نکند هیچ شهی از پی تزویج پسر
سر بعیوق برآورد و بخندید زبر
خدمت او کند امروز همانگونه تر
لاجرم میر کله داد مر او را و کمر
اینست جایزه کانرا نه کنار است و نه مر
آن ملکزاده آزاده که گستر پرور
پس عجب نیست اگر میر بود از بهتر
بردبار و سخی و خوبخوی و خوب سیر
هم ستوده بنوال و هم ستوده بهنر

چو قدح گیرد خورشید هزاران مجلس | چو عنان گیرد جمشید هزاران لشکر
تیغ او چیست بنام تیر او چیست اجل | تیغ او بازوی فتح و تیر او پشت ظفر
او یقین است و خرد او هرچه تو بینی گمان | او عیان است و خبر او هرچه تو بینی خبر
گر شرف خواهی از درگه او دور مشو | ور شرف خواهی از درگه او در مگذر
زین شرف یابی چیزی نه بود به ز شرف | زان خطر یابی چیزی نبود به ز خطر
تا ز الماس نه آذر نبود مرز کوشش | تا ز فولاد دبی [illegible] ند بدستی سپر

کامران باد بجنگ اندر با زور علی
پادشاه بملک اندر با عدل عمر

هر کرا مهتری است اندر سر | گو ز درگاه میر با مگذر
در جهان خدمت امیر منست | خدمتی کان دهد بزرگی بر
آسمان خواهد سپهر اگر در او | یا بدی جای کمترین چاکر
من که بر خسرو اندر آمده‌ام | مر مرا بخت رهنمود اندر
بخت من در جهان بگشت و بدید | هیچ درگاه زین مبارکتر
گر تورا مهتریست اندر دل | ور تورا خواجگی است اندر سر
در کهی باشمی چنانکه کند | مر تورا از دو خواجه بهتر
تو بدین در مدام خدمت کن | تا رساند تورا بخدمت گر
بخت من نیز خفته نیست | کس ندارد چه بخت من رهبر
مر مرا ره بدر کسی بردست | گر مرا هست با فلک هم بر
درگه پادشاه روز افزون | درگه خسرو ستوده سیر

عفه

صد دولت و نوید دین | مهر یوسف سپهبد لشکر

آن سپهبد که باد حمله او | بگسلاند ز روی کوه کمر

آن سپهبد که زخم خنجر او | جفت کند بر سر عدو مغفر

پیش تیرش عدو برهنه بود | ور چه دارد ز کوه قاف سپر

خنجر او ز بس جگر که شکافت | گوهر او گرفت رنگ جگر

روز کین با خدنگ و نیزه او | دشمنش را چه غفلت و چه حذر

قلعه کو بجنگ او آمد | باره او چه آهن و چه حجر

هر که از پیش او هزیمت شد | از بهشت اندرون شود بسقر

آن هراسد بجنگ او که ازو | بهراسیست شیر شرزه نر

گر بخواهد ز زخم گرز کند | کوه را خورد و مرد زیر و زبر

تیغ او ترجمان پیروزی است | نوک پیکان او زبان ظفر

هر سلاحی که برگرفته بود | باکفش ساز کار و اندر خور

چشم بد دور باد از که ازو | زنده شد نام نیک و نام پدر

همچنان چون دل برادر او | شادمانست از روان پدر

هر کجا انجمن سخن گوید | نکند کس حدیث رستم زر

بشنوانید ازو برای العین | آنچه یابی ز زرو رستم خبر

راوی ای منجه استاد کعبا و | همچو با دیده بصیر و بصر

من یقینستم اگر تا جهان باشد | زو سخی تر نزاید از مادر

اینچنان گر بدست او بودی | داده بودی هزار بار دگر

گر قدح برگرفت و ساغر خواست — اینها را چشم او چه خطر است

از حقیر بکیسه سیم و زر برآوردت — ننهند سیم و زر بگنج اندر

که ده خبر همو شاعر خویش — زین شاهانه و ستام بزر

ای ترا بر همه جهان فضیلت — ای تو را بر همه شهان مفخر

برکشیدی مرا بچرخ برین — قدر من برگذاشتی ز قمر

زینت و ساز اسب من کردی — زانکه شاهان ازان کنند افسر

کامهای زدرد کردی خشک — چشمها از گریه کردی تر

جای من بردی ای امیر ببر — کار من کردی ای ملک بکهر

خلعت تو مرا بزرگی داد — وین بزرگی بماند تا محشر

زن کنم تا مرا پسر باشد — وین بماند مرا بدست پسر

پسر محمود کاسب داد مرا
وز عطا کرد عیش من چو شکر

از پی خدمت شریف تو دارا — تا روم با تو ساخته بسفر

تو چنان کز مروت تو سزید — کارهای گرفتی اندر بر

اسب را با ستام زین کردی — مر مرا با نشاط و عیش و بطر

شاد باش ای کریم بی همتا — ای نکو منظر و نکو مخبر

همه کارهای خویش برس — وز من و جان و از جهان برخور

بندگان تو با عماری و مهد
باد جان تو با کلاه و کمر

این هوای خوش و نیدشت دلارام نگر / وین بهار رنگ بیار راست جهانرا بنگر

ای بهار در گرگان تو بهار که بهشت / کس بهار می نشنیده است ز تو خرم تر

باغها کردی چو نزد تیابان از گل سرخ / راغها کردی چون سنبل خوبان از خضر

ز تو این مجلس با جمله کی آراسته گشت / مجلس آراسته و مرغ درا و در آ شکر

ما درین مجلس آراسته چندانکه توان / می گساریم بیاد ملک شیر شکر

میر یوسف عضد الدوله سالار سپاه / روی شاهان سرافراز بزرگان کهتر

آنکه نیکوتر و درخورتر و زیباتر ازو / هیچ سالار و سپهدار نه بسته است کمر

صورتی دارد نیکو چو سخن گفتن او / عادتی دارد با صورت خویش اندرخور

نیست چندانکه درین شهر بناست و در حشت / اندران خلقت فضل است و در آن صورت فر

هر که از دور ببیند و بنگرد خیره شود / گوید این صورت و این طلعت شاهانه نگر

عادت و سیرت او خوبتر از صورت اوست / ورچه در گیتی چو نصورت او نیست دگر

در جهان هر دو شی راست سخن از منظر او / منظر بس نکو اندرخور منظر مخبر

کس بود کو را منظر بود و مخبر نی / میر هم مخبر دارد پسر اسم منظر

بیز رسکی چه بهار است و پاکی چو هوا / سخاوت چو برادر بد نیاث چو پدر

سیم و زر هر دو عزیزند حریص است امیر / به برانداختن سیم و به بخشیدن زر

خواسته گرچه عزیز است و خطرمند بود / بر او خواسته ده خواسته را نیست خطر

بال کنجی بده چون قدحی باده خورد / بدل خرم و روی خوش و لفظ چو شکر

باده خوردن همه خلق مراد است حلال / کس مباد که بد گوید تو باده مخور

شاعران ملکان خواسته انگاه دهند / که بدیشان بطرازند مدیحی چو درر

او مرا خلعت دو بار بوقتی فرمود | که مرا مدحت او گشته نبود اندر سر
خلعتی داد قیمی از جامهٔ خویش | کسوت قیصر و برجامه نشان قیصر
از پس خلعت شایسته با من صلتی | بدر افشانی چو سیمش و بنکو لی چه قدر
صلتی چون سپری بود که خواهیم گزارد | بر توان کرد ز دیبا مدور دو سپر
خلعتش داد مرا مرتبه و جاه و جلال | صلتش کرد دل دشمن من زیر و زبر
من تقصیر سزاوار بدی بودم و او | نیکوئی کرد فزون از حد و اندازه و مر
فرخی زید و واجب بود و هست سزا | گر همه سال بدین زبان شکر داری تم
میر با تو ز خوی نیک بدل کرمی کرد | گرچه در شعره با سر بر قشی بسفر
از شتر مرده کنون زنده توانی کردن | عیسی مریم گشتی تو بدین حال اندر
خند گونی که مرا چند شتر کشت سقط | این سقط باشد بر خنیز کنون اشتر خر
هم شتر باید ازاین هم شتر بایزاران | گر ترا قصد شتر باشد و تدبیر شتر
تا نباشد بدرستی چو یقین هیچ گمان | تا نباشد بحقیقت چو عیان هیچ خبر
شادمان باد جوان بخت جهاندار ملک | کامران باد و قوی دولت و محمود اثر

فرخش باد سر ماه و سر سال عجم
دولتش باد و بهر کام زبردستش ظفر

همی نسیم گل آرد بباغ بوی بهار | بهار چشم منیا خیز و جام باده بیار
اگرچه باده حرام است ظن برم که مگر | حلال گردد بر عاشقان بوقت بهار
چه نعمت است بد از باده باده خوارانرا | همین بس است اگر چند نعمتش بسیار
بنجا صد اکنون گر سنگ خاره لاله دمید | ز لاله کوه چو دیبای لعل شد هموار

دگر

ز گل نشان چنان شکفته نماید باغ | که میر چهره فروز دستی بهر شب شکار
امیر عضد الدوله و مؤید دین | در امید بزرگان و قبله احرار
بزرگواری کاندر میان گوهر خویش | پدیدتر ز علم در میان صف سوار
مبارزی که به مردی و چهره دستی دل | چنو یکی نبود در میان چند هزار
وو مرد زنده نماند که صلح باید کرد | در انحصار که او یک دو تیر برد بکار
به روی باده اگر زند به بازی تیر | ز سوی دیگر ترکش برون جهد [illegible]
سلاح در خور قوت هزار من کردی | اگر بیابد او را ز بهر یاری یار
کمان او را پیچی نهاده پنداری | مهره شاخ فتاده است چنار
چنو سوار نیارد نگاشتن بقلم | اگر بباشد صورتگری بدیع نگار
ز دور هر که مر او را بدید تکبیره گفت | زهی سوار نکو طلعت نکو دیدار
ز خوب طلعتی و از نکو سواری کوست | ز دیدنش نشود سیر دیده نظار
درم کش است کریمی که در خزانه او | درم نیاید چندانکه برکشد زوار
درم که بر شاهان بزرگ دارد قدر | بر امیر ندارد به نزد مقدار
اگر بیابد روزی هزار سنگ درم | هزار و صد بدهد کارش این بود همواره
فراغم آید اگرچه مراد لیست فراخ | زمان دادن و بخشیدن است آن کردار
چنان نگر ابایدکه باشدی هر روز | خزانه پر درم و پر سلیح و پر دینار
چو چرخ چرخ فرو شر ز دخل خویش کند | ز زر و سیم خزانه تهی بود ناچار
و گرچه نام نکو مایه است و نام نکو | نکوتر از هنر نابوده صد خروار
شرلقبر ازان چیزی بود که محتشمان | همی کنند بهر جای فضل او تکرار

ملذکر

بزرگترا زانچیزی بود کجا که ازو — همیرسند ز دل و دست او بدست کدام
هرانچه من ز کریمی و فضل او گویم — کنند باور من نباید استغفار
رسد بخدمت او بی خطر بجاه و خطر — کند ز خدمت او بی نیاز ملک بسیار
مرا بخدمتش امروز بهتر است از دی — مرا بدولتش امسال بهتر است از پار
هزار سال بپاید این بزرگوار ملک — عزیز باد و عدو زا ذلیل کرده و خوار
خجسته بادش نوروز هم چنان هر روز — نشاد کاسه بر کف گرفته جام عقار

همیشه در بر او کودکی چو لعبت چین
همیشه مونس او لعبتی چو نقش بهار

کما شکی کردمی از عشق حذر — تا کنون بودمی از دوست خبر
ای دریغا که دل از دست شد — نور ناخورده تمام از دل بر
عشق با من سفری گشت و بماند — مونس من بسفر خسته جگر
دور بودن ز چنان روی غم است — هرچه دشوارتر و هرچه بتر
پیک غزنین نرسیده است که من — خبری یابم از آن دوست مگر
سفر از دوست جدا کرد مرا — کم شواد اند جهان نام سفر
میر یوسف سپه ناصر دین — لشکر آرای شه شیر شکر
چو شه ایران والا بنسب — باشه ایران همتا بگهر
آنکه بر درگه سلطان جهان — جای او بیشتر از جای پدر
همه تازیدن میر از ملک است — وین ستوده است بر اهل هنر
هم چنان در خود از روی قیاس — آن ملک شمس است وین میر قمر

ملک او را بسزا و ارزانک … یادگار است ملک را ز پدر
لاجرم میر گرفته است مدام … خدمت او چو نماز اندر بر
روز و شب پیش زبان همه خلق … بس ثنا گفتن او دارد تر
همه از دولت او جوید نام … همه در خدمت او دارد سر
تا ثنای ملک مشرق بود … در ثنای دگران رنج مبر
اینهم از خدمت باشد که زمن … بخجسته مدح شه مشرق زمن بر
دوستانرا دل از اینگونه بود … دوستانرانه از این است گذر
شادمان باد آنهمه میر که هست … پادشای و شهیرا در خور
آن نکو سیرت و نیکو مذهب … آن نکو منظر و نیکو مخبر
آنکه اندر سپاه شاه کسی … پیش او نام نگیرد ز هنر
چون جهان بخشد افتد ار گنج … که جهانرا بر او نیست خطر
چون بجنگ آید گوی هنر گز … نرسیده است بدو نام خدر
از حریفی که بجنگست مثل … جنگرا بندد هر روز کمر
دشمنانرا چو کمان خواهد بیم … هیچ امید نماند بسپر
همه کتب عرب و کتب عجم … بر تو باید خواندن چون آب زبر
سخنانش همه یکسر نکته است … گر سخن گوید تو نکته شمر
تا همی سرخ بود آذرگون … تا همی سبز بود سیسنبر
تا بود لعل نسب گل … چون کبودی صفت نیلوفر
شادمان باد و بکام دل خویش … آن پسندیده خوی سیر

قصیده

نیکوان چو نگار اندر پیش

کمی پسر خنک دنبه بوسه پار

خنک کمیونه و دل شاد و نزی

هر دو در روزی سخنی بیش کمیه

دل گلی ز جفا اسیر شود

چو من ایدوست ترا دیدم و ...

چو من ایدوست تورا دارم دوست

یارکی یافته ام درخور خویش

تو چون من یار نیابی بجهان

من اگر خواهم از بخشش میر

میر یوسف پسر ناصر دین

آن سرافراز گرانمایه هنر

آن نکوطلعت و فرخنده امیر

خنک آکرده فراوان بخنگ

هر و خنکست چو پیش آید خنگ

همچنین روز بکوشش غو کوس

همدم خنگست اندیشه ادای

نبرد حمله هنگام نبرد

هر مبارز که برادر روی نهاد

دلبرا ما چو بیا را اندر بر

اینهمه خنک و درشتی بگذار

خویشتن را و مرا رنجه مدار

هر زمان تازه جدایی پیش میار

پس عزیزان که ازین کردند خوار

من بعید آمدم چندین بار

تو حق دوستی من بگذار

جهد کن که نکو داری یار

من چو تو یابم هر روز هزار

کودکانی خورمی همچو نگار

لشکرآرای شه شیرشکار

وان گرانمایه پر پایه تبار

آن بآیین پسندیده سوار

از نیسه [illegible] برآورده دمار

برفروزد رخان همچون گلنار

زان غنون خوش شراب دارم هوشیار

گرچه خفته است وگرچه بیدار

خبر مبارزها بر آن سو که بسیار

خورد بر جان گرامی زنهار

تیغش از کوه شمی دو کوه بکند — چون خدنگش ز خیاری دو چنار

هیچ تیری نزد او بر تن خصم — که نه از پشت برون شد سوفار

تیر او گرچه سبک سنگ بود — کنگره بشکند از گرد حصار

جز ملک محمود که داند کرد
نره شیری بخدنگی دو شکار

بگسلاند سر شیر از تن شیر — هم بر آنسان که کسی میوه ز بار

لشکری را که چنو پشت بود — از همه خلق نباشد تیمار

در جوانمردی جائیست که نیست — وهم را از بر آن جایگه گذار

هیچ شب نیست که از مجلس او — نبرد زائر او زر بکنار

از پس سلطان امروز جز او — که دهد بخشش با نقد دینار

لاجرم بر در او جز ملکان — جا گرانند بتنگ بسیار

شادمان باد و بهمت برساد — این نکوعادت نیکو کردار

اندر دل شاه جهان پیروزمند — قوت تن و جان بجان برخوردار

لهو را با دل او باد سکون — بخت را بر در او باد قرار

تا براین بزرگان مجمع — نرم سازد دهخزان و بهار

همچنین باشد دی و طرب
بگذارد صد دیگر بشمار

ترک بدخوی من از خواب گران وارد — دوش صد دستان زاول شب تا سحر

من بچشم او را ده باز نمودم که بخت — اد هم بگفت برم امید دیر

شب بسر برد بمیدان بنشست و نخفت — دل من خست که بنشست و نخفت آن دلبر

او بشکار ار چه جادوست بدل بردن چست — چیزها داند کردن بچنین باب اندر

حیلها سازد که می فزون از نوبت خویش — ور تواند نخورد نوبت یاران دگر

کیست آنکو ننهد دل بچنین خدمت دوست — کیست آنکو نکشد بار چنین خدمتگر

هر که از خدمت آن شاه بیاموخت شود — خدمت درگه سلطان جهان نیز را درخور

آن بصدر اندر شایسته چو در مغفر سر — وان بملک اندر بایسته چو در دیده بصر

جنگجویی که چو در جنگ شود لشکرها — خشک برجای بمانند چو بر تخته صور

خویشتن را بمیان سپه اندر فکند — نه ز انبوهیش اندیشه نه از خصم حذر

وز دلیران بگه معرکه ایشان نگزد — که دلیران بگه معرکه بر مرد حشر

تیر اندر سپر آسان گذر — که کمان خواست عدو را چه پرند و چه سپر

آنچه او بر سر گرگ از سر شمشیر کند — نتوان کردن بر شیشه نازک به تبر

خنجر نیست منی گرز پنجاه منی — کس جز او کار نبسته است جز از رستم زر

آفرین باد بر آن گرز که هر زخمی ازو — سر سالار بهی سرمه کند با مغفر

پادشاهان همه بر خدمت او مستغرق — چون غلامان ز پی خدمت او بسته کمر

از پی آنکه همه امن و سلامت طلبند — نیست شاهان را جز او اندر سر

ایستادن ملکان را بدر خانه او — به ز آرامش و آسایش بر تخت ز زر

ای خنک ما را که چو خسرو ما را ملکست — ای خنک ما را که چو خواست ملک زین کشور

ملک ما بشکار ملکان ناخفته بود — آستین بود ز خون مژه ها همچون زعفر

از غم رفتن او سنگدلان شب و روز — ما ز اندیشه او خسته دل و خسته جگر

آن همی گفت خدایا دل ما شاد ان کن
خشم و لشکر بدل شده بود بهم
لشکر ایزد را کان آمده النعم بگذشت
چشم ما را اشک نیاسوده و یکسر بنشست
خسرو از راه دراز آمده با دولت و کام
تخت شاهی را شاه آمد و بنشست بتخت
قلعها کنده و بنشانده بهر شهر سپاه
پشتها یکسر پرداخته از شیر و پلنگ
همش افکنده بدم اندر فریاد چو شیر
عالمی زآمدنش روی باقبال نهاد
مرغزاری که تهی بود بپیچید ز شیر
شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند
آنکه زان پیش در املاک طمع کرد همی
رونق دولت باز آمد و ویرانه ملک
گیتی از عدل بپا راید تا درگذرد
تو همی بیهده دارند مرا و را همه دوست
و ز رعیت نه عجب نیز گزین در هشد
ای خداوند خداوندان شاه ملکان
گرچه بازوی هنر داری و دست دل گاه

بملکزاده ایران ملک کشور شکر
از غم و اندوه برآمدن و از بستر
کار چون جنگ شد آشفته چون ...
بچه اش که خورد دائم از شادی بر
ملک از جنگ عراق آمد با فتح و ظفر
آتشی کز تف او گشت جگرها اخگر
جنگها کرده نموده بهر جای هنر
قلعها را ز دم بسته و صندوق گهر
پیش او دیر آورده زر و سیم و ...
که همیخواست شدن با دو سه تن زیر و زبر
شیر سگانه درو گرد همیخواست گذر
همه را هیبت او خشک فرو بست ز فر
تازه دیر آمد و با طاعت فرمان زدر
پیش از آنکار رخ آید به بی لشکر
عدل و انصاف ملک مسعود از عدل عمر
نکند هیچکس اندر دل کس خیره نظر
شاد باز و ماهی و وحشی چه بحر و چه بر
آسوده بجمال و بنعمال و بسیر
ور چه در جنگ بدین امر دو صد لشکر

دولت او نکند دست تو را خسته به جنگ — نکند کار تو زان به که کند صد لشکر
هر سپاهی که کند جنگ ترا باشد فتح — هر امیری که برد رنج تو برداری بر
در جهان از همه عدل تو بنشیند شور — در جهان هیبت شمشیر تو برگیرد شر
ملکان همه عالم بدر خانه تو — جمع گردند چنان چون بدر اسکندر
قیصر رومی پیش تو درآید بسلام — قلعه رومیرا پیش تو بگشاید در
شاه ترکستان بردرگه فرخنده تو — باسنان گاهی حسد بدت کاه سپر
هرچه اندیشه کنی زان بمراد تو شود — تو بدین طالع مرادستی بی رنج مبر

ایزد اندولت فرخنده پاینده کناد
بر تو ای نیک خوی نیکدل نیک سیر

مرا با عاشقی خوش بود هموار — کنون خوشتر که درخور یافتم یار
کنون خوشتر که ناگاهان برآورد — مه دوهفته من سر ز کهسار
کنون خوشتر که با او کرده ام خوش — که بودم در غمش بسیار ز آزار
شب دوشین شبی بوده ست بس خوش — بجان بودم مر آن شب را خریدار
نگار خویشتن در بر گرفتم — خزینه توشه او کردم اوار
ز زلفش گه بمالیدم بدو دست — سرم از بوی او شد طبل عطار
گهی شکر ز گردم زاید و خار — گهی گل توده گردم زاید و خسار
بدین شادی که هستم زانکه امروز — در این اندیشه بودم پار و پیرار
فراوان خوشترم امروز از دی — فراوان بهترم امسال از پار
وزین خوشتر بود هر روز هر سال — بفر دولت شاه جهاندار

ملک مسعود محمود آنکه ایام / بدو مسعود و محمود است هموار
خداوندی که چون او یاد کردی / زمین و آسمان آید بگفتار
کسی گوید ز شاهنشاه نام بردی / کرا او برا بزر نقش و دو بازار
عطاها داران بگذشت کو را / توان بردن بشاهین و به طیار
جزیا داز خسروان هرگز که داده است / بیک ره پنج اشتر بار دینار
اگر او هم سخنور دوست بوده است / بانمکان عطا داده است هشیار
چنین باید جهاندار و خداوندا / پسندیده بکردار [illegible] بشار
ز شاهی گوی برده وقت بخشش / زکرها بن دست برده وقت پیکار
زکلها رعد کرده گل ز زرد / ز روز دشمنان کرده شب تار
بلندی یافته ز نام شاهی / قوی گشته بدو امید احرار
که اندر جنگ با شمشیر هم دست / که اندر بیشها با شیر در کار
ز بیم تیغ او شیران چنگی / بسوراخ اندرون رفته چو کفتار
امیری یافت گیتی در خور خویش / کنون گو حمد کن او را خدا ر
بدست. و دامن او اندر آویز / حدیث دیگران از دست بگذار
ترا ایزد بدست شاهی افکند / که او را بود ی از شاهان سزاوار
خداوندی که فیروزی لشکر / جهان بگشاد و صافی کرد هموار
پدر بگذاشت او را بر سری / بروی لشکر غدار و ...
سیلخ لشکر و بلپشر جدا کرد / غرضها بود سلطان را در آن کار
نه از خواری چنین بگذاشت او را / ندارد کس چه مرد او را پدیدار

ولیکن خواست تا شاهان بدانند / ندارد کس چنان فرزند را خوار

همی داشت گویی بنازش بشکر / برآید با همه گیتی به پیکار

چنان بود است کاندیشید سلطان / بپرسد از لشکر سالار بسالار

ز بسیار اندکی او را نمودست / دلیلست اندکی او را ز بسیار

تفاءل داد آن ملک را کز بد خویش / نیابد هیچ مستی را ستغفار

کسی کو را نکو خواهی است بر تخت / کسی کو را ندارد دوست بردار

بدین عید مبارک شاد باشاد

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار / بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار

یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست / یکی چون گلاب بلخ یکی چون بت بهار

زمین از سرشک ابر هوا از نسیم گل / درخت از جمال برگ سر کوه ز لاله زار

یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش / یکی چون عروس خوب یکی چون زمان یار

تذرو عقیق روی کلنگ سپید رخ / گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار

یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حریر / یکی جسته از نهفت یکی جسته از حصار

ز بلبل سرود نغز ز صلصل نوای خاص / ز ساری حدیث خوش ز قمری خروش زار

یکی بر کنار گل یکی در میان بید / یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار

هوا خرم از نسیم زمین خرم از لباس / جهان خرم از جمال ملک خرم از شکار

یکی مشک در دهان یکی حله بر کتف / یکی آرزو بدست یکی دوست در کنار

زمانه شده مطیع سپهر ایستاده رام / رعیت نشسته شاد جهان خوش شهریار

بگیرد بدو نیاز بگیرد بدو شرف / بگیرد بدو امید بگیرد بدو فخار

ازو انعادت شریف ازو اندست گنج بخش
یکی خرم و بکام یکی شاد و کامران
مصاف برو رخشان سپاهش برو زر عرش
یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هژبر
امیران کامران دلیران کامجوی
یکی پیش او بپای یکی در جهان جهان
کمند بلند او سنان دراز او
یکی پشت نصرت یکی بازوی ظفر
هماهی چهار میر هماهی چهار شاه
ازین پس الغ تکین دگر ارسلان تکین
یکی کم شود نجاک یکی کم شود تیغ
ملک باده بدست ساقی نهاده پیش
یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست
بهار تخته بشب باد دلش آرمیده باد
یکی را صبا و غزل دیگری را صبا و غم
بداندیش او بجان بدی بدخواه او بتن
یکی مستمند باد یکی دردناک
سرایش زروی خوب و ولایت زعدل داد
یکی گشته چون بهار دیگر گشته چون بهشت

ازان رای تیز بین و زوان [illegible] دیگر و [illegible] بار
یکی بهتر و عزیزتر یکی [illegible]
بساطش برو زر بزم سرا بستم بر [illegible] زار
یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر [illegible] بهار
هزبران شیر چنگ سواران کامکار
یکی چون نگال بزم دگر چون پیاده خوار
سبک سنگ تیر او گرانگ زهر چهار
یکی پای قضا یکی دست روزگار
هماهی چهار شهر کند از این دیار
سه دیگر طغان تکین قدرخان با دبار
یکی در قند بچاه یکی برشود بدار
یکی طرفه بر یمین یکی طرفه بر یسار
یکی چون [illegible] یکی چون گل هزار
جهان را بدو سکون و بدو ملک را قرار
یکی باد سبزوال یکی باد پر نگار
نکوخواه او زمین نصیحت گزار یار
یکی پادشا و کام یکی پادشاه خوار
بساط از لب ملوک در خانه از [illegible]
یکی گشته پرنگار دیگر گشته استوار

زبس پیچ و پیچ و خم زلف دلبر — گهی سیمبر چوگان شود گاه چنبر
گهی لاله را سایه سازد ز سنبل — گهی ماه را درع پوشد ز عنبر
گهی صورتی کرده از عود هندی — گهی پیکری کرده از مشک اذفر
که دیدست بر سوسن از عود صورت — که دیدست بر لاله از مشک پیکر
ز پیچ بر سیمبر شد آن زلف و گفتی — از ایراکه عنبر بجوشد بر آذر
فری آن فرسنده زلفین مشکین — فری آن فروزنده رخسار دلبر
یکی چون بنفشه فرو کرده پر گل — یکی چون گلی نافشرده وکرده از بر
بماه و صنوبر همی خواندم او را — برخسار و بالای زیبا و درخور
همی گشت زان فخر وزان شادمانه — صنوبر بلند و ستاره منور
برمز این مرا گفت آن شکرین لب — که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر
مرا با صنوبر بمانند کردی — بقد و برخ با ستاره برابر
چه ماند برخسار خوبم ستاره — چه ماند بقد بلندم صنوبر
ستاره کجا دارد از سنبل افسون — صنوبر کجا دارد از لاله افسر
مرا زین سپس چون صفت کرد خواهی — بجز نیز بی صفت کن که از من نکوتر
بگفت این بگذشت و اندر گذشتن — همی گفت نرگس بزیر لب اندر
ستاره چو من گل فشاند بت از رخ — صنوبر چو من مشک نهاد بهشت بر سر
من از گفته خویشتن خیره گشتم — طلب کردم از بهر او نام دیگر
پری خواندم او را از آن روی خواندم — که روی پری داشت آن پرنیان بر
دگر باره با من بجنگ اندر آمد — که بس خوار داری مرا ای ستمگر

مرا با پری راست کردی بخوبی | پری مهر اپیش کار است و چاکر
پری کی بود گرد دستان غزلخوان | کمند افکن دشت تا زو کمان ور
پری هر زمان پیش تو بر نخواند | ز دیوان تو مدح شاه مظفر
ملک بوسعید آفتاب سعادت | جهاندار دین گستر دادپرور
ملکزاده مسعود محمود غازی | که بختش جوان باد و وزیر دانش یاور
بنیزه گذارنده کوه آهن | بحمله رباینده باد صرصر

همه اختران رای او را متابع
همه خسروان حکم او را مسخر

کریمی بخلاقش اندر مرکب | بزرگی بدرگاهش اندر مجاور
دمش مر هنر را سپهری مهنا | کفش مر سخا را جهانی مصور
ایا مر ترا کرده از بهر شاهی | خدای از همه تاجداران مخیر
بتو زنده و تازه شد تا قیامت | نکو رسم آئین بوبکر و عمر
چو تو وجه حیدر نبرد و دلیری | چو شمشیر تو وجه شمشیر حیدر
زگهواره چون پای بیرون نهادی | کمان برگرفتی و زوبین و خنجر
تو از کودکی جنگ کردن گرفتی | جهان گشتن و تاختن چون سکندر
همه مردی آموختی و شجاعت | ز دست و بر و بازوی پیل پیکر
بهر جنگ اندر نخستین تو کردی | بجنگ معادی ز کشور بکشور
بجای قبا درع بستی و جوشن | بجای کله خود جستی و مغفر
هم از کودکی باید ریشه کردی | زمین را ز خون معادی معصفر

ب شع هندی که تو نعل کردی — هندوستان اندر خون کافر
ز تیری فرق سهم بالا نبودی — که تیرت همی خورد خون غضنفر
زهی با خطر پادشاهی موافق — زهی شیر نر شهریاری مظفر
چو روشن ستاره همراه گیرد — ستمان تواند ز سپهر مدور
سلاح با ز کردی و ستی — ز سام یل و زال زرگک و چادر
ز جایی که چون تو ملکزاده خیزد — کس انجا سخن گوید از رستم زر
ولیکن کنون عار دارد ز رستم — که دارد چو تو شهریاری دلاور
جهان چون تو هرگز نیاورد شاهی — بجود و بعلم و تفضل و بگوهر
ادب نیست کان مر تورا نیست جمله — هنر نیست کان مر تورا نیست یکسر
بروزی که تو گوی بازی بشادی — فلک را زگوی احشر آن تیر
شد اندر فلک جای تنگ ستاره — ز بس گوی کانداختی بر دو پیکر
کنون خسرو شیرکش خواند خواهم — که این نام بر تو نباشد مزور
هر آن کینه خواهی که پیش تو آید — سیه کرده بر سوک او جامه مادر
تو ابیتاه انجا و سهم سنانش — ز دشمن همی جان ستاند نهجا و در
صدور اسبشع اسمی و د لیرا — بدست سنی آب حیوان و کوثر
جیته بدیدار تو شاد سلطان — چو حیدر بدیدار شبیر و شبر

هما نوبت بادای امیر همایون
هما نوا. مه ذر روز عید بسر

اندوه هفته مه من بر دمه روز ره بسر — بامداد آمد و از عید مرا داد خبر

مرد

مردمان دوش خبر یافته بودند مه عید   تا گمان برد که من غافلم از عید مگر

کرد او تهنیت عید همیخواست بدین   هیچ شک نیست همیخواست بدل دگر

من ازین شادی برجستم و دو چنگ زدم   اندران زلف که با مشک زند بوش بر

بر زبان داشت زه آمد دو سه سخن   کز لب او لب من یافت بجز و از شکر

بوسه یکیه کرد آمده بودم بر دوست   نیمهٔ او ستیزه ام و یک نیم دگر

نیم دیگر بشمار تو همی خواهم از او   تا شمارم نشود تیره با دوست سبب

چو حدیث آمد این بوسه شماری ندهم   نبود عیش چو معشوق بود بوسه شمر

عاشقان بوسه شمرده همه روز دهند   زانکه وقتش ز که شام بود تا بسحر

در مه شوال این تنگی و تاریکی نیست   تو بچشم دگر اندر مه شوال نگر

خطر روزه بزرگست و مه روزه شریف   آنمه روزه که از دست بخیلد اندر

لیکن انماه که پیش آمد ماهیست که او   با طرب گردد و با رامش و با رامشگر

ای رفیقان سخن راست بگویم شنوید   طبع من با مه شوال آمیخته تر

گر که ما طرب تا این زچه عربده همی   دوش هر باسی گوش ملک شیر شکر

آنکه تا دست بتیر و بکمان برد ببرد   آب سایل و قدر ز خطر رستم زر

گر ملک تیر و قدر بر سر باز دکندی   بر سر که نزدی تیرکش و تیرکش گر

ذره ساعد او چشم همی خیره شود   چشم بد دور کناد ایزد از آن بازوبر

جنگجو هست و لیکن بجهان نیست کسی   که بجنگش نتواند بست او ز در کمر

او همی گوید من تیغ زنم رنج کشم   تا بزرگی بهنر گیرم و گیتی بهنر

آنچه میران نبارز نکرفتند بکبر   و آنچه شاهان مظفر نخریدند بخیر

مهر آنکس که بمهر تو نکرد است ببر — دولت از خانهٔ آنکس که ترا نیست ببر
ایمن آسانی بر بالش دولت بنشین — چه کنی تا خلق بساختن رنج سفر
بندگان داد ثم اندر خور تو کار تو را — که بکام تو از ایشان همه چیز آید و شر
هم چنین کرد و بهر گوشه فرستاد یکی — با سپاهی که مر او را نه قیاس است نه مر
هیچ لشکر نفرستاد براهی که ز راه — بر او باز نیاید خبر فتح و ظفر
اندرین مدت یکساله ز اقصای جهان — خود دریای عمان کرد دو گیتی لشکر
از لب جیحون تا دجله رسید است سپاه — چون ره مورچگانست همه راه گذر
هر زمان نعره برآید که فلان بندهٔ او — فلان شهر و فلان قلعه بکند از بن و بر
موکب و خیل فلان میر پراکنده رهم — آلت و ساز فرستاده فلان شاه آمد
نعرهٔ آن نعره بود کز بس آن نتواند خواست — با شتر تا همه حمله کند زیر و زبر
بندگانت ملکا که چنین کار کنند — با دل و دولت او کار چنین را چه خطر
کارفرمای همه اندر قسم بود اکنون — لاجرم کارگزار کار رهی آید بر
حشمت و سایه اگر شه را بد است — آنکه به برد ز پی لشکر او تا محشر
لشکری را که بود سایه مسعود بدو — پیشش ایشان ز هوا مرغ فرو ریزد پر
دایم این حشمت و این سایه همی باد و سپاس — وندرین هر دو همی دار ایزد دولت و فر
ای بمردی کف راد و مروت چو علی — ای بانصاف و دل پاک و لیعهد عمر
ز خداوند نظر چشم همی داشت جهان — بجهانداری نیکو نیت خوب سیر
تا جهانست جهاندار تو بادی و مباد — در جهانداری و در دولت تو هیچ عسر
سالها بود ایام تو چون نام تو باد — عاقبت کار تو چون نام [illegible]

دو

روز رمضانست و سر سال و آب
هر دو فرخنده گشاده ابکاف از تنوبر

بدین خرمی و خوشی روزگار | بدین خوب رسم و فرخی شهریار
چنان گشت گیتی که ما خواستیم | خدایا تو چشم بد از او دور دار
خداوند ما جهان فرخست | که فرخنده باد و خوش همه روزگار
بدیدار او راه بست دهری | بهشت برین گشت باغ بهار
بخندد همی برگرا نهای راه | بفصل زمستان گل کامگار
بدیدار شاه جهان بوسعید | عجیب نیست گر گل بخندد در بهار
اگرچه نکو دیده باشد حسد | ورد بر دل حاسدان نور رنج دیار
حسد بر بران کس کاورا بود | نزدیک او بار هنگام بار
بزرگان حسودان اند کهتر اند | که با او سخن گفت خسرو دو بار
نه مردم خواهد که او آسیمون | بهر پیش او بر بطی بر کنار
هزار آفرین باد هر ساعتی | برانگاه وقت و خوی آزاده ور
همه شاه گیرد بروز نبرد | همه شیر گیرد بروز شکار
بجائی که از شیر یابد خبر | ز شادی بگیرد دل او قرار
نه یکجا یکه دیدم اورا چنین | چنین دیدم اورا بجای هزار
شنیدی که اکنون بنو بین چه کرد | سر خسروان خسرو نامدار
فرو آمد از مهد پیل و نشست | بر آن پیلتن خنگ دریا گذار
سر شیر وحشی یکی زخم کرد | چو بر باره در شترمه گفته بار

بیاورد برزنده پیل و چو کوه | بیفکند مشتی ز خیمه خوار
زهی خسروی کز همه خسروان | جهان پیشکار تو چون پیشکار
توان بخشیا ریکه اندر جهان | نبوده نباشد چو تو را بخشیار
همیشه چنین بخت یار تو باد | جهان پیشکار تو چون پیشکار
وثاق تو از نیکوان چون بهشت | سرای تو از لعبتان قندهار
کنار تو از بوی معشوق خوش | دو دست تو از زلف بت مشکبار
دل تو ز شادی همه ساله سیر | سر دشمن تو ز غم پر خمار

درین نو مه که بر تو فرخ کناد
شاکهش فرخ کردگار

یکروز بایدادو زماه بزرگوار | آیین مهرگان بتوان کرد خواستار
آواز چنگ و بربط و بوی شراب خوش | با ماهروی نکی بود این هر دو سازگار
وزین سخن که یاد کنی تنگدل شود | پیغام من بدو بر و پیغام از سپار
گویا رسنی هم ز دست آمدی | سوی تو پاسخ خلق نکه کرده بود یار
چون سنگ بر وزره در تو نیارد نگاه کرد | از بر وزره چون قدر سنگ ای سپیدکار
آرانی چو وقت خویش ندانی ور وز خود | بر چشم شاه خواری و بر چشم خواجه خار
شمس الکفات صاحب سید وزیر شاه | بوالقاسم احمد بن حسن آن حرحق گذار
آنخواجه که چشم همه خواجگان بدست | پرسیده هر یکی ز من او را هزار بار
دولت ز جمله خدم خاندان دوست | دیرنه خدمت است مرا و را در این دیار
نه دولتست اینکه نوعی بدو رسد | نه خدمت است اینکه نوعی شد خشیار

دل دادن شاعران [illegible] بر این تو ——— دیوان شاعران [illegible] در وبار

اندر ثنا ز خوب تر [illegible] ——— هستی به هر که شعر پراکنده در بهار

شاعر که مدح گوید [illegible] ——— بر طبع خیره باشد [illegible]

گرچه مدیح گوید از آسمان [illegible] ——— باشد بر آن چه بیشتر [illegible]

از آنکه بست باشد نکوتر از دریغ ——— مدح او و دروغ [illegible]

[illegible] سقط گردد [illegible] ——— [illegible]

فخر است شاعران [illegible] او ——— فخر است شاعران [illegible]

اندر عرب مناقب [illegible] ——— از آن گشته اند [illegible]

[illegible] و جاه زاد [illegible] ——— از او هر شعر [illegible]

شاید که بیست نعمت و جاه [illegible] ——— زیرا که نعمت [illegible]

ناخواسته بجای [illegible] ——— آن نیکویی که کرد بجای تو [illegible]

زر تو زایران تو [illegible] ——— گوشه نهاده اند [illegible]

اندر ترا روی [illegible] ——— [illegible] و کم [illegible]

این [illegible] ——— افزوده باد این چه [illegible]

باغ شکفته چو [illegible] ——— [illegible] چو دیبای [illegible]

دل با تو خرم و از طرب تو [illegible] ——— چشم آب گیر و از فراغ تو [illegible]

از ثنا [illegible] ——— گوی از جهان چو تو [illegible]

[illegible] وزارت و چون [illegible] ——— بخشش مگر که راه نمودیت اختیار

گفتند مردمان که نیاید در جهان ——— در هیچ فضل صاحب [illegible] نظیر [illegible]

از بهر خدمت تو و محتاج فضل تو — روزی بدرگه تو بیاید جز هزار
چندین هزار نام گزو یادگار ماند — وان نامهای طرفه گزو ماند یادگار
بر درگه خلیفه و میران همی کنند — توقیع نامهای تو بر دیدها نگار
روز تو نیک و سال تو نیک و مه تو نیک — تو شد رسته هر که نخواهد چنین فکار
جاوید باش شیت قوی باش — تو شاد باش و ما زعیان از تو شاد خوار
فرخنده باد بر تو بر دوستان تو — وین مهرگان فرخ وین فخر روزگار

من بنده را که خدمت من بیست ساله است
از فن خدمت تو پدید آمده یار

ناخم میر ابگشاند مه دوشین سحر — زهد من نیست شد و توبه من پیروز زیر
همه روزه مرا تو به گری درخور بود — روزه بگذاشت مرا نیست کنون اندر خور
چون مه روزه فراز آید من خود چکنم — نکنم دست بی تا نزدو ماه روزه بسر
شب ماه عید میخواستم بر بام جهم — گویم از نو شدن ماه چه داری خبر
چون فرود آیم بنشینم و برگیرم چنگ — همچنان دست قدح گیرم تا زود گر
روز دیگر همه کس میخورد و شاد زید — کیست آنکس که مرا یار گفتن که مخور
مطربانم همه سایهٔ هم در که خواب — شعرها دارند از گفته دستور زبر
صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفات — آن امام همه احرار بفضل و بهنر
دولت سلطان باغی است بهارش همه نو — رای او ابر بهاری که باغ همیدارد تر
باغ آراسته گر ز ابر مدام آب خورد — تازه تر باشد هر ساعت و آراسته تر
خنک آن باغ که در سایه آن ابر بود — گلبن او نه عجب گر تموز آرد بر

دولت شاه جهان را بجهان معجزه هاست
اولین معجزه ها خواجه بدیوان اندر

بردی و تدبیر صوابش بفلک خواهد برد
گوشه تاجش امروز ندیدا استا اثر

هر کجا رای چنان باشد تدبیر چنان
نه عجب باشد کر سنگ سیه کردد زر

شاه را گر تو بشادی و طرب دل بنویس
ور پی ساختن مملکت اندیشه مبر

ملک را عون و اندیشه برتافته است
که تف هیبتش از خاره کند خاکستر

تا بدیوان وزارت بنشست از فرش
ملک را نه فراغت نه خوابست و نه خور

از شهان و ملکان هر که قوی تر سپاه
بدهد ملک بیک نامه او پی لشکر

تا نصیحت کر او بود بر و بصد بید
چون نصیحت بر بدآمد در کار رعیت

میکان دست زبان یافته بود و شکم
کور کرده گرهی را کر و هی را کر

او نصیحت نبر بد اما بدگوی لعین
در میان شور همی کرد سبب حسن سیر

دمنه از بهر شکار عاقبت شیر نخست
لاجرم شیر بچه بردبسر کین اندر

بد بدگویان بدگویان اگر دیکون
وانکه زنده است همی غلطد در خون جگر

شکر یزدان جهان را که چنین داند کرد
بر دلها ز طرب بار کند چونین در

باز کرداند با خواجه بشادی و نشاط
صد هزاران دل خسته ز دو ز کار غم

در دل بار خدای همه شاهان فکند
تا که بر صدر وزارت بفزاید قدر

رسم و آیین بد گشته بدو کردد را
در جهان عدل پدید آمد و انصاف و نظر

ای بتو گیتی تازه و بتو تازه سخا
گروهی دایم از آن کس خبران دو چند

در سرای پسران تو در خدمت تو
پیر چشم تو بدین موی سیاه هم منکر

وقت آنست که بنشینم در گوشه کی
تا پی اندوه بیابان بزم اشعر بکر

شغلی بساختم بر دست که از سوختن آن / هم مرا ساز سفر باشد و هم ساز حضر

بنده را بار سگی که همه عمر ترا / دولت و نعمت همی زین آلت آید بر

روزگار تو بکام تو و در خدمت تو / بسته شاهان و بزرگان جهان جمله کمر

روز رمضان گشت بسر سال نوا

هر دو را ایزد فرخنده کناد اتو بر

ای ترک بسی بار شود دل بسر کار / آن خوب که گر داشت که در زیر بسی بار

صد بار فزون گفت که تا کی خورم این غم / من نیز دل بیچاره خجل گشتم هر بار

باریست گران بر دل از اندیشه آن لب / چون آید اگر بلعکند آن لب از دل این بار

شش سال دمادم غم تیمار تو خوردست / وقت است که او را برهانیم ز تیمار

بیشای و مرا از طلب بوسه تهی کن / وین بار گران از دل غم کوشه بردار

از بوسه که آن راز تو اگر زشتی آید / هم پیش تو نیکو کنم او را باستغفار

امید خدا نیست که از بنده بخشد / ایزد بستاند ز گناهان کهنه کار

خادم کند مرکه بس از طاعت ایزد / در خدمت دستور ملک بود هموار

پستی کند این توبه از آنگونه که دیدم / باری تو نکوکن با تو نیکو بود این بار

دستور ملک صاحب ابوالقاسم احمد

آن حمد و ثنا را بدل بود و خریدار

تا سایه او دور شد از دولت محمود / دیدی که جهان بر چه نمط بود و چه کردار

بی سایه وی حشمت او ملکیان بود / چون خانه که ویران شود از باد و دیوار

لشکر بخروش آمد و ملک بجنبش / و ز روی دگر گشته خزانه همه ادبار

بیل

ای آنکه در ایام تو خزانه ز درم و سیم — اندر همه گیتی نه درم ماند نه دینار

مالش همه تاراج شد و ملکش همه با خس — دشمن بفضول آید و بدگوی بگفتار

اکنون که بدین دولت باز آمده بنگر — تا چون شود این ملک فرو ریخته از بار

هرچند که ویرانست امروز خراسان — هرچند نماندست در و مردم بسیار

سال دگر از دولت و از درگه خواجه — چون باغ پر از گل شود اندر مه آذار

رای و نظر خواجه چو باران بهار است — زین هر دو بپیوست بخندد گل گلزار

عدل آمد و امن آمد و برست رعیت — از پنجه گرگان رباینده غدار

دندان همه کند شود چنگ همه سست — گردند چو کفتار کنون از پس مردار

شش سال بکام دل آسانی خوردند — باید زدن امروز چو شیر همه نشخوار

بسیار بخوردند و نخوردند کباب — کز خوردن بسیار شود مردم بیمار

اندر که بیماری دلاور شدن ای تو — زیرا که بلرزاند چون برگ سپیدار

گویی همه زین پیش بخواب اندر بودند — مردا که گر مست شود مردم هشیار

ای عهد وزارت به تو باز آمده صاحب — رستی ز غم و زاری [illegible] می انغار

تو درخور او بودی او درخور تو بود — ایزد به میان [illegible]

دشوار جهان گشته بر او یکسره آسان — آسان جهان بر دل بدخواهش دشوار

برفت یار من نژند و شکسته دل — بباغ رفتم با درد و داغ [illegible]

[illegible] دیدم پر نرگس [illegible] کرده باغ — [illegible] دو گشته [illegible]

بدان مقام که با من همی نشست [illegible] — روزگار خزان [illegible]

شده بنفشه بهر جا که گروه گروه / کشیده نرگس برگرد او قطار قطار

یکی چو زلف بت من ز مشک برده نسیم / دگر چو چشم بت من ز می گرفته خمار

دو سرو دیدم کو زیر دهر دو دامان من / بجام و ساتگنی خورده بود می بسیار

خروش و ناله من برفشاند رنگین اشک / ز خون دیده مرا آستین هر دو کنار

بنفشه گفت که گر یار تو شدی مگری / بیاد کار دو زلفش مرا بگیر و بدار

چه گفت نرگس گفتا ای ز چشم دلبر دار / غم دو چشمش بر چشمهای من بگمار

ز بسکه زار بکردم ز سروهای بلند / بگوشم آید بانگ و خروش و ناله زار

مرا بدرد دل آن سروها همی گفتند / که کاشکی دل تو یافتی بماند قرار

اگر که سبز بود کار تو بود ناسبزیم / بلند بود گرد با بلند تر صد بار

جواب دادم گفتم بلندی و سبزی / بوقت بود نباشد ز سرو نگار

در این مناظره بودم که باز خواند مرا / شدن ز بهر ثنا گفتن شه احرار

وزیرزاده سلطان دو کشیده او / بزرگ همت ابوالفتح سرفراز تبار

جلیل عبد رزاق احمد آنکه فضل و هنر / بد و گرفته یمین و بد و گرفته یسار

بیاد گرد منش توان زدود غم از دل / بمصقله توان برد ز آینه زنگار

ز خاندانش پدید اشد اصل جود و کرم / چنانکه ز ابجد حروف و اصل شمار

بوقت خواستن آسمان نهد بر ابر زر / و گرچه هست قرار آوریدنش دشوار

سخنی و علم شرف دارد و هنر دارد / نهاد طبع چهار است وانخواجه چهار

سخا ز طاعت بیش و ز خشم حلم افزون / شرف ز گبر زیاده هنر فزون ز شمار

ایا سپهر کجا همت تو باشد پست / ایا بهشت کجا مجلس تو باشد خوار

ز خاکیان تو کاهی جدا نگردد فخر
ز دشمنان تو مویی جدا نگردد عار

ز خاکپای تو روشن شود دو چشم ضریر
به یاد کردن نام تو به شود بیمار

سپه بدان سپه را پیادگان خوانند
[illegible]

بدان مقام رسید که پس عجب نبود
اگر سپهر [illegible] تو ستاره‌شناس

ز هیبت قلم تو عدو به هیبت اقلیم
نگونه قلم تو شده است زار و نزار

چو ابر باشد از فعل او جهان شده برق
اگر ز ابر به بدر رنج پس شگفت مدار

نهنگ دریا خوار است دیو داشت وطن
پلنگ کوه پناه است و شیر بیشه حصار

ایا ز نام‌وران همچو رستم دستان
ایا ز کینه‌وران همچو حیدر کرار

منسب شده است یکی آتش بلند افروز
حق است هر شده را بر تو حق او بگذار

همیشه تا نبود زیر پا زمین گردان
چنانکه از بر چرخ است گنبد دوار

دو چیز دار ز بهر دو تن نهاده مقیم
ز بهر ناصح تخت و ز بهر دشمن دار

حدیث نو شدن مه شنیده‌ام بخبر
بکاخ در شو و ماه و ستاره باز نگر

مرا ز نو شدن مه غرض همی عید است
چو بنگری به شتاب و درنگ کار سپهر

بدان شتاب که من خواهم ار بدید آمد
میان تاختن و آزه که باده بخور

نصیب روزه نگه داشتم دگر چکنم
فکند خواهم چون دیگران بر آب سپر

همی گذشت که بر دست من نیامدمی
چگونه باشم ازین پس ز ساتر بهتر

دلم ز روزه پیوسته روز تو به گرفت
برو بنالم گویم مرا ز روزه بخر

ز چنگ روزه برون جهد عید خواهم رفت
چنین همی شود آن بر در روزگار بسر

بزرگان

بزرگوار جهان خواجه بزرگ نسب
ز جاه و حشمت او در تبار گوهر او
فضایل و هنرات او بحیله و جهد
گر از کفایت گویند با کفایت او
وگر ز مروت گویند با مروت او
سخای او را روز عطا وفا نکند
در سرای گشاده است بر وضیع و شریف
سرا و مجلس پر مردم و درویه سپاهی
یکی برون نشود تا در او نیاید دیگر
دگر زمانی خالی شود ز خلق خدای
بزرگوار دلا کس چنین تواند کرد
دل پدر ز پسر گاه گاه سر شود
بزرگ نامی جوید همی بنام بزرگ
بفضل و خوی پسندیده جست باید نام
هر آنچه باید از این بابها که خواهد کرد
نه بیهده بخشش در میان خلق فتاد
چرا خبر او در او باز از فنا منک بنجابت
اگر چو دگر ستی بمردمی بفضل
بقاش باد بکام مراد دل برباد

خنک [illegible] چنان زاده پسر
همی فزاید جاه و جلال پدر ز پسر
شمار زند گردند اندر سپهر ستاره شمر
همه کفایت صاحب شود هبا و هدر
همه مروت آل برامکه است خبر
سرشک ابر و نبات زمین بزرگ شجر
نهاده روی بجا ان مبارک در را
غلام و چاکر هریک بخدمت اندر خور
چنین سرای که چند بدین جهان اندر
بجستجوی فرستد بهر سوی چاکر
نبود هیچ دل اندر جهان بدین اختر
دلش همی شود سرا از ربیع و مضر
نهاده هیبت نکوی فکنده هیبت پدر
دگر بدادن نان و بذل کردن زر
چو تخم نیک فکنداست نیک باید بر
بچیز خیر ثنا گوی آن شده لشکر
از این سرا آن بزرگان که حاضرانند
چو تشنه مستی معروف گستریده اثر
مباد خانه او خالی از سعادت و فر

همیشه یافته از دوستان خویش مراد | همیشه یافته بر دشمنان خویش ظفر

خزان و آمدن عید و رفتن رمضان
خجسته باد بر آن میر فرخنده اثر

غم نادیدن آن ماه دیدار | مرا در خوابگه ریزد همی خوار
شب تاری همه کس خواب یابد | من از تیمار او تا روز بیدار
گهی گویم ترا کی بینم ای دوست | گهی گویم لبت کی بوسم ای یار
گریانم که هستم مرغ و ماهی | همی گریند بر من همچو من زار
مرا گوئی چرا گریانی از اندوه | مرا گوئی چرا نالی ز تیمار
نه وقت بازگشتن سوی معشوق | نه جز با زار دان روی کهشار
هر آنکه امسال آمد سوی من گفت | نه آنستی تو که من دیدم ترا پار
ز گوژی پشت من چون پشت پیران | ز سستی پای من چون پای بیمار
خروشم چون خروش رعد بهمن | سرشکم چون سرشک ابر آزار
تن مسکین من بگداخت چون موم | دل غمگین من بشکافت چون نار
تن چون موی چون بردارد این رنج | دل بیچاره چون بردارد این بار
ز دل برداشت خواهم بار اندوه | چو نزد میر سید یافتم بار

امیر جنگجوی ایاز ایماق
دل ابزدی خسرو روزگار

سوار ار بگردد به میدان در آید | باین اندر شد دلهای نظار
یکی گوید که آن سرو است بر کوه | یکی گوید گل تازه است بر بار

زنان پارسا از شوی گردند / نگاه چون کردی او را خبردار

دلیران ز نهیبش روز کوشش / چنان لرزند چون برگ سپیدار

اگر بر سنگ خاره برزند تیر / بسنگ اندر نشاند تا بسوفار

بروان پراند از خنجر ناوک / مرا این چند بار دیدستم نه یکبار

نه بر خیره بود دل داد محمود / دل محمود را بازی مپندار

جز او در پیش سلطان نیز کس بود / جز او سلطان غلامان داشت بسیار

اگر چون شیر یک تن بود در هیجا / نخشنداش همراه او راست با زار

خداوند جهان مسعود محمود / که او را زر همی بخشد بخروار

خداوند را از همه شیران گرا داد / بیک بخشش چهل خروار دینار

نداد ندیش چندین بیهده زر / بچندین و بصد چندین سزاوار

بجای قدر میر و حشمت شاه / تو این را خوار دار و اندک انگار

بجای بر دخواهد خسرو او را / که سالاران بدو گردند سالار

بدو بخشد چو مال خطه بست / خراج خطه مکران و قصدار

کجا گردد فراموش آنچه او کرد / ز بهر خدمت شاه جهاندار

میان لشکر عاصی نگهداشت / وفا و عهد آن خورشید احرار

بروز عرض وشش از غزنین برون رفت / همی زد با جهانی تا شب تار

نماز شام را چندانکه خوانند / که دشت از کشته با شد پشته هموار

گروهی را ازان شیران چپکی / بکشت و باقی را داد زنهار

جز او هرگز که کرد است این کمیتی / بخوان شهنامه و تاریخ احرار

وفدا ایا ناصرا و باشی و از قدر | سرا را باشی از خورشید بگذار

جهان را زبدسگالانش تهی کن
نهان کن ستیهک بشرم و طرار

شمار روزه همی برگرفت روز شمار | تمام گرد بعید محمد مختار

شمار بوسه ز معشوق باید خواست | گر روزه رفت و خطا اندر کشید گرد شمار

خوش آن حساب که باشد میان عاشق و معشوق | خوش آن شمار که باشد شمار گیرش یار

هزار بوسه فرو نشست بر لب تو مرا | تو وام داری برخیز وام من بگذار

مرا دلیست اندر آن نه اثر من از تو دریغ | تو بوسه از من بدل سوخته دریغ مدار

ترا برای عقب خواهم سه بوسه داد که من | بیاد خواجه بدان بوسه داده‌ام صد بار

الدار م خواجه خداوند خلق [illegible] تو | کدام خواجه خداوند دست گوهربار

عمید خسرو منصور بوالحسن منصور | که جاودان ز جهان شاد باد و برخوردار

نه عمر است و نه شاد [illegible] | نه حیدر است و نماند بحیدر کرار

مثال تیغ [illegible] بر کامش سنگ | ز سنگ خواست فغان خرد شد و بنالید زار

نیزه گم شکر و برباید از حصار عدو | چنانکه باد خزان از چنار برگ چنار

نیام خودش اگر خواجه خبر شود | سپهر دست رساند بلولو شهوار

چو گوهر کمی که بکان شد نیام دولت او | نخست میتن بزند در بهشت افکار

غریب وار همی گشت جود گرد جهان | چو نزد خواجه سید رسید کرد قرار

ایا عزیزترین کس بنزد تو مهمان | چنانکه دوست‌ترین کس بنزد تو دینار

سخای خواجه بهار است و ما نشسته [illegible] | جوان و تازه نگردد مگر بفصل بهار

بساکسا که بدینار بخشش تو برد / ز دل غم و زرد و رخسار گونه دینار
درم به نزد تو خوار است و نزد خلق عزیز / عزیز خلق چرا نزا همی چه داری خوار
ترا باصل بزرگای بزرگوار کریم / زیادتی است بر آزادگان همه هموار
چو تو نکرد و هر چند مال دارد کس / بدیع بزم کند یا درم دهد بسیار
نه عود گردد هر چوب کان بسوزد برنج / بگل قند و دکتی در کنار دریا بار
نه درم نشود گرچه خیزد گوناگون / به پشت و سینه او برکنند زنگ نگار
بساکسا که بسحر نام زر شنوده نبود / ز مجلس تو بردن برد زر کنار کنار
چنانکه بس کس کرده درم ندیده بهم / ز نیر تو بعد ایزد یکی شمرد هزار
کسیکه خشم تو او را ز برف چاه افکند / مگر بمهر تو گوید مرا ز چاه برآر
چنانکه هر که مرا و را شنیده بار گریند / همی زهد ز عذاب خما ز رنج خمار
مگر که باز کند چشم دشمن تو / کز او مدام پریشان شده است دانیار
عدو که پیش تو آید گناه او بخشش / وگرچه ایزد بخشد گنه باستغفار
از آنکه هر عدوی تو کشت کار گشت / خدای تو بپذیرند توبت از کفار
عدو پیاده بود خشم تو سواره دلیر / پیاده را بتواند گرفت زود سوار
ایا شجاعت را کرد بازوی تو طواف / ایا مروت را کرد مجلس تو مدار
پندار چه فسون کرده بر تو بنشیند / نگردد هرگز چون بر نشیند خوار از آن کار
فزون خوری ز همه مردمان نبید شوند / بمجلس تو همه مست خلق تو هشیار
همیشه تا بنماید مدار چرخ سپهر ز / سیاه گیسوی لیل و سپیدی روی نهار
نصیب تو ز جهان خرمی شادی باد / نصیب دشمن تو رنج و شدت و تیمار

بخشم

خجسته باد عید و خجسته طلعت تو
بفال نیک بشمر همه صفا روکبار

ای دل ز تو بیزارم و ز خصم تو بیزار — گر خصم بیازاریم و ز تو بیازار

هر روز مرا از تو دگرگونه بلایست — من ماندم بدست تو همه ساله گرفتار

امروز مرا از تو عذابیست نه چون دی — و امسال مرا از تو بلائیست نه چون پار

از عشق بکندستی در گردن من طوق — و ز رنج نهادستی بر گردن من بار

چو موی شدم لاغر و چون زر شدم زرد — چون چنگ شدم خم شده چون زیر شدم زار

عشق است بلا ای دل و تو شیفته عشق — سنگی گر مگر کانده بر تو نکند کار

یک عشق بسر برده نباشی بتمامی — کاندیشه کردی بغم عشق دگر بار

از تو همه دردسر آز تو همه سختی — از تو همه اندیشه و از تو همه تیمار

زینگونه که من گشته ام از رنج تو ای دل — ترسم که مرا خواجه بمجلس ندهد بار

زینگونه تاج هنر و گنج گهر خواجه سعید — منصور حسن بار خدای همه احرار

هر کس بطلب کردن دینار برد رنج — داد و بازبپاشید ان بخشیدن دینار

اندک شمرد هر چه ببخشید گر چند — نزد همه کس اندک او باشد بسیار

دینار ز بهر دهد و شکر ستاند — در شکر همی گنج دهد حاتم کردار

بشگفت که از بخشش او زائر او را — منزج بود پرده در این در دیوار

دانا بر او سخت بزرگست و جهان خورد — شاعر بر او سخت عزیزاست و درم خوار

از بارخدایان بزرگان جهان اوست — هم شعر شناسنده و هم شعر خریدار

جز ز بنگر بانش گذاشتن او — آزاد شود بنده و به گردد تیمار

گردون

گردون طبیعت است و سرشتش بکین برم
میخوردن و می دادن شادی و بزرگی
هشیار بود ور چه فراوان بخورد می
ایعادت تو خوبتر از صورت مردم
ای تو بخضر ساکن و نام تو مسافر
نام تو چه خضر است بهر جای رسید
از بوی خصال تو ز خاک گل میمنید
میمند بصاحب شد میمند بخواجه
خانه نبود ساخته لی توش نی در
هم نیکو دیداری هم نیکو عبرت
گفتار تو با کردار آمیخته گشته است
بدخواه تو خواهد که چو تو بر گشت
چون تو شود هر که بشکل تو زند دست
ز آنکه بگلین جستن تو دست همی سود
بدخواه تو هر چند حقیر است مرا ورا
مار است عدوی تو سرش خورد فرو کوب
هر چند تو را عار است از کشتن دون
صاحب که به پرورد مرا ورا بدو داد
پنداشت که او مردم طبع است بنامی

دریای محیط است سر آتش بکنار
ازبار خدایان همه او راست سزاوار
ز آن پس که زمین هست نگرد هم هشیار
وی خاطر تو پاک تر از طاعت ابرار
کردار تو با نام تو در هر سفری یار
ار چو که خیابان بهشتی تو نیز بقا دار
بی رنج همه عطر خوش آمیزد عطار
بی صاحب و بی خواجه بود خلد برین خوار
بستان نبود خرم بی سبزی اشجار
هم نیکو کرداری و هم نیکو گفتار
ور بس که بکردار بجای آری گفتار
هرگز نشود سنگ سیه لولوی شهوار
زر نمرد نگردد بنکو بستن دستار
سلطان جهان گرد بدست تو گرفتار
از تخت فرود آور و بر کن بسر دار
فرض است فرو کوفتن ای خواجه سر مار
او را بکش و فردا برکن عار
بسته حرم خوب چو بتخانه فرخار
نشناخت که او مردم زشت است سبکسار

مصر ایزد دادار بفرعون لعین داد / کافر شد و بیزار شد از ایزد داور
تا موسی را ایزد فرمود که او را / هنگام عذابست عذابی کن و شو آر
تا برکه و دشت با آذر دیا زر / بر سنگ اشمر و دید تیزی و دم ازمار
تا چون رخ رنگین بتان غم ست می لعل / تا چند ... ده سوزنده بود آذر

دل شاد همی باش و می لعل همی خور
از دست بتی با دو رخ لعل چو شکر

امسال تازه روی‌تر آمد بهار / هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
پار از ره اندر آمد چون مفلسی غریب / بی فرش و بی تجمل و بی رنگ و بی نگار
بر دست بند بست ز پیروزه دشت / در گوش گل فکند بجای دو گوشوار
امسال پیش از آنکه بمنزل رسید / اندر کشید حله بدشت و بکوهسار
از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید / از پشته تا به پشته سمن زار و لاله زار
گوئی که رشته‌های عقیق است و لاجورد / از لاله و بنفشه همی روی مرغزار
از گل هزار گونه بت اندر بهشت بست / وز لاله صد هزار سوار از پس سوار
آئین بهار زانکه ساختست ساخت / امسال چون ز پار فزون ساخته نگار
گلبن پرند لعل همی برکشد بسر / پار از گل پرست همی گستر د نثار
رازیست این میان بهار و میان من / خیرم به پیش خواجه کنم رازش آشکار
هر ساله چون بهار ز ره اندر آمدی / جائی نیافتی که در و یافتی قرار
بر سنگلاخ و سنگ فرود آمدی خجل / اندر میان خار و اندر میان خلاء
پیدا است کی که خار شده است از میان خلق / پیدا شود که عز نکه گردد ذلیل خوار

ز آسمان با مه کرد سوی تو اقبال گشت
مژده ترا که خواجه ترا کرد خواستگار

باغی برای تو بتوان فکند چون بهشت
در پیش او بسان سپهری یکی حصار

باغی چو جوهر منش نشنیده ...
کاخی چو رای خویش مهیا و استوار

باغی چو نعمت بیکران پیدا از دو خوش
کاخی چو روزگار جوانان امیدوار

باغی گرا و بریده بود دست حادثات
کاخی گزند نشنیده بود پای روزگار

باغی که تیره نتوان گشت از او تمام
گر یک مهی تمام کنی اندرو گذار

هر بیخه از دو چو سپهر است پیکران
هر رشته از او چو بهشتی است بی کنار

سیصد هزار گونه بیت اندرو بپای
هر یک چنانکه خیره شود زو ... فربار

انبار غوان با سمن و خیری و سوسن
وز سرو نو رسیده و گلهای کامکار

تا چند روز دیگر از آن هر دو صفتی
بر خویشتن نگار برد گوهری هزار

آنگاه باده سرخ می و مطربان خوش
یاران مهربان و رفیقان غمگسار

در زیر هر نهالی از آن مجلسی کنیم
بر یاد کرد خواجه بر دیدن بهار

کز سیره نوش کرد و گردد نکنشهد
بر یاد ذکر خواجه چه شنید عجب مدار

دستور زاده ملک شرق بو حسن
تجاج و سرفراز ... دوده و تبار

بنیاد فضل و پیش رو فضل است و پشت فضل
وز پشت فضل مانده شه شرق یادگار

او را سزد بزرگی و او را سزد شرف
او را سزد بلندی و او را سزد فخار

کردار و بر او بگذشت از حد صفت
احسان و فضل او بگذشت از حد شمار

ز روح حق شناس تر نبود هیچ حق شناس
ز و مرد باربر نبود هیچ مرد بار

کردارهای خویش با هیچ خدمتی
بر من کند سلام بروزی هزار بار

بهتر

بهتر ز خدمتش نشناسم در جهان ‌‌‌‌ ‌ زانچه بخدمت او کردم اقتصار

بس کس که شد بخدمت او خواجه همو ‌‌ ‌ هر روز برکشیده و مسعود بختیار

چون عاشقان بدست نیارند زو همی ‌‌ ‌ صد ره سپر بر جامی و کار زهر چهار

با دولتیست باقی و با نعمتی تمام ‌‌ ‌ با همتی که وهم نیارد برو گذار

آنکس که مشت خویش ندانست پر درم ‌‌ ‌ گر خدمتش کند ز گهر پر کند کنار

آن مهتریست بارخدا ایکه مال خویش ‌‌ ‌ بر مردمان برکاهی از هر دمی بکار

زائر بنسبر نوال که باید ز صلت ‌‌ ‌ گوید مگر چو من نرسید اندرین دیار

هرکس که قصد کرد بدو بی‌نیاز گشت ‌‌ ‌ آری بزرگواری داند بزرگوار

تا گل چو یاسمن نشود بید چون سپهی ‌‌ ‌ تا مهر نا روان نشود نا روان خیار

تا شنبلید و لاله نیابی ز شاخ سیب ‌‌ ‌ تا نرگس و بنفشه نیابی ز شاخ نار

شادیش باد و دولت و فیروزی و ظفر ‌‌ ‌ همواره بر دل خویش کامگار

بدگوی او نژند و دل او فکار و مستمند ‌‌ ‌ بدخواه او اسیر و نگونسار و خاکسار

هر روز شادی از تو پدیدار و آشتی

زین باغ جنت آئین و زین کاخ کرخ دار

پشت من شکست همچون شکن زلفین یار ‌‌ ‌ اشک من بجاده گون شد چشم من بجاده بار

هر زمان چشمم فشاند بر گل زرد ارغوان ‌‌ ‌ هر زمان زلفش کند بر نسترن عنبر نثار

همچو بر سیم حلقه‌های جعد او و زلف او ‌‌ ‌ حلقها دارد ز عنبر بر سمن سپید هر کار

آنچنین من نوشین لبش در چشم خلق ‌‌ ‌ نسخ و قدر کو هرکان همین کرد دست خدا

عذر من بید نزد اندر عشق آن بت هر که دید ‌‌ ‌ زایران خمسه‌اند پیرسکین مشکین عذار

آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود
پشنو و با نوا و ممتحن ز انشاد خوار

عارض میر عمید و لشکر میر و امیر
کرده روز رشن همچو روز جوشن دی شمار

نیست دولت را چنو اندر جهان یک مستحق
نیست خسرو را چنو اندر زمین یک دوستدار

دوست او پیراست و اندر زکه وقت عطا
اسب او با دشت اندر تاختن هنگام کار

صد نکت برچیده اندر یک نکت رو بکشا
یک خطا نادیده اندر یکسخن بر شهریار

جود و بخشش از وزر کار خواجه پنهان بود
نزد هر کس چون بر مومن دین بد موم خوار

آشکار گرد دست راد خواجه جود را
همچو خشت شاه ایران کردن نقشها نگار

از عطا و خلعت بسیار را و بار ایران
با زیا په تازه در دهر انجمن صد یادگار

گر چو خوی خلق او بودی بها را اندر عدن
عنبرین رستی نبات اندر عدن وقت بهار

هر که اندر طعنه او یکسخن گوید شود
هر زمان او را زبان اندر دهن سوزنده مار

باز گونه دشمنانش را ز بیم کلک او
موی گردد باز گونه بر بدن دندان مار

از سموم خشم او بر هد بجان بدخواه او
گر به پرد مرغ وار و بر بدن گیرد حصار

ابر تو روزی نگرید در سر کشتی چشم او
گل ز گلبنها نخندد بر چمن معشوق وار

جاودانه شاد باد در خلد او تخت بلند
دشمنش را جاودان تخت و وطن بر چوب دار

ای آلب پر خنده با شیرین گفتار
تا کی تو بخواب خوش و من از عشق تو بیدار

تو خفته و من بگوشه پیغام تو داده
تو آن منی من بهوای تو گرفتار

از چشم بدان ترک همی بر تو بترسم
پیوسته همی گویم یا رب تو نگهدار

زان بیم که در خواب فراق تو نبینم
بر هم نزنم دیده و در دیده نهم خار

من

من دل تو دادم که بزنهار بدار ای   زنهار مخور بر دل زنهاری زنهار

یاران تو اسپ چون تو نباشند ولیکن   نزدیک من امروز تو داری همه بازار

پیش تو بپایستمی هر شب و هر روز   گر هیچ توانستی دائم نکند کار

صد بار نشانید مرا خواجه بدین سوز   آنخواجه که از فضل ندارد بجهان یار

محرزندهای ملک شرق ابوبکر

عبدالله بن یوسف تاج همه احرار

برادی که مهان گشتی زو نیتهان ابریست   ابریکه همه روز همی بارد دینار

کس خیبت در اینه دولت کس نیست درا نتعهد   تا برده بدو حاجت یا فته زو بار

در خانه او وقت زوال آب نماند   گر وقت سحر آب ندارند بخروار

از عاقبت خویشتن اندیشد در وقت   ندهد همه خرم با حرم ایه بردار

انمال که امسال بدو خواهند آورد   چون نیک نگه کردی بخشیده بود پار

گر نیز چه بود بار دهندش بر او   صد بار نگه کردم انحال نه یکبار

چون قصد بدو کردی مشغلی گشتی   از خواستن خواسته و زحرمش بار

معروف شده نزد همه خلق بخوبی   در بخشش و در کف با نعمت بسیار

با مذهب پاکیزه و با نعمت نیکو   تا یافته زو هیچ مسلمان دل آزار

سلطان جهان کهف مسلمانان محمود   زین هست مر او را دل و دیده خریدار

گفتست که در ملک من نیست نه توخوی   کس را نبود با تو درین معنی گفتار

مردی ز تو آموزم و مذهب ز تو گیرم   این بود مرا حاجت و این باشد هموار

در دولت من بگذرد در دین همه یمین   آنرا که زره دور بود با زره آر

وانرا که گفتار تو ره باز نیاید — از تخت فرود آرد و برکن سپر را

نزدیک شه شرق بدین پایگه است او — زیرا که ندیدست چنو هرگز دیار

المعتمد شاه بدین عز و بدین جاه — حقا که سزاواری حقا که سزاوار

شاها که ندیمی چه تو دارد چه کند کس — چون سرخ گل آمد چه کار آید گلنار

در نام ندیمانی و در جای وزیران — و اندر سپه سلطان با حشمت سالار

گاهی به ندیمی ردی و گه بوزیری — گاهی بیکه داشتن لشکر احرار

هر کار بیکبار رهی ساخته داری — احسنت زهی راد و زهی زیرک هشیار

دل شاد زی و از تن و جان برخور و صحح — از دست بتان چه شکفته گل پربار

این قصیده فی مدح فخرالدین صدر [illegible] دیگر

در دولت و در شادی و در نعمت بگذار

ماه فروردین همی گنج و گهر کرد نثار — که بیاراست همه روی زمین را بگهر

یا مگر زیب هم پیوسته زمین گوهر دار — همچو زاید صدف از باران پاکیزه درر

ابر فروردین هر روز رهی بارد در — وان همی گردد گوهر دل خاک اندر

کرم کز توت بریشم کند او نیست عجیب — عجب آنست رهی از خاک دهد گوهر

هر که از خانه بدشت آید چندانکه — بر کهربای نهد چون سپه اسکندر

باغ چون مجلس کسری شده تزیین — زاغ چون خانه مانی شده پرنقش و صور

روز نوروز است امروز چه امروز که — کس بدین در نرسد تا برسد سال دگر

بنشاط طرب امروز بسر باید برد — خواجه سید داند برد امروز بسر

خواجه بوبکر سر اصحاب حدیث — حجت شافعی و معجزه پیغمبر

اگردر

انکه در شش فوراویت بماند علی
روز و شب تندها ان لوهوا دار انرا
هیچ پیدا نیز از او را شوئیست قرلعت
ر د ر مقصر انذ د ر عشق قرمطیا نرا ازو
ای برا و مرده سلطان نشدید خلق
ای توانکر کریمی و توانگر سخا
با چنین همت که هیچ ملک شرق و شهر
هم بزرکی بعلوم هم بزرکی بادب
پدران پسران چون من باید که تو نی
نام یعقوب فروشد بر من فرزند تو
سیستی را تو فخر است و جهانرا تو فخر
شاه کیتی ملک مشرق سلطان جهان
فضل تو داند داند که سزاوار تو
چون از این حرف بکو و تیت بار دیگر
اگر این شعر که گفتم چو فلانست بطبع
شعر در تهنیت شاهی من دانم گفت
کار کیتی همه بر فال نهاده است خدا
چاکر یکدل و از شهر تو از کف تو

وانکه در مذهب صلبی است بود بنهم سر
هر کجا انگهون با تو هیچکو بد سر
در چه شاهان جهان بر افرینید بزر
از ره دیده ببارید همی خون جگر
ای ز فضل تو رسیده بهمه خلق خبر
ای توانکر بزرکی و توانگر بهنر
نامه نا خوانده خرامد بهشت از محشر
هم بزرکی نهاده هم بزرکی پدر
که همه روزه همی زنده کنند نام پدر
هر زمان نام پدر زنده تر و پیدا تر
و جهانرا بجهانداری شاهی بر خور
انکه افتخار خسرا و راست جهان را رجادو
نیک داند که سزای ما تو جوید بهنر
تو بنا بی و بپیروزی شادی و ظفر
اندران بار یکی شعر طرازم چو شکر
نو در انشعر که فردا بطرازم بنکر
خاصه فالی که زند چاکر چو من چاکر
باشه نعمت از جاه تو با جاه و خطر

تا بدی ماه گل سرخ نباشد در باغ — تا بنوروز نیاید گل نیلوفر

تا چو بر شاخ گل زرد چو دینار بود — لاله بر شاخ چو بیجاده نباید زرگر

شادمان زی و بشادی بنشین و باندازه بنوش — باده سوری بر دست نگار اندر بر

روز نوروز است امروز و سر سال است — بزم تو ساز و طرب کن و نوشکر خور

فرخنده باد سر سال چنین هم هر سال — بزم تو با بت با جام می و در لشکر

برم این همه بتراویح و بتسبیح بسر — بمن فیسکی و سماع خوش و انماه دگر

یکمه از سال چنان بودم کابدال بود — یازده مه من با شیم و زین بیش نیز

همه تشنگی و گرسنگی خواهد بود (با خوردن قلیه) — نوبت گرسنگی خوردن بی دیلم تیز

می ستانم ز کف آنکه مرا چشم بدو است — و آنکسی را که دلم خواهد گیرم در بر

باز خواهم بشب بوسه یکماهه ز دوست — بوسه آنچه بدین ماند بعیشش شکر

حاکم شهر همی خواهد بشکن بر ما ان — بنگوید به چو من ابله دیوانه خبر

هر چه اندر دل خود دارم بیرون فکنم — مردمان را دهم از راز دل خویش خبر

خویشتن را بجز این عیب ندانم بجهان — لاجرم عیب مرا خواجه خریده بشناسد

خواجه سید بو بکر حصیری که بدو — بهر زمان تازه شود و سیرت بزرگ گهر

هم بزرگست بعلم و هم بزرگست بفضل — هم ستوده به تبار و هم ستوده بگهر

مهتری از گهر پاک رسیده است بدو — فضل و میراث رسیده است هم از مادر

اثر نعمت چندانش نه پیداست هنوز — بر نیاید ز لگد با کوه بلا هم همسر

سیستان خانه مردان جهانست و بدو — شرف خانه مردان جهان تا محشر

سام پیل گیتی کجا سایه از خواجه بود
تهمتن مرد ز از خواجه و از گوهرم
دست دارد بکتاب و دست دارد بسنان
کو دران جنگ بدو هیچ ظفر یافته نیست
همه خانان ترکستان سواران دلیر
خان همی گفت همه روز که سبحان الله
از ترکستان این مرد بیکبار ببرد
اگر بخواهد چنین مردی کار در جنگ
که مردم شکر است پس از آن تا او
نازده زخم بجنگ اندر شیران فکند
اگر از سندان برجوشن برعیه بود
کار مردان پیل همبر شایسته کند
شاه ایران اگر همبر خواجه دگر است
همه راستند بدرگاه خداوند برد
شاه ترکستان گز خواجه همی یاد کند
لاجرم شیر لشی دارد نزدیک ملک
پسر دلاکور از آن پیل رسیدست الم
پیل او پای همی بر سر صد شیر نهد
هم چنین باد همه ساله بکام دل خویش

خواجه را اکنون چو سام غلامیست نگر
پیش ز اندازه گر سام پیل و رستم زر
این کسی کرده بکارروان بسی ده زر
و او همی خواست بر آنکس که همی یافت ظفر
داشت شد از سپه او دو صد و بیست پسر
این چه مرداست که محمود فرستاد بدر
بطرازیدن جنگ و بفدا کردن زر
خانمان همه یکبار رها کند زیر و زبر
که نبرده چنان در سپه اسکندر
بسنگ دشمن پای بسپنی استر
به پرستند بشمشیر دو دستی و تبر
پیر شایسته ترا ز خواجه نباشد بهتر
همه شاهان جهان را زهی بند بشمر
وز خداوند فزون زین نپسندد بشکر
هیبت خواجه کند بر دلشان درد اثر
هر مرا و ورا دختر او گیتی همیل اندر خور
نیکسا کور از این پیل ببرید جگر
ور چه پیلش بنفر باشد شیران بکمر
پیل بر درگه او پیش بتان دلبر

قصیده داغگاه

عید و جز عید بر آنچه شادی آرد
مگذار او بماناد بدین صد قرن

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار — پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاک را چون ناف آهو مشک زاید بی‌قیاس — بید را چون پر طوطی برگ روید بی‌شمار

دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد — حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین — باغ گویی لعبتان جلوه دارد در کنار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله — نسترن لؤلؤ لالا دارد اندر گوشوار

تا برآرد جامهای سرخ رنگ از شاخ گل — پنجه‌های دست مردم سر برآورد از چنار

باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای — آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند — باغهای پرنگار از داغهای شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود — کاندر او از نیکوئی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر — خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار

سبزه‌ها با بانگ رود مطربان چرب دست — خیمه‌ها با بانگ نوش ساقیان نوشخوار

هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست — هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب — مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران — روی صحرا ساده چون دریای ناپیدا کنار

واندر آن دریا (دریا) سماری جانور — واندرین گردون ستاره وان ستاره بی‌مدار

هر کجا کهسار باشد آن سماری کوه بر — هر کجا خورشید باشد وان ستاره ماردار

منجره باشد سماره کو بود خورشید پوش — نادره باشد سماری کو بود صحرا گذار

بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ
هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذار
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

اندر آن کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

همچو زلف نیکوان خردسال تاب خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار

کوه کوهان کرها اندر کشیده زیر داغ
بادپایانرا دوگان اندر کمند آرد خوار

گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق
از کمند شهریار شهرگیر شهردار

هر کرا اندر کمند شصت بازی در فکند
گشت نامش بر سرین و شانه و رویش نگار

هر چه زینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
شاعرانرا با لگام و زائرانرا با فسار

فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شادخوار و کامران و کامکار

روز دیگر کمند مرکبان شیر رنگ
نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوار

زیرها چون بیدلان مبتلا نالند سخت
رودها چون عاشقان تنگدل گرینده زار

خسرو اندر خیمه بر کرد او گرده...
یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار

اینچنین بزم از همه شاهان که را اندر خور است
نامه شاهان بخوان و کتب پیشینیان بیار

ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد سود رزم
پیل آشفته از آن کو سر شرزه زینهار

کارزاری که اندرد شمشیر تو خمیده [illegible]
خیمه چون سلون شود هر چشمه ز ابر غزار

م ۱۶۳

مرغزاری گر نه دیگر گذر باشد ترا / سربسر گلزار زیر حمل کشت انصاف کارزار

کوکنار از بیم قرع داروی بیخواب شود / گر برافتد سایهٔ شمشیر تو بر کوکنار

گر نسیم جود تو بر روی دریا بگذرد / آفتاب اندر رود دریا ز بهر کیسه دینار

در سموم خشم تو بر ابر و باران درفشد / از دم آتش آن ابر آتش گردد و باران شرار

در خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد / از بیابان تا بحشر الماس برخیزد غبار

چون تو از بهر تماشا برنشینی بگذری / هر نبات از آن زمین بردمد گیر و فخار

تیغ و جام بازو و تخت بزرگی یافتند / روز رزم و روز بزم و روز جشن و روز بار

روز میدان مر ترا عاشق جنگیان هند / چیره گشت و شیر شکار دو همی نقش سوار

دوستان و دشمنان از تو بروز رزم و بزم / شاد بزند و حیر است مهر و وقت کام تو وقت کار

نام ننگ و فخر و عار و عز و ذل و نوش و زهر / شادی و غم سعد و نحس تاج و تخت بند و دار

افسر زرین فرستاد آفتاب از بهر تو / همچنان کز آسمان آمد حیدر را ذوالفقار

کردگار از ملک گیتی بی‌نیاز است ای ملک / ملک تو بود اندرین گیتی مراد کردگار

گر نه از بهر عدوی تو بیاستی همی / فخر تو از روی گیتی برگرفتی ننگ و عار

شاعران تو زحدان یادگاری یی قیل / هر که مدحی شعر گوید نزد تو باید قرار

تا طرازنده مدیح تو دقیقی درگذشت / زآفرین تو دل آگنده چنان کز دانه نار

تا بوقت این زمانه مر ورا مدت نماند / زین سبب گر بنگری امروز تا روز شمار

هر نبات از گشن گوید دقیقی بردمد / گر بپرسی زآفرین تو سخن گوید هزار

تا نگردد باد خاک و مهر ماه و روز شب / تا نگردد مشک موم و سیم زر و لاله خار

تا کواکب را همی فارغ قلم بنسد از سپهر / تا طبایع را همی افسردن نباشد از چهار

بر همه شادی تو شاد خوار دوستان ‌‌ بر همه کامی تو بادی کامران کامکار

بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان
قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

چند روز است که از دوست مرا نیست خبر ‌‌ من چنین خواهمش جان و جگر من سپر
من کنون آگه شتم که چه بود است مرا ‌‌ مست بودستم و دیوانه از این پیش مگر
در چنین حال و چنین روز همی صبر کنند ‌‌ سنگدل مردم بد مهر و نه بد مهر بتر
سنگدل انیسم اما دل من نیست بجای ‌‌ هر کرا دل نبود کی بود از درد خبر
بستم کردم او را از در خانه برون ‌‌ بستم و دوست برون کرد کس از خانه بدر
هیچ دیوانه و سرگشته و مست این نکند ‌‌ لاجرم خسته دلم زین قبل و خسته جگر
گاه سر برزنم از حسرت او که بر روی ‌‌ خیره کردم لطیانچه همه روی همه سر
زمین و بفرستادم جان از افسون ‌‌ هیچکس جان بگرانمایه فرستد بسقر
ای دل و جان بدر آمدن اینجا نگه کن ‌‌ اسب تازان کنج و بازای نبزد یک پدر
تو مرا برتری از خواسته روی زمین ‌‌ نتوان خورد غم روی تو از خواسته بر
از فراوان که ز بهر تو بگریم صنما ‌‌ هر زمان گوید خواجه که دلم پیش مخور
خواجه سیبو بکر حصیری که چه او ‌‌ نبود از پس پیغمبر و بوبکر و عمر
هم قصه این قصه است و رئیس ابن زبیر ‌‌ با فقه و فقه و ریاست ز بزرگان گهر
ستیان از گهر خواجه و از نسبت او ‌‌ پیش از آن تا زد گرسام یل و رستم زر
هر کجا کوه تو ابو سعید عبدالله کیست ‌‌ همه گویند که کریمی چنو نیست دگر
چه خطر دارد در چشم کسی آل که او ‌‌ تا عطائی ندهد خوش نزد از سر

تو بیگروز همه سال که دارد ید ... — روز دیگر نکند بر دل او رنج اثر
سال زانگونه در آید به رخانهٔ او — که تو پنداری کز راه در آید بگذر
از فراوان که عطا داد مرا زر و جلم — راست گوئی که منم از زر و زین مبر بگر
اسعد اوندی کز اثر بخشش تو — با مراد دلم و با طرب نازم و نظر
از تو بر کام دل خویش ظفر یافته‌ام — بر همه کام دل خویش ترا باد ظفر
نظر شفقت تو کار مرا ساخته کرد — که خداوند جهان باد بکام تو نظر
فرخت باد شده تا چه سده مقصد تن — شاد بگذاری با این ملک شیر شکر

چونکه باده بود بوش کنی اندیشی
چونکه با خواب بود سیمبری اندر بر

دلم در خنشر آمد بار دیگر — ندانم تا چه دارد بار دیگر سر
همانا ... عشقی اندر پیش دارد — بلا ... خواهد آوردن بمن بر
بگردد تا کجا گردد بکیستی — مرا باری دلا شد همه بشمر
برو ... از دو پیرون برد یارک — مرا از رامش و از خواب و از خور
ز دلها مردها ترا خیره باشد — از آن شوخ بلا جوی ستمگر
کجا یابم دلی اندر خور خویش — دل شایسته کفر و شد بگوهر
دلی زین پس بهر نوعی بخرم — دل بد را برون ندانم از بر
نپندارم که دارم که این دل — هوای خواجه را بنده است و چاکر
گناه دل بدین بخشم از این پس — که کرد است آفرین خواجه از بر
که این خواجه آن خواجه که امروز — بدو نازد همی شاه مظفر

چراغ گوهر راستی محمد
سپهر وحدت عالم ابوالمظفر

بزرگی که ز بزرگی بر سپهر است | ولیکن از تواضع با تو اندر
گشاده با همه خواهندگان دست | جهان چون بر همه آزادگان در
نکونامی گرفته لیکن از فضل | بزرگی یافته لیکن ز گوهر
رئیس ابن رئیس از گاه آدم | وزین پس همچنین تا روز محشر
بدولت گشته با میران موافق | بفرمان گشته با شاهان برابر
همان رسم تواضع برگرفته است | تو مردم دیده‌ای زین نیکخوتر
نداند کبر کردن زان نداند | که با نیکو خوی او نیست درخور
برادر مردمی کو کبر دارد | بتر باشد هزاران ره ز کافر
خداوندان سرایش را بدانند | به از مردم هوس این حال بنگر
گر اینجا در شوی آگاه گردی | مرا کردی بدین گفتن ریا در
سرایش را دری بی‌غم گشاده | بدر بر چاکران چون شهد شکر
نه حاجب مر ترا گوید که منشین | نه دربان مر ترا گوید که مگذر
گرامجهول تر چند مجلس | نکوتر دارد از کسهای دیگر
چگونه خانه یابد بدخیالان | اگر گیتی بجای ... سراسر
چنین را دو چنین آزاده مردی | ندانم بر چه طالع زاد مادر
من اندر خدمتش تقصیر کردم | درخت خدمتش گشت بی بر
خطا کردم ندانم تا چه گویم | مرا عذری بیار آخر برادر

اگر

اگرگویم ننالیدم دروغشد — که باشد مرد نالان زار و مضطر

زلاغر فربهی سازد مرا راست — چه آید فربه از لاغر چه از غر

چه حمدونه بسازی اندر آیم — بدانم اندر شوم همچون کبوتر

شوم در خاک غلطم پیش خواجه — بگویم کج کنم سر پیش اندر

زمانی قصه مسعودی آرم — زمانی قصه پولاد جوهر

مگر دل خوش شود سختی نجنبد — ز مسعودی و از زرش توان دهر

همیشه شاد و خندان باد و دلشاد — ملک محمود شاه هفت کشور

دوش ناگاه هنگام سحر
اندر آمد ز در آن ماه پسر

با رخ رنگین چون لاله و گل — با لب شیرین چون شهد و شکر

حلقه جعدش پرتاب شده — حلقه زلفش از آن تافته تر

گفتم ای خانه تو باغ بهشت — چون برون جستی از خانه پدر

خواجه ترسم که خبر یابد ازین — بانگ برخیزد که چون یافت خبر

گفت من بار ملامت نکشم — تو مکش نیز و پس اندوه مخور

چون منی را بملامت بگذار — این سخنها ننویسند بزر

لشکری چند بن از خواجه و میر — همه دارد ز من دست بسر

همه در دیدن من سوخته دل — همه در حسرت من خسته جگر

گر مرا خواجه بیکاسس برد — بربایند همه سنگ و گهر

تو مرا یافته بی همه شغل — نیست اندر کفت بیشم مگر

گفتم ای ترک دریغا نه مرا
تا فهم رسم من این بود مرا
گر خدای ملک هشت اقلیم
آن خریدار سخن دان سخن
بر نکونامی چون نامکه بود
ندرا و بزرگوار مقام
مجلس او زپی اهل ادب
ترا او بوده بهر جای مقیم
خدمت سلطان بردست گرفت
از پی ساختن بخشش‌ها
او زبهرها در کوشش و رنج
آنچه من کهتر از و یافته‌ام
تا زبان داوم زیبد که زبان
من همی‌دانم کاندر پرا د
جاودان شاد نشستن از داده زیاد
پیش از انست که پیش همه خلق
هاشو هشته اهل ادبیت
در جهان هیچ گناهی مشناس
سخت کوشش است بهر هنر و بر بها

کودکانند چو گلهای بر
زان من فردا وگلهای دگر
خواجه سید ابوسهل عمر را
دان همه خواه هنرمند و هنر را
پدر مشفق بر نیک پسر
سیم او را برخواهنده مقر
سفر ساخته همچون خضر را
زور سیده همه خلق نظر
خویشتن پیش بلا کرده سپر
خدمت سلطان بهست و ظفر
ما کرفته همه زو ناز و بطر
گر بگویم تو بجای نبصر
بر نشاگفتن او دارم تر
چیست از بهر من و تو مضمر
آن نکوروی پسندیده سیر
عالمانرا برا و جاه و خطر
لاجرم یافته زین هر دو خبر
گو بکردواست همرا و نه بامر
تو مرا در آنجا نه همسکر

همچو ابدالان در صومعه‌ها / کند از هرچه حرام است حذر

شاد باد آن همه نیکش سیرا / وایمن از نکبت و از شور و شر

عهد او فرخ و فرخنده سر سال / فرخی برد در او بسته کمر

تا همی باید در دولت شاه / بر زند اندیشش فردا به ظفر

دولتش باد و نعمت بفزون
جام می بر کف و معشوق ببر

بوستان سبز شد و مرغ درآمد بصفیر / ناله مرغ دلارام‌تر از ناله زیر

ابر فروردین گویی بجهان ازین پیش / که همه باغ پرند است همه راغ حریر

که زره باف شود باد و گهی جوشن دوز / با درا طبع شد این پیشه فزد او دبیر

از فراوان زره و جوشن طرز و نغز / گرد چون گنبد زرداسه همه روی غدیر

آب در جوی بهاری (باران) ور نسیل / هم‌چنان گشت که با سنح می اشتحیه شیر

ای نگارا رخ چو می و سبز فراخین مرا همی / بربط من بگعنه من منه و بلطفی برلیس

نغمی نیچ و شش اندر ده و شعرم بخوان / شعرهای سره و معنی او و صحیح پذیر

شعر خوش برخوان که من زبهر تو خواهم / مدح الخواجه آزاده محمود نظیر

کدخدای عضد الدوله و سالار سپاه / خواجه سید بابا بو سهل دبیر

آنکه پر دل تر و کافی تر و دانا تر از او / نبود هیچ ملک را بجهان هیچ وزیر

بشناسد بضمیر آنچه همی خواهد بود / آفرین باد بران طبع بران پاک ضمیر

خط نویسد که نشناسد از خط شهید / شعر گوید که نشناسد از شعر جریر

دل او دریا بد گره دنیا باشد نمکن / زانکه با گرد برابر نبود ابر مطیر

شعر نوخوان

خامه در زیر سر انگشتانش انفعل کند — که بدست کس دگر نکند تیر و تبر

با عطارد بهر نحایستن دانگ عت — هر دبیرای که بدیوان کند او تحریر

صین هند سپ و لغت باشتن بذله او — همچنان است که با دست غنی دست فقیر

از پی رسم در آموختن بایکشد — نامه خواجه بزرگان و دبیران تا پیر

نیکبختان و بزرگان که خداوند منت — که چنین بار خدائی بسزا یافت سریر

خواجه اندر خور همه آمد شکر ایزد را — همچنان تا مور را زجهان نیست گزیر

تن و جانش را هر روز دعا باید کرد — هر که در خدمت آن میر صغیر است و کبیر

ایزد از طلعت او چشم بدان دور کند — چشم ما باد بدان طلعت فرخنده قریر

با چنان فضل و چنین فعل کزو یاد کنم — صورتی آید آراسته چون بدر منیر

حق شناسیست که از بار خدائی نکند — در حق هیچکسی تا بتواند تقصیر

با چنین غفلت و تقصیر که من دانم کرد — زو ندیدم مگر احسان و سخا و توقیر

تا بود سرخ همی همچو می سرخ عقیق — تا همی زرد بود همچو گل زرد زریر

تا سپید است بنزدیک همه دسار — تا سیاهست بنزدیک همه کس انقیر

شادمان باد و خلق همه یکسر شاد — دشمنش تنگدل باد و قمیا زحیر

فرخش باد سر سال مه فروردین
دایر و سرش باد هر کار که دارد تدبیر

آن کمیت که اندر آید با زر کیان از تیندر — رودکی چو بوستان از آب آسمان بر

باز این رسیده است انجو دگر جا در آید — ایمن آنکه ره نموده است از بهر قبه بیدار

ایدوستان یکدل دل بازرشد ز دستم — ترسم که هر کس از من غاشتن

گر خصم نیست او را گوا زمانه بردم
با عاشقی مساعد بی هیچ خصم چونی
در شوخی ار گوید درویش عاشقی تو
خواجه عمید سید بو احمد تمیمی
اندر شریف خوئی با مشتری موافق
جز نیکوئی نگوید جز مردمی نداند
نزنو مردمی نباشد تا درگه او همیشه
اصل بزرگ دارد خوی شریف دارد
اصل ادب نهادند او را بطوع گردن
سحر حلال خواهی رو لفظ خواجه بشنو
لفظی بدیع جز چون رای خواجه محکم
از رشک او دبیران انگشتها بدندان
گر سیستان بنازد بر شهرها برازد
هرجا که باشی شکر حدیث باشد
با دشمن مخالف زانسان که مردم
از خشم او مخالف هرگز خبر نیابد
مردی جوان او دش زیرا زجان همانا
نادیده هیچکس را باور همی نیابد
پیوده امیر حاجت گویا عش کند خدائی

وای از چه من کسی را یاری بود برین
گر زهیچ رای داری بگزین کسی بهمن
درویش کی بوم من با خواجه توانگر
آن میر با عطا بخش آنچ بهانه مهتر
واندر بزرگواری با آسمان برابر
واین هر دو را بدارد چون ملت پیمبر
جز مردمی ندید است اندر تبار گوهر
از جو که تا قیامت زین هر دوان خوردن
وز بهر فخر کردن از لفظ نیکوا زبر
نقش نهار خواهی رو نقش خواجه بنگر
خطی درست نیکو چو روزی خواجه درخور
کاندر جهان بماند پاینده تا بمحشر
زیرا که سیستان را زاید بخواجه مفخر
زان جا دث ستوده زان غیرت چو شکر
با دوستان یکدل با مهربان برادر
هرچند زیر خشمش باشد بلای منکر
سنگش چه سنگ پیری دیرینه معمر
من نیز تا ندیدم دل را همی نکرد باور
با صاحب ابن عباد اندر کمال همبر

ای خسروی که او را چون او سپهر باشد / را تا ترا متابع امر تو را سنجر
من بنده مقصر تقصیر پیش دارم / زنهار در دل مشکن تقصیر من مشمر
گر گشته ام ستم نزدیک تو بخدمت / اضمر مرا ندیدی روزی بجای دیگر
تو مردم کریمی من کهتری گدایم / بر ستم ملول کردی آن کریم کهتر
جاوید شاد بادی با خرمی زیادی / بر کف می مروق در پیش یار دلبر
سال و مه مبارک روز و شب خجسته / عیش تو خوش همیشه عیش عدو مکدر

آن کز تو شاد باشد کو شیح می‌اش
وانکو نشاد باشد کو خون دل همی خور

برگرفت آراب دریا ابر فروردین / زد آسمان بر بوستان بر پاشید مروارید
که ز روی آسمان اندر کشید پیروزه لوح / که بروی آفتاب اندر کشید سیمین سپر
هر زمان آید بوستان را خلعتی نو سد بخند / هر زمان آسمان را پرده سازد دگر
دریابان پیش از آن خلاسته حمکان در پیار / در گلستان پیش از آن دیباست کاندر ششتر
هر کجا بر غیث پر شد بانگ غوکان از در / هر کجا کوهست پر شد بانگ کبکان از کمر
سوسن سیمین وقایه برگرفت از پیش روی / نرگس مشکین عصابه برگرفت از پیش سر
بر توان چیدن ز دست سوسن آزاد سیم / بر توان چیدن ز روی شنبلید زرد زر
هر زمان از نقش گوناگون همه روی زمین / چون نگارستانه دستور کرده سر بسر
خواجه بو منصور مسعود امیر صعبد کرادا / صعبد چرام سپهر و فخر اسلاف گهر
دولتش کشتی نیاه و نعمتش زا بر نوام / هیبتش دریا گذارد هاش کرد دانه
خانمان دشمنانش از جود او بر باد خوش / شهر و بوم دشمنان از رسم او زیر و زبر

هیچ علم از عقل او مونه نگردد بازپس   هیچ فضل از خلق او کافی نگردد دست تر

پیل مست از بیم در کاخش کند روزی گذار   شیر نر گر بر سر بامش کند روزی گذر

آتش خشمش دو دندان برکند از پیل مست   آفت شمشیرش دو ساعد بشکند از شیر نر

در تن پیل دلاور هر که گردد موی خوف   اگر دو چشم شیر شرزه مژه گردد نیشتر

روشنائی یابد از دیدار او چشم کور   آشنائی یابد از آواز او در گوش کر

سایه او بر هما افتاد روزی در شکار   زان سپس هرگز نشد طالع پس کارگر

در میان رود اگر زردی فسرده شود دیده   ماهیان را چون صدف در تن پدید آید در

ای پدر تا مور فرزند کاندر دو گوهر   تا قیامت زنده گشت از نام تو نام پدر

تا بتابد نیم روز از افق خورشید سنگ   تا برآید بامدادان آفتاب از باختر

کامران باش و روان را از طرب بهره دگر   شادمان باش و جهان را بر مراد خویش خور

همچنین نوروز خرم صد هزاران بگذران
هم چنین ماه مبارک صد هزاران بر شمر

نیک هشیار گرد خداوند ما وزیر   این هشیار گرد جهان مهر منیر

کار جهان بدست یک کاردان سپرد   چندان هزار مهتر و چندان هزار سیر

چونکه چون ملک یکی نیست در جهان   همچون وزیر او بجهان نیست بی نظیر

هشیار در مشاورت شه بود وزیر   اندر خور مشاورت شه بود وزیر

شهرت پرستش از این کار هر کسی   سازد همی ز جان فدا دل هدیه شیر

این بود ملک را بجهان وقتی آرزو   دین بود خلق را همه همواره در ضمیر

اکنون جهان شود از عدل و داد او   کاهو بره خورد مثل از مادر شیر

گر در گذشته عمل تو بر بعث سیر
امروز کار شد که توانسته آنچه بود
گر آمد خدای بستانه خواجه بولیث
مال خدایگان بستاند تعنف و کره
پردن کند نه همه گردن کشان جهان
کار جهان بدانکه گردن کشم مدار
کاریکه چون کمان زره چشم گرفته بود
آنکه از در جهت فرود هشکند همی پاه
ایزد بهای کله زمین در خرید من
گنجد نشاد کام نخرید شمشیر وار
حضور سخن رسید جهان باز و رسید
صدر وزارت آنچه همی بود جسته باشد
از چند سال باز ثلاثا امروز یافت
مقدار تو بزرگ شد از خواجه بزرگ
دایم بخواجه چشم بزرگان تریر باد
ای دولت خجسته از روز روی بر متاب
المنت پیر بود چندیش تا چکرد
رای رست باید و تدبیر مملکت
ز انتقال مردمی که خدا اندرو نهاد

امروز با غنی متساوی بود فقیر
بیچاره بدست ستمکاره آسیر
از دست منکرانی چون منکر و نکیر
پس کرد تا که او بکند نرم چون خمیر
با زاره راه ده عمل مردم فقیر
آری جهان بد و پسر زند خیر خیر
اکنون شود برای تدبیر او چو تیر
وانکه از در سر ریش اندیشش بر سریر
آگاه زمرغ زاد و والیت همی اسیر
امروز دریا بد خور در غم شم چه خیز
وامید خلق گرد وفا ایزد قدیر
الصدر کام یافته مشتاب سی بدیر
از رمتب گران نبود مر ترا گزیر
چونانکه چشمهای بزرگان بود قریر
چشم کسیکه شاد نباشد بود ضریر
ای بالش وزارت با لا قرار گیر
بگزید بر نشست خداش سیر
خواجه بهر دو سخن نظم بسیار آمد و نفیر
تنزی رسید بیت الهابزا بیشتر تنیر

تا از گذشتن شب و روز تمام سال
موی سیه چو قیر شود بر مثال شیر

تا که خزان زرد بود که بهار سبز
این زرد بود ز برگ آزان گل حریر

همواره سبز باد سر او سرخ و زرد
روی مخالفان بد اندیش چون زریر

این خلعت وزارت و این اعما د شاه
فرخنده مراورا با داير د نصير

ای ترک دلفریب دل من نگاه دار
خیر از زو خیر عتاب چه داری دگر بیار

تا کی بود بهانه و تا کی بود عتاب
این عشق نیست حسن است کارزار

هر روز نو عتابی و دیگر بهانه
نا خوش بود عتاب زمانی فرو گذار

تو باید ی که با لب خندان خوی خوش
پیش من آیی و بزنانی هزار بار

دل تافته مدار و بر ابرو گره مزن
از بهر بوسه که ز تو خواهم ای نگار

بوسه بیار و تنگ مرا در کنار گیر
تا هر دو دارم از تو بدین راه یادگار

من بی کنار و بوسه نخواهم ز تو مجلس
از تو بیا بدید تو گریم اقتصار

بوس و کنار و لهو و سماع و سرود را
دارم دگر بدولت دستور شهریار

دستور شاه معتمد ملک بو علی
خواجه بزرگ تاج و بزرگان روزگار

گرد جهان فراوان برگشت بنگرید
او را گزید و کرد نزدیک او قرار

برگزیده کرد خردمندش بین
با رای و کفایت و با سنگ او قرار

فرمان او علامت شاهان کند نگون
تدبیر او ولایت شیران کند شکار

کارش چو کار صف و امرش چو مرجم
سهمش چه سهم رستم سهم سپندیار

بر لشکر و رعیت سلطان بهر چه گشت
زین هر یکی صدی شد زان هر صدی هزار

از برکت و عنایت و تدبیر او شدند — یکسر پیادگان سپاه ملک سوار

هر سال کز ولایت سلطان بهم کنند — بر لشکر و خزینه سلطان برد بکار

زینسو سپه توانگر و زانسو خزینه پر — وندر میان رعیت خشنود و شادخوار

اندر دو سه چکار توان کرد پیش از ین — خاصه کنونکه دست کسی تو برد بکار

بشکیب تا ببینی آخر کجا رسد — این کارها زان بزرگتر آید و بزرگوار

اکنون فراز کیسه و بکام همه بزرگ — اکنون فرو گرفت جهان جمله استوار

فردا پدید گردد توفیرها که او — از عاملان شاه تقاضا کند شمار

انمال کز میانه ببردند دانگ دانگ — بستاند و به شک فرستد سوی حصار

دیدی تو زور مرنج و مندیش تا ترا — زان مالها بنا کند و بر کند چو مار

انشاه قلعهاید کز کین وزیر — سالی دگر بزر به نیارد این حصار

اندر جهان وزیر چنین جسته همی — اکنون چو یافتی چه تن و جان عزیز دار

در مرغزار ملک خرامنده گشت شیر — آنروز شد که تهی بود مرغزار

آنرو بهان که جایگه شیر داشتند — اندر شدند خوار بسوراخهای مار

اندیک شیر باشد در مرغزار ما — شیری که در زمانه ندارد نظیر و یار

در جنگ شیر کشته فراوان شیر نقیر — کامین نشسته با کله روبه نزار

تا چون ز بیشه روی بصحرا نهد تذرو — کبک دری ز بیشه نهد رو بکوهسار

تا چون هزار دستان بر گل نوازند — قمری چو عاشقان بخروش آید از چنار

پاینده باد خواجه و دولتش و دین درست — بر کام دل مظفر و منصور و کامکار

در عز و مرتبت بگذاراد هم چنین — صد مهرگان دیگر صد عید و نوبهار

چو آنکه شاه شرق ولایت بدو سپرد
یا رب تو این جهان را خدای بدو سپار

باری ندانمی که چه خو داری ای پسر — تا نیستی مراد تو بد ایچ دردسر
همچون مه دو هفته برون آیی از وثاق — همچون مه گرفته درون آییم ز در
از غم مرا چو سرکه مکن چون همی رسی — روی گره به شکر بریزد همی شکر
روزی گشاده باشی روزی گرفته — ننمای کین گرفتگی از چیست ای پسر
ای چون گل بهاری خندان میان باغ — هر ساعتی چو روز بهاری مشو دگر
ما را همی نخواهی بسپرد می تازه دار — تا خواجه مر ترا بپسندد ز من مگر
خواجه بزرگ بوعلی آن سید کفات — خواجه بزرگ بوعلی آن مفخر گهر
او از میان گوهر خویش آمده بزرگ — و اندر خور بزرگی آموخته هنر
دستور شاه شرق بد و ملکشاه شرق — آراسته چو ملک عمر در گه عمر
بر درگهش نشسته بزرگان و مهتران — از بهر بار جستن و برنا گشاده در
با زایران گشاده و خندان و تازه رو — وز دست او غنی شده زایر بسیم و زر
هرگز بدرگهش نرسیدم که حاجبش — صد نازکی نکرد و نگفت اندرون گذر
تا خوانده شعرهای دو جشن و دو جشن — کین کرد نزد من که بیار رسمها ببر
از مهتران بجهد ستانیم سیم شعر — و او نارسیده شعر بداد این کرم نگر
جاوید پادشاه بدو شاد باد — شاه زمانه و خدم شاه سربسر
زو در جهان همی نشناسم که هست شاد — با او بدل چگونه توان بود کینه ور
هر کس که شاد نیست بقدر و بجاه تو — بی قدر باد نزد همه خلق و بی خطر

کس نیست کو بدولت شاه دانیست | ور هست حاسدست و پلیدی سگ بتر

از دست خانیان جهان زیر سنگ | زین راست دست او زهمه دستها زبر

شادیش باد و کامروائی و مهتری | پاینده که سعادت و پیوستگی ظفر

آواز خانیان نتواند شنید هیچ | شاید که یافته است شه از خوبی خبر

عیدش خجسته باد و همه سال عید باد
ایام آن خجسته خصال نکو سیر

مهرگان امسال شغل روزه دارد پیش بر | خواجه از آتش پرستی توبه داد ور اگر

خواجه سید وزیر شاه ایران بو علی | قبله احرار و پشت لشکر رومی گهر

تیغ را میر جلیل و خانه را میر بزرگ | یافته میراث میری نزد کی از پدر

او بمغرب کار سلطان را بمشرق ساخته | تنک لشکر تا بود زیر کفایت آن گذر

شغل سلطان پیش طمع از مال او در رد اسعد | کس بدینسان شغل بردن می نیارد در شمر

گیتی اندر دست او وز مال گیتی دست پاک | همچنین اندر جهان هرگز نیابد جز عمر

صدر دیوان وزارت خواجه را دیگر بُد | خواجه بسیار دهر خواجه ما داور اگر

ملک سلطان را بعدل و داد آراسته | چون مشاطه نوعروسان را بگوناگون گهر

کس نداند گفت کو از کس بد آنکه طمع کرد | با چنین فرمان چندین شغل چندین در دهر

لاجرم ملک ولایت آباد گشت | خرم آباد گردد ملک از عدل نظر

من قیاس از نیستان دارم که آن بر گوشه ای | در نی چوشان ز شهر خویشتن دارم خبر

شهر من شهری که گیتی از عیش نا مدار | مردمان شهر من و شیر مردی نامور

با خلعت خسرو ایران از انکار گرفت | در ستم بود ندانید دهر بیداد گر

بر کشیدند از زمین باغبانان سرو و بید — باز کردند از سرا و کاخشان دیوار و در

چهره‌ها کان نکوتر بود آنگه زشت‌تر نمود — همچو شارستان لوط از جور شد زیر و زبر

کدخدایان جریده خانه‌ها بگذاشتند — زن ز شوی خویش دور افتاده دختر از پدر

بر شه ایران حدیث سیستان پوشیده بد — تا بیاسودند مسکین از غم و خون جگر

چون شه مشرق وزارت را بخواجه باز داد — پیشتر شغلی گرفت از شغل خواجه بیشتر

عاملان را باز خواند و مردمان را باز کرد — شوی با زن گشت و زن با شوی و دختر با پدر

خانه‌ها آباد گشت و کاخ‌ها بر پای شد — با خطر شد بار دیگر باغهای [illegible]

روزگار سیستان را با نکوئی عدل او — باز نشناسیم همی از روزگار زال زر

از ولایتهای سلطان سیستان گوشه‌ایست — نیست از انصاف در سیستانیان بی‌بهره‌ور

شهرها بسیار دارد خواجه در زیر قلم — تو بهر شهری کنون هم زین قیاس اندر نگر

ایزد او را جاودانه دولت و نعمت دهاد — تا بدولت اندیشان همی آید ظفر

روز او فرخنده باد و روزه پذرفته باد — وین خجسته مهرگان از روزها فرخنده‌تر

ای غالیه گشته ترا دست روزگار — باز این چه غالیه است که تو برده بکار

روی ترا بغالیه کردن چه حاجت است — او را چنانکه هست بدو دست باز دار

آراستی نگار اگرچه داری همی کرد — آرایش خدای بسنده کرد ای نگار

شغلی دهم بدست تو تا دل نهی بر آن — رو باده ده برنگ لب خویشتن بیار

می ده مرا و دست بگردان که وقت صبح — باشد بمدح خویش کند خواجه حسنات

بستر جاه او نجوید هرگز بزرگتر — دارد بجاه خدمت او دیسکار

عید است و مهرگان بعید و بمهرگان / نوباوه بود و رامش و سوری تو هست یار

خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک / ابو سهل سید همه سادات روزگار

آن مهتری که هر که در آفاق مهتر است / با کهتران او نزد و خود همال وار

از کهتری بمهتری آنکس رسد که او / توفیق یابد و کند آن خدمتش اختیار

آزاد را همی حسد آید ز بندگانش / مر شور بخت را حسد آید ز بختیار

گیرند خسروان بزرگان محتشم / از بهر جاه پایگه کارش همی کنار

او را خدای عز و جل حشمتی نهاد / برتر ز حشمت ملکان بزرگوار

از آسمان بقدر گذشت و دلش هنوز / آنجا که قدر اوست نگردد همی قرار

آخر فزود همت و هست فضل او / برتر ز همتست فزونتر هزار بار

جاه بزرگ باشد و لیکن بفضل باشد / با جاه نیز فضل بباید بهر شمار

عزی که آن ز فضل نباشد هنوز ذل / فخری که آن ز فضل نباشد هنوز عار

فضل بزرگ و اصل شریف و دل قوی / با فضل یار گردد نیکین شد بدین چهار

گر در جهان [illegible] فضل جستی و یکی رستی
ما را کنون ز جهد بستی در دین دیار

دلم مشود بر فراق یار صبور / همی نخواهد پرسیدن سلام از دور

اگر فراق نخواهد دل من از پی وصل / ملامتش نکنم بلکه دارمش معذور

ز کام آرزوی خویش گم شد است دلم / عجب مدار که غمناک باشد و رنجور

هزار بار برو عرضه کرده ام پس از او / نخواهد و نپذیرد همی بجهل و غرور

صلاح دید دل من وصال دیدن او / چنانکه حق باشد داروی مردم مخمور

دو چشم من چو دو چرخ خست گردش او
دو دیده ام مسیح گو است و زیر باخور

زبان تو ز من دردناک تر ماشر
عجب مدار که غمناک باشد از بخور

نفور گشت نشاط از دل من دل من
بدان چو ششست کز و مدح خواجه [illegible]

بزرگوار حسین علی که مادح او
هر آنچه گوید در مدح او بباشد دور

کریم طبعی آزاده خداوندی
که خلق یکسر از و شاکرند او مشکور

[illegible] طبع او ملکت
هنر بمنزلت گنج و طبع او گنجور

ز بس عطا که دهد هر کز او عطا بیند
گمان برد که من او را شریکم و درخور

چنانکه در [illegible] خورد او
کتابها متواتر همی شود مسطور

بنای مجد همی بر کشد بماه و بخور
فریضه نکند هر کسی از بنای قصور

بخواسته نشود غره و بمال شگفت
که نام جوی نگردد بخواسته مغرور

هزاره در صلتش کمترین شمار بود
نیاورند شعرا حیث در عطاش کسور

کسی که فضل نام نیست حاصل کرد
بدیگر او شود اندر جهان همه مذکور

هر آنکه عادت او برگرفت مذهب
بنیکخوئی معروف گردد و مشهور

من آنکسم که مرا هیچکس همی نشناخت
بمجلس نظر او شدم چنین منظور

ز بلخ نامی بشتافتم بخدمت او
خیال [illegible] بخدمت کافور

از و بخانه خود بود بازگشتن من
چو بازگشتن زنبور بخانه از که طور

بیک عطا که مرا داد و بی نیاز شدم
چو پادشاهان بر کام دل شدم مسرور

توانگرم بغلامم توانگرم بستور
توانگرم بنشاط و توانگرم بسرور

بپاس من بهاران بیاری [illegible] صفت
ز تیر ماه [illegible] قیمتی و قز و سمور

بساط عالی رومی فکنده ام دو سه جای
در آن زمین که بنوروزی فکند می محصور

چو تار کوی افکنده ام ز نعمت او
سرا و خانه خالی ز خیر چون طنبور

شد آن زمان که شما نزد جایها شد طی
بطمع روزی هیچون بطمع دانه طیور

مرا عنایت او از عنا و غم برهاند
همی نباید کشتن ز خدمت او دور

چه عذر باشد کو تا زیم بهم بکشم
بمدح او سخنانی چو لؤلؤ منثور

هم اندرین سخنانم من گواه شدند
مقدمان بزرگان حضرت منصور

چو من بد بخشش برگیرم آنکه حاسد مست
بخشم گوید داود برگرفت زبور

ز حاسد آتش من عذر ندانم کرد
وگرچه باشد دانم ز دشمنانش عذور

بزرگوار چنو را حسود کم نبود
من آنکه گفتم گفته است چند ره دستور

خدای ناصر او باد تا جهان باشد
همیشه دولت او قاهر عدو مقهور

خجسته باد بدو مهرگان عید شریف
دلش بعید شریف و بمهرگان مسرور

مرا بدین او شادمان کناد خدای
اگر خسته دل شدم تا از و شدم مهجور

اگرچه حضرت سلطان بحشم ملکی است
نخوان خواجه که او خود آسمی ندارد ملوک

کوس فرو کوفت عید روز بیکبار
روزه نهان کرد لشکر از پس دیوار

بربط خاموش بود گشت سخنگوی
عندلیب سر و سیر گشت ز گفتار

باده ز پنهان نهاد در وری مجلس
خیز نگارا می و کار مجلس بگذار

خانه زنگیان جام تهی کن
باده سرخی بیار و بربط بردار

صحبت کن امروز مر او را و ماند لشش
تا که هشیار چند باشم هشیار

عالم شعرم که می نگیرم هرگز
ز رنگ نرنگ همی کشم همه شب
ایم چون کنج نگوشه بنشینم
راست چو شب گاه کون شدم بگریزم
از روی خوش را بخوانم و گویم
فرخی را خبر بعاجه گفتی و دانی
چون سرم از مستی در خواب گران گشت
خواجه سید وکیل سلطان بوسهل
با رخدای بزرگوار که تا هد بود
اهل ادبرا نجانه بر دو وطن داد
خواسته خویش پیش خلق فدا کرد
بر همه گیتی در سرای گشاده است
خلق ز هر سو نهاده روبره او
هر که در اید همی ستاند بی منع
گرچه فسرده آن دلش نه بگیرد
امروز آن مطبع تر بود آزادی
بار نهد بر دل همه کس هرگز
آنست کریم و بزرگوار که تا بود
جستن دل را نجاصه مرد جوانرا

زاهد عصرم که روزه دارم همواره
روز بصد رنج بوگزارم دستار
پوست بکبار بر کشم ز استغفار
گویم تا در که کنند هشیار
شب همه بگذشت خیزد دارد یخوار
این سخن او برد پیش خواجه بکبار
ورکشم او را نجانه شب افطار
آنکه بد و سهل گشت کار بر احرار
فضل و ادب را بطبع بود خریدار
علم و ادب را فزود قیمت و مقدار
خصلت نیکوی خویش کرده پدیدار
پیش همه خلق باز رفته بکردار
راه ز انبوه گشته چون ره بازار
هر که بخواهد همی در اید بی بار
مانده نگردد بر مال دادن بسیار
امسال آن گشاده تر بود از پار
بر دل دشمن بذره ننهد بار
هیچکس ز و درم نبود دل آزار
ایزد داند که هول باشد دشوار

ازل

آری هر کس که نام جوید پی شکر | با دل با روح کرد باید پیکار
لاجرم از هر کس که پرسی گوید | خواجه بهرنگ درخورست و سزاوار

روز رشش همواره نیک با دو بهرنگ
دست رشش بُد و تا بودش کار

یاد باد آن شبکان همه خوبان طراز | که بطرب داشت مرا تا گه بانگ نماز
من و او هر دو بحجره در و هم مونس ما | باز کرده در شادی و در حجره فراز
کرد بیعت بر من با بر او ستی عهد | که ببوسه لب من با لبا و گفتی راز
من چو مظلومان از سلسله نوشروان | اندر آویخته زان سلسله زلف دراز
خیره گشتی که تا ماه همی بردی لب | روز گشتی شب کان زلف ز رخ کردی باز
از هوا دل من جسته و من صحبت او | من نوازنده او گشته و او رود نواز
پیش من رود نوازیدن با چندین بم | پیش آن شعر سرائیدن با چندان ناز
در دل از شادی سازی دگر آراستمی | همچنان شب که گذشتست همی باز رسان
گر مرا بخت مساعد بود از دولت میر | یوسف ناصر دین آن ملک بی انباز
آنکه زشاهان پیداست بفضل و هنر | چه فرازی ز نشیبی و حقیقت ز مجاز
هر مکانی که شرف راست از و یابد بر | هر مدیحی که سخن راست بدو گردد ناز
ای سخنهای تو اندر کتب علم کتیب | این هنرهای تو بر جامهٔ فرهنگ طراز
سائل از بخشش تو گشت شریک صراف | زائر از خلعت تو گشت شریک بزاز
هر کجا وقت سخا از امرا یاد کنند | باتفاق همه از نام تو گیرند آغاز
راست گوئی ز خدا آمد نزدیک تو وحی | که خزانه منه و خواسته بیرون انداز
سال با سال همی تا حشمی کرد جهان | دل باندیشه روزی و تن از غم بگداز

چو نمراحت سوی خدمت تو راه نمود — چو گیتی که رسیدی بهوایش ممتاز

علم ارچه تو گشته است بهر خشم سبب — علم آرای تو گشته است بهر کار نیاز

ز هنرهای ستوده که تو داری ز ملوک — ز سپید اختر و اگر سر بفرازی بفراز

ناوک انداز روز دین فکن بعث کمان — تیر باری و کمند افکنی چو کان باز

پسر آن ملکه کان ملک اورا است سرا — گوی تشیع از ملکان هست ولایت پرداز

گر تو رفتی بهرات چه شیران تا زاب — از سبا طوشه ایران بسوی جنگ گراز

تا کنون از فرع ناوک خونخواره تو — نشدی هیچ عدو نیز رشتیی بفراز

ای بکوپال گران کوفته بیلا پر آب — چون کریجی که فرو کوفته باشد بجواز

بس که تنده است که فرمانده نشاپور — پادشاه از فتوح برین تا اهواز

گر علمداران پیش تو علم باز کنند — کوس کوبان تو از کوس برازند آواز

سوی غزنین زپی مدح تو باز نده شوند — مدح گویان زمین یمن و کوه حجاز

تا همی از کهر آموزد آهو بره تک — همچنان کز کهر آموزد شاهین پرواز

تا نپرد چه کبوتر بسوی قزوین از ری — تا نیاید سوی غزنین بزیارت شیراز

پادشاها مش و ملک اندر نشین نکرد — کامران باشی و شادی بخرام یکدار

هم چنین عید شادی صد دیگر بگذار — با بتان چگل و غالیه زلفان طراز

تو بصدر اندر نشسته با همین طول
هم چنین مدح تو شنیده مدح

سرود ساقی نامه رود نواز — پرده بسته در ره ...

زخمه رود زن نه سست و نه تیز — زلف ساقی نه کوته و نه دراز

مجلس خوب خسروانی اوراست ... از سخن چین تهی و از غماز

بوستانی ز لاله و سوسن ... همچو روی تند زود و سینه باز

دوستانی مساعد و یکدل ... که توان گفت پیش ایشان راز

ماهرویی نشانده اندر پیش ... خوش زبانی موافق و دمساز

چیده او بر پرند کشتی گیسو ... زلف او بر حریر چوگان باز

باده چون گلاب روشن و تلخ ... مانده در چشم نرگس او دم باز

ساقیا ساتکینی اندر ده ... مطربا زود برزن خوش آواز

غزلی خوان خوش که بود ... نام صاحب در او بجای طراز

صاحب سید احمد آنکه ملوک ... نام او را همی برند نماز

در جهان هیچ شاه و خسرو نیست ... که نه او را بفضل اوست نیاز

کس فگند فرو شده به نشیب ... هرکرا خواهد برکشد بفراز

مهر و کینش مثل دو دریا اند ... در دولت کنند باز و فراز

بدر دولت اندرون نشود ... هرکه زین هر دو نیست یافته جواز

گر خلافش بکوه در فکنی ... کوه گیرد چو تب گرفته گداز

ماه اگر خلاف او طلبد ... مطلب خیره گاه نحس باز

خدمت او گزین که خدمت او ... خویشتن کرد کی فزون اندر آز

بدر او و همه خدمت کن ... ذره در او آسمان دریاز

آسمان برتر است از او بلند ... آسمان با فستی برابر شناز

از کزر

از گریز تو غالبت مهرسی | سوی آن خدمت مبارک تاز
آب آن خدمت شریف ببند | آتش آرزو و آتش آز
هیچ شه را چنین وزیر نبود | مملکت دار و کار ملک طراز
بر شه شرق فرخ است بفال | فال او را سما دهست انباز
تا ولایت بدو سپرد ملک | گشته ره پر مرتب و حجاز
فتح مکران و در پیش کرمان | ری و قزدین و ساوه و اهواز
از نکو بنگری برای دو دست | نامه فتح بصره و بستر از
از پی فتح بصره فتح یمن | ور پس هر دو فتح شام و حجاز
شاد باش ای وزیر فرخ پی | دل بشادی و خرمی پرداز
دوستان را بیافتی بمراد | سر دشمن بکوفتی بگراز
شکر شاهیت از طراز گذشت | می خور از دست لعبتان طراز
نوبهار است مطرب از بر گل | دل سپردن برامش بنماز
تو بدین باش فکنده خدای | از تو اندر جهان همه آواز
آشتی خوز خوشش زی بهار کرم | در مراد هوی دل مگداز

فرخی بنده بود در بر تو
از بساط تو کر کشیده بناز

ترکش ای ترک بیفکن و جامه جنگ | چنگ برگیر و بنه درّه و شمشیر از چنگ
وقت آن شد که کمان افکنی اندر بازو | وقت آنست که بنشینی و برداری چنگ
دشمن از کینه گم آمد بکمینگاه مرو | لشکر از جنگ بیاسود بیاسای از جنگ

مستزاد

مصاف اندر کمر گرد که از گرد مصاف ‏ ‏ ‏ زلف مشکین تو پر گرد شود ای سرهنگ

بزنگ از گرد سیه زلف سیه را افشان ‏ ‏ ‏ تا فرو ریزد با گرد سیه مشک تتنگ

رخ روشن را زیر زره و خود مپوش ‏ ‏ ‏ کز رخ روشن تو زیر زره گیرد زنگ

ای مژه تیر و کمان ابرو تیرت بچکار ‏ ‏ ‏ تیر مژگان تو دلدوز تر از تیر خدنگ

تیر مژگان تو چون بگذرد بر دل جان ‏ ‏ ‏ که سنان ملکشهی بر آهن و سنگ

خسرو غازی محمود محمد سیرت ‏ ‏ ‏ شاه دین عز زبر پرور کامل فرهنگ

آنکه برکند بیک حمله در گنبد طاق ‏ ‏ ‏ وانکه بگشاد بیک تیر در ارک زرنگ

آنکه زیر سم اسبان سپه خورد کشود ‏ ‏ ‏ بر بامانی در و دیوار حصار شنلنگ

آنکه ببرید سر برهمنان حمله بتیغ ‏ ‏ ‏ وانکه بشکست بتان بر در بتخانه گنگ

آنکه چو نیروی بخوارزم نهاد از غش ‏ ‏ ‏ روی لشکرکش خوارزم برآورد از ننگ

اشگفت آنکه همی کینه خوارزم کشید ‏ ‏ ‏ تا که حاصل شودش نام در آن دار انگ

خویشتن غره چرا کرد تکش چون تجوی ‏ ‏ ‏ جنگ نادیده چرا کرد سوی جنگ آهنگ

چو کمان برد که اینکار بسر برده شود ‏ ‏ ‏ بفسون و بحیل کردن و زرق و نیرنگ

او چه دانست که خسرو ز رسان پیشتر ‏ ‏ ‏ کشته و خسته بهم در فکنندش فرسنگ

وانکه ناکشته و خسته نماند همه را ‏ ‏ ‏ طوقها ساز کند گلو از پالاهنگ

وانکه او را سوی دروازه گرگانج برید ‏ ‏ ‏ سر نگون با دگران ز سر پیلان ادنگ

عالمی را بهم آورد سوی جنگ آمد ‏ ‏ ‏ برکشیده سر رایات ببرج خرچنگ

همه آراسته جنگ نه آنیده عیش ‏ ‏ ‏ روزگاری بخوشی خورده نا خورده

ناله کوس کشان پراکنده بهم ‏ ‏ ‏ همچو کبکان نر از باز ملک ناله زنگ

هزار اسب فزون از ده هزار استر گرفت
همه را تر شده از خون خداوندان خنگ

رنگها تر فزر عشی کرده و چنگ شده
چو برادر انکه سیستر نگر داند به رنگ

ایلو یافته از طبع لطیف تو مثال
ایزمن یافته از حلم گران سنگ تو سنگ

همه عالم ز فتوح تو نگاری گشته
هم هوا گشته بصد رنگ تو آیین پر رنگ

نامه فتح تو ای شاه چنین باید برد
تا چون بخوانند بخوانند از تنگ

ای بلشکر شکنی چیره از صد رستم
ای بهیجا ز دلیری چیره از صد هوشنگ

برون از رسته تو بودی رسته شدی
بحیل ساختن به ستم از تو یارنگ

با جهان گیر ستان تو بجای بی من ابست
پوست زان دارد چون جوشن همی پلنگ

تا بران هشت فلک سیر کند هفت اختر
هم چنین هفت پدیدار کند هشت اورنگ

تا که پاینده بود سال از سر گردون
تا جدا طلبد روز و شب از باز کلنگ

شاد باش ای ملک شهرگشا که شده
در دهای عدو از مستی شهر تو شهر تنگ

ز روز و شب در بر تو دلبر بالنده چه سرو
سال و مه بر کف تو باده آسوده چو زنگ

خدایگان جهان خسرو بزرگ اورنگ
برآورنده نام و فرو برنده ننگ

شه ستوده بنام شه ستوده بجنگ
شه ستوده به بزم شه ستوده بجنگ

چه آفتاب سر از کوه باختر زرد
بخواست باده و سوی شکار کرد آهنگ

بکوه برشد و اندر نهاله بنشست
خدنگ پیشش زه کرد و نیم چرخ بچنگ

همی کشید بنام رسول سخت کمان
همی گشاد بنام خدای تیر خدنگ

ز بیم تیرش که گشت بر پلنگان چاه
ز بیم پویه‌ش‌ها هیون بر آهوان شد تنگ

همی

همی برود باد از درخت بیره مهو
نباوگا ز نخچیر شاخهای چو سنگ

بتر گرد چو پشت پلنگ پهلوی او
برارشان سینه پشت غرم پهلو بر تنگ

نهاله گاه نخجیر چو لاله زاری کرد
ز خون سینه رنگ و ز خون چشم پلنگ

بزرگوار شاهنشاها که خسرو است
بجوی خرب و نبام ستوده وافرنگ

چنین شکار مر او را رسد که روز شکار
شکاری ازند او را ز آهنی صد فرسنگ

که شکار برون آرد و فرود آرد
ز کوه شنگ پلنگ و ز آب ژرف نهنگ

بگاه کوشش بستاند و فرو سترد
ز دست شیران زور زوری گردن

چو گاه سنگ بود سنگ ندارد کو
و گرچه کوه برباسه است سنگ

بگاه تیزی تاب او ندارد باد
دگرچه باد بروری شود ز روش نگ

بسا شهاکه نباشد بهیچ گونه مد
درنگ و ر شتاب شتاب او ز درنگ

ز دشمنان زبردست چیره خانه خوشتر
نگاهداشت نداند بحیله و نیرنگ

و گر بخنگ بیارآیدش بجان کوشد
که گاه جستن از آنجا چگونه یار درنگ

خدایگان جهان آنکه جود او بزدود
ز رومی مهتری و رادی بزرگی ننگ

همه دلست همه زهره و همه مردی
همه هش است و همه دانش همه فرهنگ

ز کوه گیلان او تا بدان سو سنه
دراکجا از رزم ار استا بد نسوی کنک

درمیانه فرود آرد از هزاران
بهریک اندر دینار سکها پیر شنگ

همه به و کرفته است از شهان شده
شهان با دل جنگ ننک

هزار باره گرفته است به رباره اگر
هزار شهر گرفتم است به ز شهر فرنگ

بدان امید که روزی بدست کرد شاه
چو آینه گهر آگین نبذه دست مغفر و کت

کسی که چنگ زد اندر خجسته خدمت او | خجسته بخت شده کرده بخت نیک بچنگ

چو من هزار فزونست و صد هزار فزون | ز امر خدمت او کرده کار خویش چو چنگ

بسا کسا که گرفتار تنگ دستی بود | ز بذل بخشش او سیم و زر نهاده بسنگ

بزرگوار خجسته است از فعال امیر | چنانچه همت نو است از خصال ملک

کسی که منکر این پیشه بر نیاید تو | شمیم شمایل او بشنود بصد فرسنگ

چو وقت حمله بود آفت است با شتاب | چو وقت حلم بود حرمت است کوه درنگ

عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد | اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ

هزار یک از آن گرز آسمان آ و زیر | چنان بود که ز کاهی کهی گران او تنگ

عجب ندارم از اینکه کس نکرد که او | کند تبدیر از رنگ مردوای کلنگ

توقعی است که تدبیر او به تیر کند | هزار زرق و فسون هزار جنگ پر نیرنگ

بهیچگونه بر او جاودان حیلت ساز | بکار برو نداند حیلت و نیرنگ

فصیح تر کسی جاییکه سخن گوید | چنان بود ز پلیدی که خورده باشد بنگ

چنان نماید با او برابری کردن | که راه بردن اسب نیز با خر لنگ

همی درفشد از روی او چنانکه از پدر | جمال خسروی فر شاهی و اورنگ

همیشه تا خورشید و صید سد گنگ | چنان جا خورش صید یوز باشد زنگ

سزاید دولت او باز دار ملک ز ... | چنانکه خانه ماه است بر فلک خرچنگ

همیشه در بر او دلبران چو نیشکر بن | همیشه بر در او مهتران چو هوشنگ

مخالفانش چو بشنوند اندر او دل
ز رکه قباد بجای سراچه از رنگ

چه فسون باز ساخت شد و چه رنگ | آسمان کبود و آب چو زنگ

که دگرگون شدند و دیگرسان | بهنا دو هیچو گونه و رنگ را

ان شد از ابر همچو سینه عزم | وین شد از برگ همچو پشت پلنگ

نه یا براند را اسمان خورشید | خیره همچون در آب تیره نهنگ

اب گوئی از آینه ز | بر سرش برگ چون برانه زنگ

زیر برگ اندر آب پیدا ربیی | کاسمان اسمانه ایست خدنگ

ور درم روی بر پیدا ربیی | همچو در زیر روی زرد و رنگ

ابر روشن نکوبش اندر شد | چو نثوران خسرو اندر جنگ

خسرو شیر دل ستوده هنر | پادشا زاده بزرگ او رنگ

انکه دو دست راد او بردو د | رانه رادی [illegible]

نیست فرهنگی اندرین گیتی | که نیاموخت از شه افرهنگ

ماه برفراد ندارد فر | کوه با سنگ او ندارد سنگ

سایه تیغش ار بسنگ رسد | با شوان شناخت شهد شرنگ

هر کجا بوی خوی او باشد | بر تو از گرفت مشک بی شک

هر کجا او بود نیارد گشت | رقتی و شی بصد فرسنگ

هر کجا نام او برسی | زان زمین کوه کوهش تنگ

هر که پر دل سزد دلاور تر | نکند پیش او بجنگ درنگ

ای جهان داوری که نام نکو | سوی تو کرد ابتهاج آهنگ

افریده جهان بتو داد | بتو دی رستم فاهش هوشنگ

شود بر توز چه روی نگار — هیچ دستان بلبل و نیرنگ

خسرو اخوبتر ز صورت تو — صورتی نیست زهمه ارژنگ

دشمن تو ز تو چنان ترسد — که ز باز شکار دست کلنگ

زهره دشمنان بروز نبرد — بدرانی چو شتر سیه رنگ

تا بروم اندرون نیاید چین — تا بچین اندرون نیاید رنگ

شاد باش و دو چشم دشمن تو — سالها از گریستن چو شنک

دست و کوشش تو جاودان ترباد — از پی روشنی در رخنیک

مهرگان خجسته باد با دولت
برشده بر زمین تازی شنک

همی بنفشه دمد زیر زلف انسرشنک — همی ببینه حبشی اندر آید بجنگ

از آن بنفشه که زیرد و زلف دوست دمد — بسی نماند که برلاله جای کرد تنگ

اگر بنفشه فروشی همی بخواهم کرد — مرا بنفشه بسنده است زلف انسرشنک

توی بزلف سیه رنگ چو حلقه دو — برآفتاب دو گل هر یکی گرفته بچنگ

به بت پرستی صورت ملامتست — اگر چو صورت او صورتیست ازرنگ

کمانکش است بهم با دو گونه تیر دو — از آن دو گونه همی دل خلد بصلح و بجنگ

بوقت صلح دل خلد تیر مژه — بوقت جنگ دل دشمنان تیر خدنگ

بتیر مژگان زاهن فرو گیا تدخوان — چنانکه میر هوا دشمنک از دل سنگ

امیر یوسف احمد برادر سلطان
در سخا و ز بر فضل پایه فرهنگ

برادر

برادر ملکی گر همه ملوک چنو
کشیده خنجر جودش ز روی زمی پوست
اگر خزینه او با ز جود داد کشیدی
ثمر نهای برابر سر درم چو پروین سر
نماند که شاه جهان برادر او
ایا بران سوی گنگ و بران گران ست
هران سپاه که تو سوی وی بجنگ شوی
چنان مند ز او آی و سران سپاه
بیا بحمله بسم برزنی مصاف عدو
شجاعت از زهرا بازوی تو گیتی فرام
بنیزه راه کنی رقعهای پهلوی گرگ
ترا که دل ستوده خصم تو ز تیغه جوشد
زبان تو بهراسد میان ابر عقاب
بروز بزم کند خو تو ز حنظل شهد
سخنوران ز سخن پیش تو فرو ماند
ترا ز روی صلت زایرانت از ملکا
بوقت انکه صلتها دهی موالی را
بس شتاب که جود تو بر خزینه کشید
همیشه تا چو بود بوستان ز فاخته فرد

سپه نبرد کسی هست روزه سوی گنگ
زدوده بخشش دستش ز روی رادی زنگ
درم چو دید ببخشدی زر بسنگ
همی پراکند از پس عطا چو هفت اورنگ
سر ملامت او بگذراند از خرچنگ
ز کرک شاخ برون کرده شیر از چنگ
در انسپاه نماند سپه را رنگ
که مرغ ایه از ادای طل خنش خنگ
چنانکه باز بهم بر زند مصاف کلنگ
مروت از سیر و همت تو گیر درنگ
بتیر حلقه کنی عیبهای لشت هنگ
چو از کمال تو اید بگوش خصم تفنگ
ز بوز تو برمد بر سپهر پلنگ بلند
بروز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ
چنانکسی که به پیمانه خورده باشد بنگ
کم از هزار زر دار خزانه دار تو سنگ
ز بکند وصلت آنخسر و استا مد تنگ
درم همی نکند در خزینه تو درنگ
ز دست راغ سوی بوستان کند آهنگ

همیشه تا که بود شاخ گل چو چوگان سست — چو گوی زرین گردد صبا ما رنگ

نشستگاه تو بر تخت خسروانی باد — نشستگاه عدوی تو بر چه از زنگ

نصیب دشمن تو ویل وای و ناله زیر — نصیب تو طرب و خرمی و ناله چنگ

همیشه همچو گل شاد باد و گلگون باد — دل تو پر طرب و دو کف از رشته چو رنگ

خجسته بادت عید ای خجسته پی ملکی

تا کردهم صنما وصل تو فرخنده بفال — خرم و شادی سپردم شب و روز و مه و سال

چه بود فال فرخنده ترا زدیدن دوست — چو بود روز فیروز ترا ز روی وصال

بینی از زلف سیاه بر ابروی چو ماه — که بهر دیدن آن بهرش حال ارم حال

جعد تو چشم نه صورت او صورت — زلف تو دال نه صورت او صورت دال

هم ز چشم سر جعد تو خورد شش عشاق — هم ز دال سر زلف تو فعال ابدال

بوسه از لب تو خواهم شعر از لب تو — گر شکر بوسه نگارای غزال

من غزل گوی توام تا غزل خوانی — ایغزلخوان غزل گوی خوش احوال

مر ترا بس نبود انکه صفات تو کنم — موصف تست مدیح ملک خوب خصال

میر محمود ملکزاده محمود سیر — شاه محمود فر و محمود فعال

انکه بر دولت بر ملت امین است و عین — انکه با نصرت با فتح قرین است همال

ان کجا تیغش بر گرگ فرو دارد پشت — ان کجا گرزش بر پیل فرو کوبد بال

انجا خار بلند اخشر پا کیر گهر — انجا لف شکن گرزم زن دشمن مال

شیر ار غنده اگر پیش تو آید نبرد — پیل آشفته اگر گرد تو گردد بجدال

پیل آخسته صمصام تو بیند اندام — شیر بیرا به میدان تو بیند چنگال

گر عدوی تو چو روی تو بدید — از نهیب تو شود نرم چو مالیده دوال

کیست آنکس که سر از طاعت تو باز کشد — که چو آهنگ ما دیده شد چون خیال

هر کجا زر که تو بود از دشمن تو — میل با میل تو داشت ز خون مالامال

ایزد از جمله شاهان زمانه تو کرد — در مطی کشتن و برداشتن رسم محال

لاجرم همچو سلیمان پیمبر تو داد — هر دو عالم نکو سیرت نکو اعمال

این جهان مملکت راندن کام است هوا — وانجهان جنت و دیدار خدای متعال

اندرین گیتی نام ملک ملک بود — از سرای تو نخواهد گذشت این اقبال

ملکا ملکان از تو همی دیگ نند — خویشتن را نشناسند همی ملک حلال

کیست اندر همه عالم چه بود دگر ملکی — فلک بخشش فلک جنبش خورشید مثال

اندران که رستم بهنر نام گرفت — خنک آن باره که بد و مردان خنگ پشت کمال

گر درین وقت که تو رزم کنی زنده شود — تیر ترکان تو را بوسه دهد رستم زال

از نهیبش را گر تیر تو بر پیل زنی — از دگر سو چو بجویند بیابند نصال

مرغزاری که بود صید که تو شب رود — از تن شیر همی سیر کند بچه شغال

باز گردست تو پرد شکار رهو — بدو چنگال ز سیمرغ ربا بچه بال

گرچه بیند بر نقش آب چو نوشتگی — نقش نام تو پدید آید از آب زلال

چو خداوند سنی در کف راد تو نهاد — کف با بخشش تو بس نبود بیت المال

گردد بجز بی زپی آنکه ببخشی مراد — سیم و زر پدید آورد از سنگ

چشم بیدل بسوی بدن دلبر نکند — مثل آن که کسی لؤلؤ ها از سفول

امرا از نبود نام نکو جز به چیز — جز ازین نیست چون کین همه اندر همه

جز ازین نیست جز او بس نبود در همه ملک

دین پاکیزه و مردانگی و طبع جواد — وین سه چیز از تو رسیده‌ست بنهایت کمال

تا چو گلگون شود روی هوا وقت خزان — تا چو پیروزه شود روی زمین وقت شمال

تا بود کام دل همت هجران و وصل — تا بود زینت رخسارهٔ معشوقان خال

پادشاها باد بی‌دار امیرا خوش دل — آشنا با دی با دولت و اقبال و جلال

همت گفتی اندر جهان بحسن و جمال
چو یار من نبود اینحدیث بود محال

من آنچه دعوی کردم محال بود نبود — از آنکه چشم من او را ندیده بود همال

به نیکوئی که بچشم من آمدی همه وقت — شکنج و کژ در جعد بتان چمال

زبهر آنکه بزلف و بجعد او مانم — بحیله شیراکم که چشم کرد غزال

دگر بباغ فرو رفتمی زمانی هیچ — نیافتی زخرد و شنیدن کوهش نال

ز بس مناظره کانجا زبان من کردی — بدان نکو سر نرگس بران خجسته نهال

بلاله گفتی کای لاله شرم دار مرو — ببید گفتی کای بید شرم دار بمال

که پیش قامت رخسار او شما هر دو — چه پیش تیر کمانید پیش بدر هلال

بچشم من تن من پیش ازین بدین سان بود — نه هم چنین بد دلم در هوایش عجال

به نیم بوسه زمن خواستی هزار سجود — بیکجواب زمن خواستی هزار سئوال

مرا دو چشم بدان تا چه خواهد چکنند — بدند و حال زمان تا زمان بکال بکال

هوای خوی او در دل و دو دیده من — زوال کرد فرستاده امیر زوال

معین دولت و دین یوسف بن ناصر دین — برادر ملکشاه بند اعدا مال

ز دشت بستان چو باز گشت از شکار — به نیکروز و بفرخ زمان میمون فال

ز لطف

چه پسنده پیچیده بس کجک

یکی تذرو و رستا و مرد ماهر گر / بحیله حجله شده و مرا بحسن جمال

چو دست و پای عروسان نگاشته سر و دل / چو روی خوبان آراسته همه پر و بال

ز هشت گونه بر او هفت رنگ و بر هر یک / هزار گونه محاسن هزار گونه جمال

چو زر پخته همه پشت و برش آتش رنگ / چو نخل بسته همه سینه دایره اشکال

که خرامش چون لعبتی کرشمه کنان / بهر خرامش ازو صد هزار غنج و دلال

دو لب چو نار کفیده چو برگ سوسن زرد / دو رخ چو نار شکفته دو برگ لاله آل

چو قطن میری در زیر پوشش منسوج / میان پیرهنش باز امیر خوب خصال

چگونه بازی چون پاره زار سفید / بسنگ و زند درم سنگ او و مثقال

مبارزیست وراگر دسیمگون زرهی / مبارزیکه سپاهش مخالب چنگال

نشان جلاجل و خلخال دارد و عجبت / که وحشیانرا باشد جلاجل خلخال

تنی بگونه سمسمه و به پشت بال سفید / درو نشانده بیک بار های سیم حلال

بروز جنگ مراورا بچنگ بسته برند / نه زان قبل که بچنگ اندرش نهیب ملال

ولیکن از پی آنکه چو خصم دیدم زند / پی آنکه وقت پرو جر کی کند بقتال

عقاب گیرد بازش کسی که او بکمند / گرفته باشد کی بکر گوفته بال

اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند / عقاب را سبک بشکند سر و دو بال

امیر یوسف گرگ افکن است و شیر شکست / ز گرگ و شیر بجان رسته بود در نیم زال

چه زایری سوی او قصد کرد زایر را / ز حرص باز شود چو داد باستقبال

بسی نمانده که از جود بحر ها سازد / ز بهر سایل در گنجها عمیقت المال

جانکه جو بدان دستها کمند بخشد / ز بهر شیر پستان یا در ان اطفال

نهد بنه رکاب بر و در جدال

زهول چون شود اندر دو چشم خصم شکر — چو تیر برکشد از تیر دان سپهر زوال

حسام او بجهان اندر افکند فریاد — نهیب او بزمان اندر افکند زلزال

تن مخالف او گر تو دید زخت بود — چو دید هوش از آن شود دگونه بال

سه چیز افکند از دشمنان بروز نبرد — چو تیغ او بگشاید ز حلقشان قیفال

ز دستهاشان تیغ و ز پاها چوگان — ز گردنها سر گوی اینت شاه بطال

جهانیان همه روشن کرند پیر و جوان — بخاصه من که شدم زو برادر اقبال

ز جاه او غنیم چون ز مال او غنیم — بدین دو جاه بجهیم میانه اشکال

خدای ناصران شاه باد گردون باد — برای او شب و روز و بکام او مه و سال

چنانکه او مه شاه کرد شادان باد
ز خلق مذهب پاکیش دل محمد آل

عشق نو و یار نو و نوروز پیر سال — فرخنده کند ایزد بر میر من این حال

روزیست که در سال نیابند چنین روز — سالیست که در عمر نیابند چنین سال

در روی من امروز بخندد گل امید — در صومعه امروز بخندد دل ابدال

از لاله همی لعل کند کبک دری پا — از سبزه همی سبز کند زاغ سیه بال

از ناله قمری نتوان داشت سحر گوش — وز غلغل بلبل نتوان یافت تشال

از تازه گل لاله که در باغ بخندد — در باغ نکوتر نگری جسم بود لال

از دشت کنون مشک برانگیزد بر سر — زانجا که فرو شستند همه مشک مثال

گلزار چو بتخانه شد از پیکر و زینت — کهسار چو ارژنگ شد از صورت تمثال

از سیم مجهول که شکفت بخندد — از رنگ همه کس شد ... وقف از ل

امروز چه روزی تو بدین تهنیت عید / گر زینت و زیب تو و کرشمه همه اقبال

فرخنده و فرخ باد بر میر من امروز / امروز که میمون مبارک بود امسال

سالار خراسان عضد دولت عالی / یوسف پسر ناصر دین اندر آمال

آنرا سزد و همت همیخواهد بود لیك / هر روز دگر دولت هر روز نو اقبال

زیبد که بدو دولت و اقبال بنازد / کاین هر دو ز اقران امیرند در امثال

گویند هنرا گرد و هنرا گرد این لفظ / هر گاه که جویند و نیابند در افعال

آن با خرد آمیخته سنجیده به فضل / پاکیزه با خلاق پسندیده با فعال

روزی نبودش هر که سخن گفت ز باشر / هر چند سخن گوی بصحبت شود لال

از گنج بردن آن مال همه بدهد / در گنج نهد شکر زرگان لآل

از جمله رادان جهان میر زرادی / پیدا ترا زانست که در روی نکو خال

میران بر او سپه الف راست برآید / گردند زبس خدمت او گوش بر اقوال

ای فرخی از نام نکو خواهی جستن / گرد در او گرد خرامید مه و سال

چون لاله در آن خدمت فرخنده همی خند / چون سرو دمانند دولت پاینده چو اقبال

تا زان زبر خانه سلطان بر او شو / چون خوانده تا مدحت سلطان بجلال

آنکو ز دل خلق فرو شست بمردی / تا نام پدر بهمن با نام پسر زال

آنجا که خلاف تو بود بسلد مهید / وانجا که رضای تو بود کم شود اهمال

بر پیل چو زد باد کند گرز تو دندان / بر شیر چو دشمنت ببندد بکند خنجر تو یال

روزی که تو با شیر شمشیر برائی / شیر از فزع تو بکند دیده بچنگال

در بیشه بکوشش تو غرندن شیران / خوشتر بود از روز خوش نغمه قوال

درجنگ زچنگ تو بحیله نبرد جان — گرگی که بداند حیل و دله محتال

گردان دلاور چو درختان تن آور — گردان شده از بیم چه از باد خزان نال

بس کس که بجنگ اندر با خاک یکی گشت — زان ناوک خونخواره وان نیزه قتال

ای تازه تر اندر رخ او از در نوروز — ای دوست تر اندر دل خلق از مه شوال

آمد که نوروز جهان گشت دلفروز — شد باغ ز بس گوهر چون حجله کیال

میخواه و طرب جوی ز بهر طرب خویش — می راحت جان ساز و برانداز غم اغمال

تا گیتی با عالم میراث کیشی
تو سرو ملک باش و ترا میر اعمال

تا خزان با خشن آورد سوی باد شمال — تا هیچ سر بازده بار لله گشت آب زلال

باد بر باغ همی عرضه کند زر عیار — ابر بر کوه همی تو دهد سیم حلال

هر زمان باغ بر آب فرو شوید روی — هر زمان کوه سیماب فرو پوشد بال

معدن زاغ شد آرامگه کبک و تذرو — مسکن شیر شد آورد که گور و غزال

شیرخواران رزان را ببریدند گلو — تا رزان تا قفه گشتند و گشتند آجال

خونها شان بعقب بکشیدند بجهد — سا حشد از پی هر قطره حصاری نغال

هر حصاری که از آنچو بها بست معشوق همی — مهر کردند و سپردند بدست مه دل

چو بکی سنه زخون رز رزان بار بخواست — خونشان گشت بنزدیک خردمند حلال

گر حلالست گران عشت گریز — ور حرامست حرامست که زخبث حلال

ما شبا دی همی گوییم ایرود بموی — ما به آرام همی گوییم ای زیر بنال

مطربان طرب انگیز نوازنده نوا — ما نوازنده مدح ملک خوب خصال

فخر دولت که زوال بر در او جوید جای … بوالمظفر که ظفر بر درش یابد مال
خسرو شیر دل و پیلتن دریا دست … شاه گردافکن لشکرشکن دشمن مال
آنکه با همت او چرخ برین هیچو زمین … آنکه با هیبت او شیر عرین هیچو شغال
ای بجمشید بصدر اندر و جمشید سیر … ای به خورشید ببزم اندر و خورشید فعال
هیچ سائل نکند از تو سؤالی که رد … سوی او ستمها زنده شود پیش سؤال
گر شمالی ز شیت بنگارند بموی … سایه بر فکند بر سر هر میل از ریگ نال
زیر آن سایه نداب ار بگذارد … همچو خوشش از مه روزه بشود هی دال
مرغزاری که قبیله زنیان تو گشت … شیر کانجا برسد خورد بجاید چنگال
تو ندیدی که تیر از داغ تو آراسته کرد … اژدها پیل با این کند را و را دنبال
تا خبر شد سوی سیمرغ که یاران ترا … بود از رده زده سرد درونم دول
ننگ آنرا که بپا ران تو مانند شوند … نیست بر پای دو والی بر او گشته وبال
وقت پروازش بر پاید دال اندر نه … زانکه اورا نشواند یکه بنهفتش بال
ای امیری که ترا دهر نبرد و جستمرین … ای سواری که ترا دیده ندیدست همال
ما شالوی تو زانبای زمان تو بخشد … هر زمان سر بفرازم ز میان امثال
زیبد ار من بمدیح تو ملک فخر کنم … خاطری کاندر وصف تو رسانم بکمال
کاندر آن روز که من مدح تو آغاز کنم … آفتاب از سر من سلسله گیرد زوال
نگا اسب تو و زر و خلعت تو … بنده را نزد اجلا نفزوده است جلال
الم کمیت گهر براکه تو دادی بری … هر بنش میخ ور العل خند و نعال
از بر سنگ و را راه نیارم گذشت … سنگ زیر سم او ریزه شود چون صلصال

گوئی او بور سمند است منم بیژن گو
گوئی او رخش برگست منم رستم زال

تا چو جد حسنان دایره کون باشد میم
تا چو پشت شمنان پشت بنجم باشد دال

تا چو آدینه بسر برده شد آید شنبه
تا چو ماه رمضان بگذرد آید شوال

شاد باش ای ملک پاکدل پاک گهر
کامران ای ملک نیکخوی نیک خصال

مهرگان جشن فریدون ملک فرخ باد
بر تو ای همچو فریدون ملک فرخ فال

مجلس بیارای بهار بدرام
واندر فکن می بیک منی جام

هم رنگ رخسار خویش گردان
جام بلورینه از می خام

زان می که یاقوت سرخ گردد
در خانه از عکس او در و بام

زان می که در شهرستان جاش
هر زمان برآید ستاره بام

مگر که گیتی بگذشت خواهد
همی نباید بگذاشت ایام

از می چو گوهر تازه شود دل
از می چو فولاد گردد اندام

شادی فزاید می اندر ارواح
قوت فزاید می اندر اجسام

میرا کنون آمده است نوبت
میرا کنون آمده است هنگام

گر صید باز آمده است خسرو
با کامکاری در بر با کام

خسرو محمد که عالم پیر
از عدل او تازه گشت بدرام

گویند بهرام همچو شیران
مشغول بودی بصید مادام

برگوش گوان بد وحشی
چون چیرش گذاردی کام

با مملکت است این سخن برابر
لطفی است این درمیانه عام

نخچیرداران این ملک را — شاگرد باشد بدور بهرام
باگور و آهو که شه گرفتاست — باشد شمار نبات انجام
ده روز با او بصید بودم — هر روز از بامداد تا شام
یکساعت از پس شکار کردن — در خیمه او براندیدم آرام
آنجا شکار دیگر ز سر آغاز — وینجا شکاری دیگر بقصد جام
در دشتهای آلوده برآورد — از کوه نخچیر و از دد و دام
ایزد مر او را یکی پسر داد — با طلعت خوب با صورت تمام
بر صحنه عمر او نوشته — چندانکه او را هوا بود دام
ارجو که مردی بود مبارز — گر پیل تند شد و ز ضرغام
با پیل شیر پیلی کند بمیدان — با شیر شیری کند باکنام
اندر سخاوت بجای خورشید — واندر شجاعت بجای بهرام
تدبیر او بردی مملکت شوی — شمشیر او خون دشمن آشام
در جستن جنگ چون گیو و در — در دوختن چون رستم سام
بر دوستان از دولت خویش — گیتی نگه داشته بصمصام
پیش پدر با امیر نامی — چو بدر روز مبارزت نام
تیغش کند بر زمانه پیشی — تیرش همی برد سوی خصم پیغام
ای شهریار ملوک عالم — آب روی دین و هم پشت اسلام
شگفت باشد که چون تو باشد — فرزند تو نامدار و فهام
تا لاله روید ز چشم لاله — با دام خیزد ز شاخ بادام

تا چون بخندد بهار خرم | از لاله پیشی بر کوه احرام
تو کامران باشی و دشمن تو | سرگشته و مستمند و ناکام
گیتی ترا باده گردون ترا | گیتی غلام ترا دام روز تو آرام

از ساحت تو همه گسسته اندوه
پیوسته زایرت تو باکرام

دوشش با ادل سپیده بام | می همی خورده ام بر طل و بجام
با سماعی که از حلاوت او | مرغ را پای بود دام و دل را دام
با بتانی که من ندانم گفت | کز آرایشان هوای من بکدام
همه با جعدهای مشکین بوی | همه با زلفهای غالیه فام
گرهی زانشانده بودم پیش | رها داده بدست جام مدام
گرهی را بپای تا همه شب | کار میرا همی دهند نظام
زاستاده بر شکل سرو سهی | در نشسته بر وزن ماه تمام
حال از اینگونه بود تا همه شب | زین کس آگه نبود از دربام
چون چنین بود پس مرا گفتم | قصه خویش پیش شاه انام
شاه گیتی محمد محمود | زینت ملک و مفخر ایام
آنکه دولت بدو گرفت قرار | وانکه گیتی بدو گرفت قوام
دولت او بملک داده نوید | وانده تازه روی خوش بهرام
همه امید با بدست تو سی | خاصه امید آنکه جوید نام
میر با را چو نیست چون خوی او | چون خوی مصطفی علیه السلام

در عطا دادن سخاست مقیم — در کریمی و مردمیست مدام

از بخیلی چنان کند پرهیز — که خردمند پارسا ز حرام

تا بود ممکن و تواند کرد — نکند جز بکار خیر قیام

سائلی از خویشتن خجل باشد — گر کسی را بحق دهد دشنام

خشم زانسان فرو خورد که خورد — مردم گرسنه شراب و طعام

گر مثل خصم را بیازارد — خویشتن را خجل کند بملام

عاشق مردمی و نیکخوییست — دشمن فعل زشت و خوی لئام

تازه رویی و رادمردی و شرم — باز یابی ازو بهر هنگام

گر تکلف کند که این نکند — تا ازین راه بسپرد از کام

هر کجا گرم گشت با خوی او — راد مردی برون زند ز نیام

هیچ مردی تمام بخشد که گفت — که ازو هیچ کاری آید خام

لاجرم هرچه در جهان فراخ — شیر مرد است و راد مرد تمام

همه چون من فدای میر منند — همه از بهر او زنند حسام

جاودان شاد باد در همه وقت — ناصرش ذوالجلال والاکرام

کاخ او پر بتان آهو چشم — باغ او پر تذرو و کبک خرام

بهمه شغلها که دست برد — نیکش آغاز و نیکتر انجام

عید قربان برادمبارک باد
هم بدانسان که بود ماه صیام

عید طرب گشا دل فرخندگی علم — فرخنده باد عید عرب بر سه عجم

سلطان یمین دولت پیرایه ملوک / محمود دا امین ملت آرایش امم

شاهیکه تیره کرد جهان بر عدو / هر که برگرفت بداد از جهان ستم

پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ عقل / نیکو دل و ستوده خصال و نکو شیم

در طبع او بلندی و در رای او هنر / در خلق او بزرگی و در خوی او کرم

اندر دلش دیانت اندر کفش سخا / اندر تنش مروت و اندر سرش همم

از شغل او ولایت بدخواه او خراب / از رای او ولایت امادوجوب با خوبی و حرم

از حشمت آنچه شاه نیارد نهاد در و / آنجا که بنده براه بر نهد قدم

چونانکه بر قضا و قدر خلق را ثقت / بر فتح و بر جهاد دبیرا ثار او قلم

تا چند بند کاش بدیدند هیرمان / کس در جهان همی نبرد نام رستم

تیغش بجنگ پیل برون کرد از رم / تیرش بصید شیر برون آرد از اجم

از بهر قدر و نام سفر کرد و تیغ زد / قدر بلند و نام نکو یافت لاجرم

شاهان و مهتران جهان را بقدر و جاه / مخدوم گشت هر کجا و راشده خدم

از فال خویش بخند و از عمر بشمرد / گر جمع کافران بکند صد هزار کم

امسال نام چند هزار قوی نوشت / وز هر گوشه بیزار ای محتشم

تا باز بر تن که تبنک آمدست سر / تا باز بر تن که بخوشش آمدست دم

اینک همی رود که بهر قلعه بر شود / از گرشه پشه پشه ور آتش عالم علم

تا چند روز دیگر ازین قلعهای صعب / ده خشت بر نهاده نبیند کسی بهم

زیشان اسیر و برده شود مرد تا / ایشان حرمی و خسته شود در نشان دژم

ایشان کنده باشند تلی شود چه کوه / وانجا که قلعه باشد قصری شود چه ...

انرا بسینه تیغ فرود آمده بمغز — ونیزه به پشت نیزه فرو رفته از شکم
وز خون حلقشان همه بر گوشه حماک — رودی رواشده به بزرگی رود رم
چشمی درست باز ندارد میان جو — خاک دخس حصار ز تیتل وز غنم
سیمین تاز روینده سیمین شان بدست — گرد آمده صنم بته کردن صنم
وربا ز برگرفتن و یا ناز تاختن — در پشت سروهای فتاده چشم
خسرو نشسته تاج سر نهد پیش او — چون پلگاه کوهر طقس پیش جم
برداشته خزینه وانباشته برز — صندوقهای پیل تو در دل غم ونهم
پیلان مست صف زده در پیش رود وا — قسمت همی کند بدر خیمه مستکم
وز برده کان طرفه که قسم سپه رسید — نخاس خانه گشت بصحرا درون
بازار پر ظرایف و پر گوهر گران — قیمت گران نشسته شناسند قلم
یکتوده شارهای نگارین بده درست — بکجا نه بردهای نگارین بده درم
زنبیان قسندر دم که بکشم درین سفر — زنبیان زنند بر سعرش تحرد ان نعم
این رزم را شگفت نیاید بهیچ حال — او را بهیچه حال بد بنیان بود نعم
هر سال کز بغز روند قوم خویش را — زینگونه عالمی بوجود آرد از عدم
تا ابر افسار زنباشد بر وز باد — تا خاک را غبار نباشد بروز نم
تا سبزه تازه تر بود آب تیره تر — جائی که پیش بود انجایگه دیم
پاینده باد کام روا باد و شاد باد — انشاد یکه میل ندارد بهیچ غم

پیوسته باد عزت و فر جلال او
بدگوی را بریده زبان بسته دم

گل بخندید و باغ شد پدرام / ای خوشا این جهان بدین هنگام
چون نیاکوشش نکوان شد باغ / از گل سپید و از گل بادام
همچو لوح زمردین گشته است / زند و لفافی درون شد پیغام
باغ پرچینهای دیبا گشت / دشت همچون صحیفه زرخام
گل سوری بدست باد بهار / سوی بلبل همی دهد پیغام
که کسی که ترا ز من مناظره هست / من بباغ اندرم بباغ خرام
تا کی از رود مطربان شنوم / که ترا می همی دهد دشنام
گاه گوید که رنگ تو تیره است / گاه گوید که بوی تو نه تمام
خام گفتی سخن و لیک سخن / نیم پخته چون نکوئی خام
تو مرا رنگ و بوی دادم / گر ز تو رنگ و بوی خواهم وام
خوشتر بوی و رنگ هیچ مگیر / زر من ای من حلال بر تو حرام
بوی گیسوی کیون چیگوید می / گوید ای شیخ گل فرو دارام
با کسی خویشتن قیاس مکن / که ترا سوی او نبود فرجام
من نیاغم مدام وانکه نهاد / نام من زین قبل نهاد مدام
دست رامش من شده است / کار شادی بمن گرفته قوام
من بیچاده ماندم اندر چشم / من بیاقوت مانم اندر جام
این شرف بس بود مرا که مرا / یار باشی بر امیر مدام
یوسف که با دل و کف او / ... ست نام بحر و غمام
از نکوئی که عرف عادت اوست / نرسد در صفات او اوهام

مدح او نوشش زاید اندر نوشش
خدمت او بروح باید کرد
هر که ده پی رسد بخدمت او
بخت اجر از بر خدمت او
هر که با او مخالفت ورزد
دهر گوید بسی که من نکنم
وقت اگر گوهر پدید کند
نفط افروخته شود ز نهیب
آفتاب اندرون شود بحجاب
پادشاه زاده ملک گیر
کیست اندر همه سپاه ملک
او الردست بر نهد بجریر
ای سوار تمام کرد و دلیر
روز میدان برابر آنچه کند
گر بدیدی تن چه کوه ترا
در زمان سوی تو فرستادی
گر تو را یاد اد گوید شاه
شام شامات و مصر بگشائی
پادشاه جهان برادر تو

طعن او در هوا شد اندر کام
زین سبب زوج برتر از اجسام
بخت در سوی او رد داده کام
همچو زیر لگام داد انعام
خسته غم بود غریق غرام
جز بکام هوا افعالش قیام
تا بمیدان جنگ جوید نام
مغز بدخواه او میان عظام
هر که از تیغ بر کشد ز نیام
کین دو را خود تقدمست بنام
با دل زرد از خاص ز عام
بشکفد بر صد هفت اندام
سرور بی نظیر و گرد همام
چون نواند کشید کوه حسام
به تبیر اندرون بتیره مسام
رخش با زین خسروی و ستام
که تواند گشاد کشور شام
روز را وقت تا رسید شام
آنکه شاهی برادر گرفت نظام

از بزرگی و از نواخت چه ماند / که نکرد آن ملک در این ایام

بنده بر کشیده نیست ترا / تا بماه از جلالت و اکرام

وقت رفتن که بنده داد ترا / وقت باز آمدن دو بیست غلام

آنچه کرده است و آنچه خواهد کرد / آنکه اکنون همی برآید نام

آن دهد مر ترا ملک از ملک / که ندید آنچه پادشاه بهرام

همت کام تو بحد منتهاست / برسی لاجرم بهمت و کام

تا چنان خود میان شادی و غم / فرق باشد میان نور و ظلام

تا چو اندر میان مذهبها / اختلافست در میان کلام

شادمان باش کامران عزیز / پادشا باش خسرو قمقام

رسم تو رهنمای رسم ملوک / خوی تو دلگشای خوی کرام

روز نوروز و روزگار بهار / فرخت باد و خرم و پدرام

همی روم سوی معشوق با بهار بهم / مرا بدین سفر اندر چه انده است و چه غم

همه جهانرا مترا بیر بهار یکیست / بهار من بود و شود چو برسم بروی صنم

مرا شبیست که بر روی او دیار دزد / گل شکفته بود ارغوان تازه بهم

بهیچ روز نباشد بروی آن نگار مرا / اگر بهار بود در گلی نیاید کم

مرا نوائین باده است روی آن بت رد / گر آسمان چو دگر با کلف نیاید کم

عذاب باده دیدم کنون به دولت میر / ز بادیه سوی باغی روم چه باغ ارم

امیر عادل عالم مراد در سلطان / کرام سلطان بن سلطان سر ملوک عجم

برادر ملکی کز همه ملوک بفضل … مقدم است چو آدم ز انبیا بتقدم
چنان شناسد کز دین همی برون آید … هر آنکسی که ز امرش برون نهاد قدم
برادر است ولیکن بوقت خدمت او … هزار باره ز ما ما حریص تر خدم
دو روز دور نخواهد که از در او باد … اگر دو مهر مرا او را دهند در یک جام
امیر گرچه که مخدوم مهترین ملکست … همی بخدمت او پادشه بود خرم
براه رایت او شیر و بود سر رود … چه پیش رایت کاوس رایت رستم
زبان ز خدمت او بامداد هر روزی … شکفته باشد چونانکه بوستان از نم
کجا بیز بود گاه قد میان سپاه … چو گرگ گرسنه اندر فتد میان غنم
بدان زمان که دو لشکر بجنگ روی نهند … جهان بتابد چون گلستان ز لعل علم
زمین ز مرده شود سنگ چون کهن بیشه … هوا ز گرد شود تیره چون سیه طارم
زبان گردمان [illegible] (کر ما شود مدار سر دو کر) … دل دلیران مایل شود بجور و ستم
رخ گروهی گردد ز هول چون دینار … لب گروهی گردد ز بیم چون درهم
چه بانگ خیزد گاه امیر بویعقوب … ز هیچ جانور از بیم بر نیاید دم
مبارزان را گردد در آن زمان از بیم … بدست نیزه زوبین چو افعی ارقم
پلنگ وکشت کبر گرد اندرون مصاف … ز خون کشته همی ترکند دو پاره شکم
بسا سا که فرستد دما دم اندر پس … سنان نیزه او از وجود سوی عدم
بروز جنگ چنین باشد و بروز شکار … هژبر و ببر برون آرد از میان اجم
ز بیم ناوک تیرش همی نیارد خواب … پلنگ را در کوه نهنگ را در یم
بدین جهان نشناسم کمانوری که دهد … کمان او درا مقدار خم ابرو خم

بتیر با سپر گرگ مغفر پولاد
همان کند که بسوزن کنند با ابریشم
بدین ستوده رکی و چیر کی بکار زمان
ازین ستوده تر چیر تر بکار قلم
مقدمست بفضل و مقدمست بعلم
چنانکه پیش تو اندر حدیث جود و کرم
حدیث مبهم و مشکل بدو گشاده شود
اگر بنداند زو پرسی مشکل و مبهم
هر آنچه از هنر و فضل و مردمی خواهی
تمام یابی ازان خسرو ستوده شیم
همیشه تا بفروزد قمر چو شمس صحی
همیشه تا بدرخشد سها چو بدر ظلم
همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان
همیشه تا نبود خوشتر از شباب هرم
امیر بادشادی باد و برخورد دار
ز روزگار مهنا و دور ز رنج و الم
گرفته بادی شکن دو زلف دوست بدست
نهاده گوش بآواز زیر و ناله بم

درین بهار دلارام شاد باد مدام
کسیکه شاد نباشند و ترنده و دژم

ای شهی کز همه شاهان جهان همی نگرم
خدمت تو است گرامی تر و شایسته ترم
تا همی زنده بوم خدمت تو خواهم کرد
زره راست گذشتم گر ازین در گذرم
دل من شیفته زنده جاه و خطر است
وندرین خدمت با مایه جاه و خطرم
یار من محتشمانند مرا شاعر نام
شاعرم لیکن با محتشمان سر ببرم
هر کیا بن دارم ز خسرو که مرا هم سمند
کودکان دارم نیکو که در ایشان نگرم
سیم دارم که بدان هرچه بخواهم بدهند
زر دارم که بدان هرچه ببینم بخرم
این نوا من تو چگونه رکجی یافته ام
از عطاها که ازین مجلس فرخنده برم
همه خیر من و اقبال من از دولت تست
خدمت فرخ تو بر دو بخورشید برم

موزان

شنوا ان گفت که از خدمت تو با ام بر — خدمت تو همه وقتی داد دست برم

تو همی دانی و آگه شده از دل من — که ره خدمت تو من بچه شادی سپرم

سیزده سالست امروز فزون خواهد شد — که من اشیاه بدین درگه معمور درم

تا تو اندر حضری من بحضر پیش توام — گر تو اندر سفری باز من اندر سفرم

نه همی گویم شاها که نباید چنین — چند سالست که پیوسته در اینجا نه درم

این بدان گفتم تا خلق بداند که من — تا همی خدمت خویش از هنر بر شمرم

دی کسی گفت که اجرای تو چند است امیر — گفتم اجرای مرا بد دست فزون از هنرم

خبر که امروز دو سالست که بی اجرای — هست از نان خورش و گوشت شان بهر خورم

گفت من بد هم چندانکه بخواهی بستان — گفتم اندوه مخور هست هنوز اتقدرم

نه نکو باشد از من نه پسندد بمن — خدمت میر کنم نان زد کرجای خورم

بزیاد آن ملک نیکو که در دولت او
نبود حاجت هرگز بکسان در کرم

بهاریه

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم — ابها سبزه و می صافی و دلها بنعیم

باغ پنداری لشکرگه میراست که هست — ناحیه خانه از عطر دو منجوق و علم

خاک هر روز همی عطر کند بیسه و بو — آسمان هر شب بی ابر همی بارد نم

هر انگشت زمین گونه هر روز مدام — دست نقاشش همی نقش کند ز قلم

هر کجا در نگری سبزه بود پیش دو چشم — هر کجا در گذری گل سپری زیر قدم

کاشکی خسرو غزنین سوی غزنین رفتی — که ره غزنین خرم شد و غزنین خرم

بر کشیدند بکهسار و غزنین دیبا — سر نوشتند بدیبای غزنین ملحم

کوه غزنین ز پی خسرو ورز آدمی
را بدامروز ز مرد و یاقوت بهم

برگل رود و در باغ امیر
گستریده است تو پنداری معلم

باده لعل بدست اندر چون لعل عقیق
ساقی طرفه به پیش اندر چون نظر صنم

شادمانه من و یاران من از خدمت میر
هر یکی ساخته از خدمت او مال خدم

گاه گوییم که چنگی تو چنگ اندر یاز
گاه گوییم که نائی تو بنای اندر دم

نعمت میر همی گوید بنشین و بخور
دولت میر همی گوید بگذار و بچم

دولت میر مؤید سپه ناصر دین
عضد دولت یوسف سپه آرای عجم

آنکه او تا سپه داری بربست کمر
کم شد از روی زمین نام و نشان رستم

نامداران جهان خاک پی میر منند
همه خواهند که باشند مراو را خدم

چشم روی همه میران بزرگان سوی او
چون بود روی همه حاجیان سوی حرم

گر ز رزم آید گوئی که ز بزم آمد سام
ور ز بزم آید گوئی که ز بزم آمد جم

آن مبارز که براماج کمان چرخ کند
نتواند که دهد بر ز کمانش را خم

حلقه خالی کند از خصم زبردست بتیر
همچو خالی کند از شیر بشمشیر اجم

اندر آن کشور کو تیغ برآرد ز نیام
کس نپردازد دیگر بسور از ماتم

نه تو بیدل کند افکنده او را تعویذ
نه بنیکوی کند خسته او را مرهم

سکته را ماند بیم و فرستش بنبرد
که بیک ساعت بر مرد فرو گیرد دم

شیر غرنده که او را دید از پیش او
پیش او گردد چو نار رخنده اشکم

عادل است او همه روی از کف او
روز و شب باشد برداشته بیداد ستم

دخل ایران زمی از بخشش او ناید بس
ملک ایران زمی از نعمت او ناید کم

همی دارد عالی و دلی دارد راد
کف او را شوان کردن مانند با بر
گر تو گویی که کف میر چه ابر است خطاست
ور تو گویی دل او چون یم این هم غلط است
اینکه من گفتم زان هر دو فراوان بیش است
ایزد از ملک و ولایت فنیز خواهد داد
ایزد داور ابرساناد بکام دل او

عادتی دارد نیکو راد و محتشم
دل او را شوان کردن مانند با یم
که کف میر درم بارد و از ابر دیم
کاندران ماهی ها رست در آن جز در کرم
که کف راد شش با رفشاندند درم
ملکی با ادب است سزاوار ملک عالم
دل بدشاد کناد دل بدخواه دژم

زین بهار نو قسمتش طرب و شادی باد
قسم بدخواه همیشه اندوه و الم

ای زسیمینه شکسته در بلور میمه مدام
سرو داری ماه بار ماه داری لاله نوش
زلف تو مشک سیاه جعد تو شمشاد بر
زلف تو دام است دایم برده در پیچ گستره دام
ور بهشکوی بگیرم تا بمن گردد حلال
دل بتو دادم تو نیز از روی خسته که کیم
عاشقم بر تو و خوندار که بر تو عاشقم
عاشقم داری ولیکن با من عاشق ستم
پیر یوسف یاد کاز باصبر دین انکه دس
پیش سائل زر سرخ آید بهنگام جواب

هم لبا عد چون بلوری هم تنی چون سیم خام
لاله داری ده رنگ باده داری لعل فام
قد تو سرو بلند روی تو ماه تمام
گر صبا دنبی چه باید دام گستردن مدام
دل بتو بخشیدم و بخشیده کی باشد حرام
نکو کن با من از من بیوید دل سلام
عاشقم خواهی همی اندر میان خاص و عام
سر مرا یکباره منظر ما دوح میر است نام
زو همی گردد قوی زو همی گردد بکام
پیش نحوی نحوی بگاه هنگام کلام

تشبیه

چون به شاهان شرق سلطان فضل را
پس به پایان دستا و بها گو باگشت
راتش با کین نگردد دیگران در یک زمین
از نهیب خنجر خونخوار او روز نبرد
گر به تیغش تا فتی آتش فشاندی آفتاب
ماهی اندر آب روشن راه چون آید پدید
ای عمارت را چو جمشید و ولایت را چو جم
هم موفق پادشاهی هم مظفر شهریار
با همه پیغمبران تو در فضیلت هم رتبتی
از پی قدر و بزرگی روز میخوردن ترا
روز رزم و روز بزم اندر زهی داراثی
حاتم طائی که چندین نام دارد در سخی
تو ز مال خویشتن نندیشی اگر بدهی بطبع
پس نیابد باز دینار تو چون شد ادعا
عالمی زرین کنی چون برنهی باده بدست
گر سواره از موهد بود زعد و پنجاه پیل
رایت تو سایه افکندست بر دریای شند
اسپ تو هنگام جنبش نیستی ار دز باد
گر ز غزنیش برانگیزی بوقت چاشتگاه

دزم

هم خیابانی که فصل نوربا شد تر ظلام
هم هیکلها بر سینه کرداست از حسام
سنجش از آتش بگیرد ساعتی در یک مقام
خون برون آید بجای خوی عدو را از مسام
وز نهیب کفش خواستی دنیا را بارید عام
هم بدانسان راه برد تیر او اندر عظام
ای شجاعت چو سهراب و سیاست چو سام
هم مؤید رای میری هم همایون فرجام
جز که از ایزد نیامد وردی با وحی کلام
آسمان خواهد که باشد ساقی خورشید جام
هم سرافراز ملوک و هم سر امیر کرام
اشتری کشتی دادی سایلی از دی تمام
گر ثواب از تو بخواهد سائلی روز قیام
سایل از تو خانه را زرین کند دیوار و بام
کشوری پر خون چون کشتی تیغ از
صد هزار از موکب بدخواه وار تو یک غلام
کی بود شاها که سایه افکند بر کوه شام
وقت آسایش نهادی از اندر کوه سام
بگذراند مر ترا از شام پیش از وقت شام

از زمان بیدارتر باشی که در پوشی زره
وز زمان هشیارتر باشی که برگیری تو جام

تا ندیدم مرکبت را من بدان گشتم که هست
با در اسمن رکاب و گوهرا زرین ستام

ای بهر رائی موفق وی بهر کاری مصیب
ای بهر علمی ستوده وی بهر فضلی تمام

هر کرا بینم مهیا هم اندر شکر تو
همچو من کز نعمت تو بهره دارم تمام

شکر تو بر من فراوان واجبست ایرا
از فراوانی ندانم گفت شکرت کین م

چیست نیکوتر ز جاه از تو رسیدستم بجاه
چیست شیرینتر ز کام از تو رسیدستم بکام

مدح گفتن مر ترا آسان بود زیرا که تو
عاشق خوی کرامی دشمن خوی لئام

در خصال تو شهنشاها چنان اند مدیح
گر ز مدح تو صدف لؤلؤ همی خواهد مقام

از فراوان مدح کاندر خلق تو بینم همی
خویشتن را بازشناسم همی از تو بعام

تا بود چون روی رومی روز تابنده بشکل
تا بود چون روی زنگی شب بدیزم گون غمام

تا چو سیمین دستی اندر آستین شعر زرد
سر برآرد شیروی روز از فرق صبح شام

عمر تو پاینده باد و نعمت تو با بقا
بخت تو پیروز باد و دولت تو با نظام

عید را شادان گذار و با طرب گرد ثبات
رای را داشن ره پاداشی با صیام

جشن سده امسال نو ماه محرم
فرخنده کناد ایزد بر خسرو عالم

شاهنشه گیتی ملک عالم مسعود
کز نام بدین معنی اوراست مسلم

از دیدن او چشم جهان گردد روشن
وز گفتن نام خوش او جان گردد خرم

اندر دل او بسر نگرد دل نظار
زینسان که بنظاره همی ننگرد از هم

کس خدمت گیتی که برادشیفته نمود
دل را ز خوی نیک ره دوست زد ستم

او بُد که یکبار دل خلق ربودست / از تازی و از دهقان و از ترک و ز دیلم

شاهی که بر این سکه و بر که شاهی / خود نیست چنو از که او تا که آدم

بگذشت بقدر و شرف از فریدون / این بود همه همت سلطان معظم

آن خسرو غازی پسر شاه کیانی / تا تخت بپیشینی برجایکه جم

گرد آمده بر درگه او از پی خدمت / صد شاه چو کیخسرو و صد شیر چو رستم

از عدل و ز انصاف جهان را همه سو کرد / چون باغ ارم کرده چو بیت محرم

بی رنج بتدبیر همی دارد گیتی / چونانکه جهان را جم میداشت بخاتم

تا هست و زنده و در خانه تو سور / در خانه بدخواه تو صد شیون و ماتم

فرمان ترا طاعت رای تو که داشت / بیرون نشد از طاعت رای تو یکدم

هر کس که ترا خدمت کرد بهت بر آمد / چون جان گرانمایه عزیز است و مکرم

آنرا که برآورده تو بود برآورد / در جمله یاران کی گردد مقدم

آنرا که جوانند پسر خواند و برادر / پیران و بزرگان شه را پدر و عم

آن ملک و ولایت که ز تو یافت همه دم / آن ملک و ولایت که بگیرد به ... سلم

با این هنر و مردمی با این دل بازو / او را بجهان ملک و ولایت نبود کم

همواره روان تو ازو باشد خشنود / وین مملکت راست بگیرد بکفش جم

دیگاه

همی روی سوی میر خوار و خجل / بکار برده تلف کرده از حلال حرام

نه با تو زینت خانه نه با تو ساز سفر / ... افعال نیک حرام

با تو بره اندر ... نسیم ... / شکست خواهی ... در هوا ام

جوابدادم گفتم مرا برنج گذشت | مکن ملامت زیرا که نیست جای ملام

کسی بحیلت وجد از سرشت خویش گشت | مرا سرشت چنین کرد ایزد علام

هنوز باز نگشتم زینگران دریا | که برگرفت زمن میاد بشد تا زغلام

من انمهی را خدمت همی کنم که بفضل | که فضل هر یک ده اند و که هزار غلام

بسا کسا که چو من سوی خدمتش فنشند | بپای شکاه غمین شادمان شدند بشام

هزار کوفته دهر گشت از و براد | هزار تاخته چرخ از و رسید بکام

هرانکه خدمت او کرد نیکبختی یافت | مجاور در درگاه اوست بخت مدام

عطای او بورامست زایرانش را | گمان مبر که جز او کس عطا دهد بورام

بهر تفضل زد کشوری بنعمت و ناز | بهر عنایت از و عالمی بکامه کام

بجان خریدن نزدیکا و جواب جلال | درم نهادن نزدیک او چه باده حرام

مدیح او شعرا را چو سوره اخلاص | سرای او داد بارا چو کعبة الاسلام

بعلم و عدل او آزادگی و نیکخویی | مؤید است و موفق مقدم است امام

قلم بدست تو گویی بدیع جادو راست | خدای داده مر او را بصارت و الهام

بدشمنانش آنچه او همی کند بقلم | نیتی بتیغ همانا نکرد رستم سام

بجنبش قلمی زانز و اگر خواهد | هزار تیغ کشیده فرو برد به نیام

زهی ز مراد به یافته تمام نصیب | زهی ز هر هنری بهره گرفته تمام

توانمهی که تو را هر چه گوییم اندر فضل | تمام تر بنجنی سست باشد و دشنام

ولیک انمه آزادگی نیکویی | مرا بگو که بجز خدمت تو چاره کدام

مرا که ایزد جز شعر دستگاه نداد | مگر بشعر کنم سوی تو خدمت و خرام

همیشه تا بود نور خانهٔ خورشید — چنانچه بود دل خانهٔ بهرام

همیشه تا بود روشن ماه تیره تر ز زحل — همیشه تا شرف نور بیشتر ز ظلام

جهان بکام تو دارد خدای عز و جل — بود مساعد تو ذوالجلال و الاکرام

دل تو باد سوی لهو چشم سوی نگار — دو گوش سوی سماع و دو دست سو [illegible]

هر آنکه دشمن تو باشد مخالف — نیازمند شراب نیازمند طعام

کی نشینیم نگارا من و تو هر دو بهم — کی نهم روی بدان روی بدان لطف نعیم

چند ازین فرقت و در جان غم محنت بینیم — چند ازین دوری و در دل غم دوری و غم

آب و آتش بتکلف بهم آیند همی — چه فتادست که تا هیچ نیاییم بهم

کاشکی کار من و تو بدرم بسته شدی — تا من از بهر ترا کردمی از دیده درم

تا نگردم درم از دیده چرا باید کرد — مر مرا با کرم خواجه درم ناید کم

خواجه سید بوسهل عراقی که بفضل — نه عرب دیده چنو یار خدا و نه عجم

زانکه رو پیشرو مشرق اندر همه فضل — بر سلطان ملک مشرق بنهاد قدم

هر کجا از کف او جز دل او یاد کنی — یاد کردی [illegible] همه بودی ز کرم

گر تو گویی که مر او را بکرم نیست نظیر — همه گویند بلی و همه گویند نعم

نتوان کرد بتدبیر فراوان و بتیغ — آنچه او داند کردن بدوات و بقلم

بهترین کجهان زیر قلم کرد و سپرد — که بزرگی که جهان زیر قلم کرد خدم

پس از ایزد بدوات و قلم فتح او — روزی لشکر سلطان همه خیل حشم

آصف است او و ملک جم [illegible] — آری او آصف باشد چه ملک باشد جم

تا شه

تا شه او را بوکالت بنشاند هست شده است   صدر دیوان بدو آراسته چون باغ ارم

بس سزه خوب که اندر ره دیوان ملک   بوجود آورد آن خواجه سید ز عدم

از کریمی چه دراید بر او زایر او   از کریمی خوش شمن گردد زایر چه صنم

از جوادی کف او را بنکه چو مخزن   کز کف خواجه درم بارد و از ابر دیم

بخشش ابر نگویند بر بخشش او   سخن از جود نرانند بر رادی رم

مدحت آنکه بدر آن سخن خوب کند   چو خبر این کفتی ان مدح همه باشد ذم

ابر پیش کف او هیچ بریم شمرست   زشت باشد که بگوییم بشمر مانندیم

او برادی و جوانمردی معروف شده است   زانکه باران براند بر پیش نم

هر کجا کوی بو سهیل وکیل شه شرق   همه گویند کریمی و سخی خوب شیم

لاجرم روی بزرگان همه سوی در اوست   حاجتمند ایشان کوی و در خواجه حرم

تا نامی لعل گزیده است بخوبی و برنگ   تا گل سرخ ستوده است بدیدار و بشم

تا بود شادی جایی که بود زاری زیر   تا بود رامش جایی که بود ناله بم

شادمان باد و بشادی و طرب نوش کناد   باده از دست بتی خوبتر از بت بظلم

بر دولت و اقبال [illegible] دست و پا از تن دشمنش جدا باد بتیغ   از وی کرم بود که کرم

تا خورد دشمن چون مار رهیده شکم

آنکس که چو مسعود خلف دارد و ارشاد   زیبد که مراد او را بد و گیتی خود غم

از برکت او دولت تو گشت پدیدار   از پای شمع بی آلی قسمه ده آمد بر زم

در چهره او روی زمین بود پدیدار   در ابر گران بار پدیدار بود نم

کس را بجهان چون پسر تو پسری نیست — آهو بچه کی باشد چون بچهٔ ضیغم

شیرانه چو از شیران شمشیر کشد برآ — باشند بچشمش همه چون گور زیانم

مشتر که شهنشاه بدان شیر نهد روی — از بیم شود موی بر او افعی ارقم

هر دل که شد از دولت او یافته روشن — اندل نه بدارد و بهم آید نه بدرهم

هم بکشد و هم زنده کند چشمش و جود شر — آن موسی عمران بود این عیسی مریم

ای بار خدای ملکان همه گیتی — ای از ملکان بیش چو از سال محرم

جشنی شده در مجلس آراسته تو — با شادی چون زیر سه‌تاهای زیر و بم

جشن شده را رسم نهد آشتی اثنا — آتش بحسن بر دی از جانه چارم

میخوار نبید میخوردن شادی — میخوردن تو مدحت و آن دگران دم

روی تو رخسار بدانندش چو گل باد — آن تو ز [مردان] بد اندیش تو از دم

دست تو نکوی و نیز لفی که از دوست
چون خزنه مشک فروشان شود و سیم

بنفشه زلف من آن سرو سیم اندام — بر من آمد وقت سپیده دم بسلام

درست گفتی کز عارضش بر آمده بود — که فرو شدن تیره سپیده بام

ز عود هندی پوشیده بر بلور ره دو — ز مشک چینی پیچیده بر صنوبر دام

بحلقه کرده همی گرد جعد او حکایت جیم — به پیچ کرد همی زلف او حکایت لام

بناز گفتم ای ماه روی غالیه موی — نگار ماه روشنی از روی تو ستانند وام

ترا هزاران حسن است صد هزار حسود — چرا از خانه برون آمدی در این هنگام

چگونه گفت خبر یافتم که نزد شما — ز هر راه بر اسبان همی کشند لگام

شود بروی برون آمدم ز جای بگوی
برنگ خون سیه گرد روی نقره خام

مرا بگوی که زانجا چگونه خواهی رفت
نه با تو توشه راه و نه چاکر و نه غلام

برادران و رفیقان تو همه بی نوا
تو بی نوا و بدست زمانه داده لگام

تو داده بستم زر و سیم خویشتن بباد
تو گرد کرده بستم رو ز خویش تا پدرام

نخواستی ز کسان همی خواسته بدست آری
ز بهر خواسته زحمت بری بخاص و عام

بدان طمع که بدادن بلند نام شوی
بدان دهیکه ز پس مر ترا دهد دشنام

ز خواسته همه مال خویشتن باید داد
اگر بدادن بیهوده جست خواهی نام

خراب و هم کنی زر و سیم خویشتن بجهد
چراهمی نکنی کار خویش را فرجام

نگاه کن که خداوند خواجه سید
ترا چه داد بسیم و زر اندرین ایام

اگر چنانچه نباید نگاه داشتنی
اگر نه زر بخشش او زر و سیم داری سام

بسیم و زر تو غنی بود نکاه غنی
کنون برهنه شدی پر شده جام

گرش

نفر وداد است برمن خطر قیمت سیم
تا بتا ترا دیدم ای در سیم

سیم را شاید اگر در دل و جان جای کنم
از پی آنکه بماند بنا کوشش تو سیم

از بنا کوشش تو سیم آید و زر از رخ م
ای پسر زین پس از دزد بود ما را بیم

زلف تو سیم تو از دزد نگه باید داشت
نجم و پیچ بر افکنده چه چیم از بر چیم

من چه سازم چه کنم دزد مرا برده شمار
دزد زحمت نکند دزد که دید دست رحیم

زر گری باید کز ما دیناکار کند
مایه ما را دو ما سود که باشد دو نیم

من ثنا گوی بزرگانم و مداح ملوک
خاصه مدحت کرانی دعا بخشش کریم

سرفراز عرب و فخر بزرگان عجم — خواجه بواحمد خورشید همه آل تمیم

آن نکوسیرت نیکوسخن نیکوروی — که گه جود جوادست و گه حلم حلیم

نام جدان بزرگان گهر کرده بزرگ — گهری موخته از گوهر جدان قدیم

ابر بارنده شنیدم که جوادست جواد — لیک ابر با کف آن خواجه لئیم است لئیم

هر که گوید کف خواجه همی ماند ابر — مشنو آن لفظ که آن لفظ خطایی است عظیم

ای جوانمردی از آزاده و نیکوصفتی — که ترا یار نیابند بهمه هفت اقلیم

میر صاحب نبود دیدن تو وقت — که بدیدار سماعیل مثل ابراهیم

خنک آن میر که او را چو تو خیرست وزیر — خنک آن صاحب کو را چو تو او راست ندیم

در وزیری همه عمر خیری مکنی تلقین — وز ندیمی خبر همه رادی تعلیم

لاجرم سوی تو آزاده جوان باز رهد — بنگرد در خبر بزرگی و بچشم فنر تعظیم

هم کریمی کن گر بهر شرف یافته — بر بزرگان کریمان و شریفان تقدیم

هنر و فضل ترا بر شواند شمرد — آن بزرگان که بدانند حساب تقویم

ادب صاحب پیش ادب تو هدر است — نامه صابی با نامه تو خوار و سقیم

تا سخن گفتی تو هر سخنی با خللست — با ستوده خرد تو خرد خلق نسیم

نام نکو و جمال و شرف علم و ادب — با دبیری تو کرد زند دبیران تسلیم

بزبان نکته کلمه عرب یاد کنی — دین ندیداست در این عصر کس از هیچ فهیم

ای سرای تو حرم و دگری زایر تو — سال و مه شاد و دل شاد نشسته مقیم

پس کلیم سیه کر نظرت گشت سپید — نظر تو سیهی پاک بشوید ز کلیم

در حریم تو امانست و زغمها فرق — شاد زی ای هنر پرستیده حریم

همه کار ما می و بهر فضل تمام | همه با ب ستوده همه علم علیم

تا ز کشمیر صنم خیزد و از تبت مشک | همچو از مصر قصب خیزد و از طایف ادیم

تا بود عارض بت رویان چون سیم سپید | تا بود ساعد مهرویان چون ماهی شیم

کامران باش می لعل خور و دشمن را | گو همی خیزد از و آتش سوزان چو ظلیم

می ز دست صنمی خورد که بوی لب او | ز نا گل تازه برآید بسحرگاه نسیم

صنمی باز بچی تازه‌تر از برگ سمن
صنمی تا دهنش تنگتر از حلقه میم

باز بربست مه روزه و برکند خیم | مهرگان طبل زد و عید برون برد علم

باز چون بلبل بی جفت ببانگ آمد زیر | باز چون عاشق بیدل بخروش آمد بم

باده گیران زبان بسته گشادند باز | باده خواران پراکنده نشستند بهم

نقل کردند بیک لحظه لبهای کبود | شاد کردند بیک مجلس دلهای دژم

خیز بت رویا تا ما بسر کار شویم | گنه ایشان را سود آمد و ما را ماتم

زان می لعل قدح پر کن و نزدیک من آر | بر تن و جان نتوان کرد ازین بیش ستم

روز پیریست که از هیبت و از حشمت او | نتوان زد بمراد دل یکساعت دم

چون شبان پیر و جوانی بگرفتند جهان | باد ایشان و می لعل و نوند و غنیم

باش تا خواجه درین حال چگوید چکند | اب چو زنک خورد با می چون آب تقم

خواجه سید ابو طیب طاهر که بدو نبشت | دل سلطان و دل خواجه و دلهای حشم

نه بفضل او را جفتی ز بزرگان عرب | نه بعلم او را یاری ز بزرگان عجم

در جوانمردی جا هست که انگاه رسید | هیچ بخشنده و زین بس نرسد هرگز هم

امیر اد

عالمی هم برادر خواسته خواه — واو همی گوید هر کس را کاری بهم
هر کرا بینی با بخشش و با خلعت او — همتی دارد در کار زینجا بلکه همسم
پیشانی همه چون ریگ همی بخشد او — راست پنداری دارد یمین اندر یم
بخرد جامه بسیار و ببخشد چو خرید — نام روا زنده برد بر آن نقش قدیم
هر که او بر پی دنیا رود درم دارد دوست — نه برین گونه که آن مهتر آزاده شیم
او که دانست که دنیا چون با هر که نکوست — مهر برداشت یکبار ز دنیا و درم
از عطا دادن آن پیوسته آن بار خدای — خانه را بر او با زندانی ز حرم
با چنین بخشش پیوسته که او پیشگرفت — رود جیحون را شک نیست که آب کم
ایزدان بار خدای را ابدها داد — گنج قارون و بزرگی توانایی جم

دست بخشنده او از دل قبان ببرد
غم برنایی و پیری که ضعف هرم

من بهر چیز که تو خواهی سوگند خورم — که چه تو ای بوجود آمد هرگز ز عدم
لاجرم خلق جهان بر خوی او شیفته شد — چون گل سوری بر باد سحرگاهی نم
که زیحان و محتشمان راچه پسر — چه حریم در او محترمان را چه حرم
گر نه بیهوده مر او را ملک روی زمین — مملکت زیر نگین گیرد جهان زیر قلم
رای و اندیشه بد و کرد داشت نگاه — زانکه دانست که زیبت مر او را محکم
گر شادمان باد همه ساله با ناز و نعیم — دشمن حاسد او مانده به تیمار و ندم
عید او فرخ واز آمدن عید شریف — در دل او طرب و در دل بدگوی الم
چشم او سوی نگاری که بر او نهید — حور رویش را غالیه و زغالیه شم

من شنیدم که بایام جوان پیر شود — نشنیدم که جوان پیر شود تا کاهان
من نگویم که می سرخ حلالست مباح — گر بود در همه من این لفظ نیارم بزبان
گویم از هرچه که خواهی خوری امروز بخور — تا عقبا ری شود بر فلک دور زمان
خیز تا بر گل نو کنده گلی باده خوریم — پیش تا از گل ما کوزه کند کوزه گران

فرخی کار جهانرا نبود هیچ بنا
خشم بیهوده نه با نعمت که داری جهان

همی کند بگل سرخ نرگس و بنفشه کمین — همی ستاند سنبل ولایت چین
بنفشه و گل نسرین و سنبل اندر باغ — میان ایشان تا بپا شد اگر خبر از این
میان ایشان آشوب جنگ خواهد خو[illegible] — مگر که بهترشان این بنفشه را دهد [illegible]
سپاه روم و سپاه حبش بهم شده‌اند — گرانمایم گا حشر [illegible] شور خیر وارین
تو کودکی و ندانستی چرا بداد مرا — سپاه گردد تو [illegible] من [illegible]
جواب داده که اگر [illegible] شا سا نیک — ترا چه بخشی گر من ترا کنم تلقین
چو شور خواهی از این بیشتر که [illegible] — [illegible] شود [illegible] خدایگان زمین
امیر عالم عادل محمد محمود — جلال دولت ملک جمال ملت و دین
موفقی که دل خلق را بدست آورد — موید که جهان کرد جمله زیر نگین
هوای او چه شهادت [illegible] خلاف — [illegible] دل اندر ما هوا اگر [illegible] نگین
دل سپاه و رعیت بدو گرفته قرار — بدو وفا و امید جهانیان تمکین
همه سعادت و اقبال روی کرد بدو — ز قدر و مرتبه بر شد بر آسمان برین
خدایگان جهان بر جهانشه که دو [illegible] — یقین خلق گمان شد گمان خلق یقین
نوازد [illegible] کار [illegible] — ز کردگار [illegible] توفیق [illegible] ملک تمکین

شه عجم پدر او بدان همی کوشد — بر کشد سر ایوان او به علیین
بنام او کند از روم تا بدان سو رنگ — بدو ثنا و دهد از زنگ تا بلاد چین
خدای تیر همین حکم کرد دولت او — همی دلیل نماید بدانکه هست چنین
دو چشم سر نکرد همی ز دیدن او — دل ار گره زده بکشاید آن گشاده جبین
اگرچه مردم غمگین بود چو رویش دید — چه گل بخندد و شادی شود اندُه چین
ببینی آنچه بخواهی چو روی او دیدی — من آزمودم و تو شو بیازما و ببین
ز بهر آنکه ببینند روی خوب ترا — زنان بشوی ایشان ببخشند هر زمان کابین
سزا بود که بر اقران خویش فخر کند — خطاست این شاه را کجاست قرین
که دید از ملکان همچو و بلند نگاه ازو — بخوی خوب و بعزم درست و رای متین
چنو نبیند ملک همچو نبیند گاه — چنو نبیند تخت و چنو نبیند زین
بود ز بخشش هر گاه تازه روی چو ماه — بود ز کوشش هر دم چو آذر برزین
بدل دلیر و ببازو قوی برای بلند — پس آنکه او را این بود خدای معین
مخالفی که سگالش کند بکینه او — جهان فسوس کند روز و شب بدان مسکین
چگونه کوشد با آنکه گر مراد کند — بنات نعش کند رای پاکیش از پروین
جهان برای تدبیر با سلیح و سپاه — هزبر و پیل برون آرد از میان عرین
بقای شاه جهان باد کین ملک محتشم — ز گنج شاهان غوری کند همی عزین
ز گنگ در بفرمان شاه بستاند — هزار پیل دمان هر یکی چو حصن حصین

خدا امید پدر را وفا کناد بدو
همه بگوئید ای دوستان آمین

ای نیم شب گریخته از رضوان   واندر شکنج زلف شده پنهان

با تیر و با رسیده بتو آفت   ای ماه نارسیده بنقصان

ای میوه دل من لابل دل   دی از روی جانم لابل جانان

از من بروز عید نیاوردی   گفتی که تافته شدی از نقصان

تو چشم داشتی که چو عیدی   من پیش تو نوانیم دستان

گفتم که ساقیا می پیش آور   مطرب یکی قصیده عیدی خوان

دیدی مرا بعید که چون بودم   با چشم آب ریز و با دل بریان

هر ابر از دل من صد دود رخ   چه عیدی چه زنان چه مقا ن

هر کس بعید خویش کند شادی   هر قطره ز چشم دو صد طوفان

آن عید من بود که دیدی   عید من اینک آمد سلطان

میر جلیل سید ابویعقوب   یوسف برادر ملک ایران

میریکه زیر منت او گیتی   شاهی که زیر همتا و کیوان

احسان نماید و ننهد منت   منت ننهد بهرکه نمود احسان

ای مهر کنه مروت را تمکین   ای نامه سخاوت را عنوان

محروم از زر ابر تو مر هسم   درد نیاز را بر تو درمان

بسیار پیش همت تو اندک   دشوار پیش قدرت تو آسان

بنیاد مان خویش کم کند هرگز   آنکس که یافت از کف تو باران

از نعمت تو گردد پوشیده   هر کس که از خلاف تو شد عریان

کم دل بود در پیش تو خاسی   جز آنکه نیست هیچش درد ایمان

همچنان روشنی گرفته ز دولت | زنده توان داشتن چراغ بروغن
دولت تو روغن است ملک چراغ است | چند برد دشمنت چراغ بروزن
آنچه تو اکنون همی کنی به بزرگی | بنگر کاین هیچکس تواند کردن
تو ز قیاس آهنی و دشمن کوه است | کوه فراوان فکنده اند بآهن
نیست عجب کوه ز کم شدن بیل | با ریگ رود بشهر دشمن تو زن
وانچه گرفته است پیش ازین برن | چون نبینده دختران سترون
دشمن گویم همی تغر و لشکن | من چه بان مر ترا ندانم دشمن
در شهر تو من آنچه دعوی کردم | حجة من سخت روشن است و مبرهن
تا پدر تو ترا بشاهی بنشاند | گیتی از فر تو شده است مزین
هیچ شنیدم که بوستان بهشت است | گر همه گیتی در او گرفتی مسکن
مسکن تو گر بهشت باشد نشگفت | زانکه ترا بهشت باشد مسکن
تا ز بدخشان پدید باشد لولو | چون گهر از سنگ و گهر [illegible]
تا همه برآید نبات و تیره شود ابر | در مه اردیبهشت و در مه بهمن
هامون گردد چو چاه در [illegible] | گردون گردد چو [illegible] فراخ [illegible]
شاد زی و شاد باش با همه شاهان | نام تو ان تو گفتند مدون

گفت حاجب ترا چه جرم و چه لسری
گفت حاکم ترا چو کیوتی چو [illegible]

گفتم مرا به بوسه دهای مه جهان | گفتا ز جور رند بوسیاله در اصفهان
گفتم ز هر بوسه جانی دگر مخواه | گفتا بهشت را شوان باد [illegible] رایگان

گفتم زمان بندگی آمد ز من چرا ابا / گفتا پری همیشه بود زادی ان
گفتم براهی شوان دید ماه ماه / گفتا که ماه را شوان دید هر زمان
گفتم ز تو نشان ز که پرسم نشان بده / گفتا آفتاب را شوان یافت از نشان
گفتم که گوژ کرد مرا قدت ای رفیق / گفتا رفیق تیر که باشد کمر کمان
گفتم غم تو چشم مرا پر ستاره کرد / گفتا ستاره کم شوان کرد در آسمان
گفتم بآب دیده من روی تازه کن / گفتا بآب تازه توان داشت بوستان
گفتم بروی روشن تو رو نهیم / گفتا ز آب گل بود در رنگ ارغوان
گفتم مرا فراق تو ایدوست پیر کرد / گفتا شوی بمدحت شاه جهان جوان
گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو / گفتا خجسته پی خسرو جهان [illegible]
گفتم ملک محمد محمود کامکار / گفتا ملک محمد محمود کامران
گفتم مرا بخدمت او رهنمای کیست / گفتا امید روشن و طبع و دل و زبان
گفتم بروز بار توان رفت پیش او / گفتا گرت یک مدیح نو آئین بری توان
گفتم بلخت روز نیازش من است روا / گفتا نیاز شاعر مدح است مدح خوان
گفتم چه خوانمش خبر با غمی رسم تلخ / گفتا دهیز خسرو شاه خدایگان
گفتم ثواب خدمت او چیست خلق را / گفتا انجهان هلو دل اینجهان جان
گفتم همه دلایل سود است منتش خدمتش / گفتا یک معانیه سود است بی زیان
گفتم چو بوی نکوی او ابیح نو بود / گفتا چه روزگار بهاری ز نو خزان
گفتم چه رای روشن او باشد آفتاب / گفتا صبح حال چه بود تشنی حاق
گفتم زمین برابر گنجش گران بود / گفتا این شگفت گاه برابر بود گران

گفتم بعلم و عدل چنو هیچ شاه بود / گفتا چنین برابر بود است با عیان

گفتم شه گزیند برای زمانه دگر / گفتا گزیده هیچکسی بر یقین گمان

گفتم بپاید او بدو مملکت جدای / گفتا ازین گران چه جهان تا بدان گران

گفتم نگر دو مملکتش پاسبان کیست / گفتا جهان تیغ پسند است پاسبان

گفتم عطا چه پاینه نماید دو دست او / گفتا زکار روان نبردست کاروان

گفتم گزو بشکر چه مقدار کس بود / گفتا ستاره که بود بر جشن سخوان

گفتم نگذرد از درفه زور خنک / گفتا چنانکه هر سر سوزن زیر بنان

گفتم چه صاعقه است که هر روز بر تیغ او / گفتا جدا کنند چشم عدو زجان

گفتم امان نیابد از وی هیچکس بتیغ / گفتا موافقان همه یابند زو امان

گفتم چه برگ نیلوفر بود دشمن از بیم / گفتا کنون زخون عدو شد چو ارغوان

گفتم چه بنگری بچه ماند بتیغ میر / گفتا باژدها که گشاده کند دهان

گفتم بگردش دمانه زیادان سر ملوک / گفتا اگر گشاده انگه بشاد دشادمان

گفتم زمانه هم صبح او باد سال و ماه / گفتا خدای ناصر او باد جاودان

سرو را دیدم که باشد رسته اندر گلستان / بوستان هرگز ندیدم رسته بر سرو روان

بوستانی ساختی تو بر سر سرو سهی / پر گل و پر لاله پر نرگس پر ارغوان

ای بهار خوبرویان حیله را کرده / با چنین آراسته سروی بر وی بوستان

نرگس سیراب یابی اندرو هنگام تموز / لاله خود روی بینی اندرو وقت خزان

بوستان بر سرو بردی این شگفت اندر او / آن شگفتی با تو گویم کان بود بیجان

چشمهای تو ترا در جادوی ملقب کرد
من ز لاله زعفران کردستم اندر عشق تو
بوستان بر سر و بردن گر بیاموزم ترا
این همه از عشق تو دیدستم در این گیتی ز تو
امیر ابواحمد محمد خسرو لشکرشکن
آنکه دست دولتش را بوسه داده آفتاب
کمترین بنده میر او را کشوری باید بزرگ
روی چون توانگران کرده
گر سنان نیزه او بی سنان در تیغها
گر برد در شیر آوا آتش ناگر بشنود
از فراوان گاه در آید شاه با شیران نصیب
از نهیب او نیارد شیر در صحرا گذشت
مردمی از ما د طبع زد همی تو بید طبع
هیچ فصلی نیست کان یزدم هست در وی سرو
ایزد او را گر زور نیست زور افزون کند
نیکبختی هر کرا باشد همه زان سر بود
هر کرا دولت جوان باشد بهر کامی رسد
اینچنین دیدار در هر کارگاه سلطان بود

تا رها داد بی ساعد جادوی بردن
انسین اندر گولی شکفتی پنهان از آن
من بیاموزم ترا از لاله زعفران کردن
عشق تو این بود از که دیدا بتهشل جهان
میر ابواحمد محمد خسرو کشورستان
آنکه پای همتش را سرنها داده آسمان
کمترین فرمان او را لشکری باید گران
مرد در جوشن بلرزد پیل در برگستوان
همچنان باشد چه راه آتش اندر نیستان
نفتی خون در تن آب گردد استخوان
اسب آهو گردد [illegible] محال گشت اشتربان
زین قبل باشد همه ساله به بیشه در نهان
همچنان کز کلبه عطار بوید مشک بان
این شناسم من غایتهای ایزد را نشان
رنج او افزون شود چون دولت او بدگمان
کار زان سر نیک باشد گر بدآشی بدان من
ایزد او را دولتی داد است بیرا جوان
زین بود هر روز او را درجوانه دیگران
عمر او پاینده بادا دولت او کامران

چون سخن نیکو نه باشد کار سلطان اندرو / زینهار باشد که خوان گنج نه زیان

صد سپه سالار خواهد بود او را سپاه / هر یکی صد ره فزون از رستم دستان از آن

تا دو سه ماه دگر مر خلق را خواهد نمود / از پی او کار خوانی ساخته بر تخت خان

هر کجا روزی ز عدل و داد او گردند یاد / اندران روز از فراموشان بود نوشیروان

وز تواضع با من و با من سخن گوید بطبع / در بلندی همتی دارد برتر از چرخ کیان

من ندانم تا چه بهتر زین دو نزدیک ملوک / از چنین باید چنین است از چنان باید چنان

چون سخن گوید بیا نزا با خرد گوید سخن / هیچ جا از فضل و خالی نباشد یکزمان

کاشکی او را از این شیرین تر الی مدح و / گردمی مدحش از این شیرین تر روان

مدح او خوان که فراوان خواندی از رفیق / تا مدیح او همی خوان همی خوانی قرآن

مدح او گوید همی مدحتش جوید همی / هر کرا باشد زبان هر کرا باشد توان

چون ز بخشش یاد کردی سرو نخر اند بباغ / چون ز تاجش یاد کردی زر برون آمد ز کان

این همی گوید جمال تخت او بر من فکن / وان همی گوید بهای تاج او بر من فشان

تا نباشد هیچ چیز اندر خرد بیش از خرد / تا نگنجد هیچ اندر مکان بیش از مکان

تا نیاید در ضمیر مردم سفله وفا / همچنان چون مهربانی در دل نامهربان

شاد باشی بر هوا کامران کامکار / شاد باشی بر زمانه کام جوی کامران

در امید او را نوید بر مراد او در ظفر / با نشاط او را قران از بلا او را امان

بهرا و شادمانی با دو ار فرخنده عید
تا بدان شادی دل ما نیز باشد شادمان

ایزدی نکورد سوی من کن نشین / زینهار زمن دور بدار ان لب شیرین

تو سروی و بر پای بلوتر بود سرد | زیرا که ترا سرو رهی باشد بنشین
امروز مرا رای چنانست که تا شب | پیوسته ترا بینم و تو نیز مرا بین
چشم من از روی پر از لاله و از گل | دست من از زلف پر از حلقه و از چین
زانرو که چشم امروز گل و لاله سیراب | زان ساده زنخدان سمن تازه و نسرین
تا طلعت زیبای چشم فراخا گر شب آمد | چندین چه بکار راست حدیث ... نگارین
من با تو شب و روز دعا خواهم کردن | چشم من سیر شود از آن لب لعل از جان بین
یوسف پسر ناصر دین آن سر سرور | سالار و سر لشکر و سلطان سلاطین
ای بار خدایی که ببیند چو تو تخت | ای شهر گشایی که ببیند چو تو زین
پر باده زر گردد جایی که خورد می | پر چشمه خون گردد جایی که کشد کین
چو نجام بکف کردی در زر شود | شیران بنهند چنگ فکن سلاان برا کین
پیل از تو چنان ترسد چون | شیر از تو چنان ترسد چون کبک ز شاهین
آن سخت کمان خدنگ تو ز پولاد | ز افشان گذرد بر دل بدخواه چو نفرین
گر موی بر آماج نهی موی بدوزی | وین از که آموخته تو نه ز تلقین
آماج تو انگشت بود تا سحاب در ... | پرتاب تو از بلخ بود تا بفلسطین
در کوی تو روزی که بچوگان زدی لا | دو برزخ ماه آید و بر زنخ پروین
چندانکه بشمشیر تو بدخواه فکندی | فردا دگر که فکند ... همه تمکین
ازار ز روی خنجر زره خوای بستر | در دوستی جنگ سپرداری با لین
بنده که در جنگ ترا بیند با خصم | پندارد که تو خسروی خصم تو شیرین
با این خرد و رای مرا به که ز بدارند | مردان جهاندیده آموخته آیین

گر در خسرو رائی بودی چشان | از راه مراد ورا افکندی کر کین
رادی بر تو پود چون یار بر یار | بخل از تو چنان گریزد چو دیو ز یاسین
زر تو و سیم تو همه خلق جهان راست | در سیم تو گویند که باده شیرین
از خلعت تو مدح سرایان تو آبا | در خانه همیروز ز هستی نشنید آذین
کس را دل نیست که گوید نتوانم | پیراسته تر زین شد این شعر متین
تا چون مه آبان نبود ... اذر | تا چون گل سوری نباشد گل نسرین
تا چون زر در باغ در آید ... نیسان | از دیدن او تازه شود در وی ساطین
میخور ز کف آنکه نکیشش پر ستید | گر صورت او را الله پرستی بود چیز

زین عید عدو در الم و اندوه بود لهو
تو با رخ پر لاله و او با رخ پر چین

تا پرنیان سبز برون کرد بوستان | تا مصحف سپید بگسترد آسمان
تا برگ همچو عیبه زنگار خورده شد | چون جوشن زرد و شد آب اندر آبدان
تا شنبلید زرد پدید آمدست گشت | نیلوفر گرد ند آب اندرو نهان
تا بر گرفت قافله از باغ عندلیب | زاغ سیه بباغ در آورد کاروان
از برگ چون صحیفه نوشته شد زمین | وز ابر چون سلاله سیمین شد آسمان
در مان ریحه کان رزان کند توت | تا مهربان از چه قبل کرد مهرگان
با دختران بحام مناقب کنند زرد | پی آنکه بچه کان را رسد زیان
بر چمن چشمها کنند از سروهای سبز | وز مهرهای مینا دنیار گون دهان
در زیر شاخ باید رخشان میان باغ | دنیار توده توده کند پیش باغبان

من سه پنج ماه چون تنها نیم بود | از درگه مبارک تو زمینیان

یکروز در خدمت تو مرا خوشتر | ز هیبت شاه مملکت ایران

پیش هوای بودن تو خواهم | همچون فلان نشسته چون مهمان

چون من نه درگه تو جدا ماندم | چه مر مرا ولایت چه زندان

تا سبزه سبز باشد چون زمرد | تا لاله سرخ باشد چون مرجان

تا نرگس اندر آید با کانون | تا سوسن اندر آید با نیلان

شادان زی بکام رسیده برخور
از عمر خویش و دولت جانان

خوشست بهاران چون فرخی بخت جوان | همی بدین روی تازه گردد جان

بهشت خرم گشته است خشکسار ستان

بچشم رنگ گل آید همی ز خاک سیاه | بمغز بوی همی آید همی ز آب روان

بجای کلاست نشسته است مطرب ایوان | همی سراید شعر و همی زند دستان

ترا چه باید خواند ای بهار بهشت | ترا چه دانم گفت ای بهشت بی دربان

زدوده بکمال از بهار پار پیر کوی | بهار پارین با تو نموده بود خزان

نه شب همی بزند لاله بیتو بر هم چشم | نه گل بروز بشد همی رخنده دهان

مگر بچشم من آید همی چنین که چنین | نمود یار مرا چشم و دل بدین فقدان

مرا دو چشم بد نمودت تا ز طوفان بود | دو چشم طوفان لیکن ز غم بریان

دلم ز لاله سر داختی و چشم بگل | ز شعل سوختن آتش غم طوفان

بره نهاده که شعری براه خواهم خواند | بخانه در شدمی دست بردمی بفغان

ببری چو بر نهاده بوی مغفر　　شیربچه برفکنده بوی خفتان

ابریست تیر تو که بجنگ اندر　　باران خون پدید کند هزمان

چندان هنر که نزد تو گرد آمد　　اندر جهان نبینم صد یک از آن

تو زان ملک همی هنر آموزی　　کو کرد خانهٔ هنر آبادان

شاگردان شهی که بدو زند دستان　　آیین و رسم رستم دستان

شاگردان شهی که بجنگ اندر　　که گرگ سازگیرد و که ثعبان

آن شاه کیست خسرو ابو القاسم　　محمود پادشاه همه کیهان

آن پادشه که زیر نگین دارد　　از حد روم تا حد زنگان

آن پادشاه کز ملکان بستد　　دیهیم و تخت و مملکت و ایوان

آن پادشاه دادگر عادل　　کو راست بر همه ملکان فرمان

همواره پادشاه جهان بادا　　آن حق شناس حق ده حرمت دان

گسترده بدولت او در جایی　　اندر سرای دولت شادروان

ای خسروی که هست بهر دمی　　دعوای جود برابر تو برهان

از تو حکیم تر نبود مردم　　از تو کریم تر نبود انسان

ای من ز دولت تو شده محروم　　در جان تو رسیده بنام نان

بگذاشتی مرا بلب علیم　　با چند پیل لاغر جو نالان

گفتی مرا که پیلان فربه کن　　با ایشان همی بسان شلغم انبان

آری من آن کنم که تو فرمایی　　لیکن بحد مقدرت و امکان

پیلی ملیح ماه شود فربه　　کان هیچ ماده باشد تابستان

من را نگران است بگرم و مهرگان
از من امیر مدح نیوشد بمهرگان

میر جلیل سید یوسف کی نقش او
پیداست همچو روز سپید اندر نهان

از طبع و حلم اوست هوا و زمین بلند
ورنه چرا هوا سبکست و زمین گران

ای صورت تو بر فلک آدمی آفتاب
ای عادت تو بر تن آزادگی روان

در هستی خدای گروهی گمان کنند
وندر سخاوت تو نکرده است کس گمان

جود است مهر و گنج ترا مهربان و دست
بر گنج خویش کر نکند گنج مهربان

از داستان جهان در بوستان شدی
جز داستان خویش نگردد داستان خوان

بس کس که در جهان ملکا خادمان شدند
کز خدمت خجسته تو شد نجادمان

من بنده را تهنیت خدمت تو شاه
هر روز نامه دگر آید ز شبستان

شاها بصد زبان نتوان مر ترا ستود
بنده ترا چگونه ستاید بیک زبان

ای کاشکی همه موی زبان گرددی مرا
تا مدح تو طلب کنمی از یکان یکان

از خدمت تو فخر هم از خدمت تو شاد
از خدمت تو نام و هم از خدمت تو نان

ای یادگار ناصر دین خدای یار
از تو چنانکه بنده همه ساله شادمان

زاندازه بیش فضل و هنر داری ای امیر
واکه شده است از هنر تو خدایگان

فرمان شاه باید اکنون بسی که او
از بهر خویش را ز عدو کشور می ستان

تا ما بهفت ماه دگر خیمها زنیم
پیش سراپرده تو گرد قیروان

گر زیم ناوک تو مغرب بر زور دشت
اندر تن عدو بهراسد همی روان

تیغ تو ترجمان امل گشت خلق را
خصمت سخن ز خلق نیوشد بترجمان

گرد کشته گرد کشنده کند طواف
بر جانکه در طواف بود گرد آستان

روزیکه تو نخجیر شوی زردی تیغ تو … باغی کند پر از گل سوری ارغوان

تیرت نگر که بر دل خصم تو عاشق است … کاندر جهان بسینه خصم است هر زمان

تا نرگس شکفته نماید ترا چو چشم … چون شاره‌ش گردد مه در میان

تا در چمن سپید بود برگ نسترن … چون شنبلید زرد بود برگ زعفران

فرخنده باد روز تو دولت تو دل … پاینده باد عمر تو دولت جاودان

سال تو خجسته و ایام تو سعید … عمر تو بیکرانه و عز تو جاودان

این مهرگان شادی بکدا وی بهن … صد مهرگان بکام دل خویش بگذران

چو بزر شدند دران از چمن نعمت خزان … بیکنه کش خزان تا که شادروان

هوا کشت است کست از چه کیست … زحمت ا رندانه ان نگار ردخاز

خزان قوی شد چو گل بریخت رفت … بنفشه نیست بیا تا که بنفشه ستان

بریخت گرچه گل سوری چه ریخت برگ خزان … ز هجر لاله کجا رفت لاله شد پنهان

مگر درخت شکوفه کند هوا دم … که از لباس چه ادم همیشه عریان

سمن ز دشت برون کرد رشته لولو … چه گل ز گوش بر نگرد دشت لاله ستان

چه می نگونزیا قوت شد هوا بستد … پیالهای عقیقی ز دست لاله ستاد

که داده نسیم با برو که داد زر باد … که ابر سیم فشانست باد زر افشان

هزار دستان امروز در عراق است … بمجلس ملک شهر گیر شهرستان

چگونه او را برو چه خوانم مدح … چه بوسم او را خاک چه پرسیم او را ان

ز دل چه خواهد فضل تکلف چه خواهد جو … دلش چه اکه و مهر گفتش چه ایدکان

ازین چه خیزد دُر و ازین چه خیزد زر سخا که دارد و این عطا که دارد آن

هنر نمود و نمود جهان گشاد و گشاد یکی بجبه بجام و دگر بجبه بنان

برزم ریزد ریزد چه چیز خون عدو بصید گیرد گیرد چه چیز شیر ژیان

بعلم دارد دارد چه چیز علم و عمل بعدل ماند ماند نکو بنوشیروان

برزمگه چه ماند شجاعت مردی ببزمگه چه ماند سخاوت و احسان

هوا چگونه بود پیش طبع او سبک زمین چگونه بود پیش حلم او نه گران

رضای او بچه ماند بسایه طوبی خصال او بچه ماند بجنت رضوان

سخای او بچه ماند بمعجز عیسی لقای او بچه ماند بچشمه حیوان

بصلح چیست بصلح آفتاب روشن رای بخشم چیست بخشم آتش زبانه زبان

رسیده پیر کلاهش بلی بفلک نه گذشته همت او ازچه از بر کیوان

زند زند چه زند بر سر مخالف تیغ کند کند چه کند از تن مخالف جان

دهد دهد چه دهد دوستان مجلس مال برد برد چه برد از عدو درنگ روان

نه در سخاوت او دید هیچکس تقصیر نه در مروت او دید هیچکس نقصان

بتیغ پاره کند درقهای چون پولاد بتیر رخنه کند عیبهان چون سندان

اثر نمود جهانرا هزار گونه هنر چو که حیدر کرار و رستم دستان

ز حیث جستن تو در سخا نمودن تو بهای تیغ گران گشت نرخ لعل ارزان

ثنای گویم گر کهش ثنای تو من ثواب یابم ۲ همچون خواندن قران

همیشه تا چه زنخدان زلف دوست بود ز روی گردی گوی ز زلفکان چوگان

بید

سپید عارض معشوق زیر زلف بود — چو پشت دوده سیمین دوده حشان

سر سران سپه باش شب ملک ملک — خدایگان زمین باش پادشاه زمان

هزار مهر و مه مهرگان و عید و بهار
بخرمی بگذار و بجای دانه زمان

ای برید شاه ایران از کجا رفتی چنین — تا چنان زود که داری بار زین بگذار هین

که جدا گشتی ز شاه و چند که بودی براه — چند گون دیدی جهان چند پیمودی زمین

سست گشتی تو همانا کز ره دور آمدی — مانده دانمت پیاده بنشین و بر چشمم نشین

زود کن ما را خبر ده تا کی آید نزد ما — شهریار شهریاران پادشاه راستین

خسرو گیتی ملک مسعود محمود آنکه هست — از ملوک او را همال از شهان او را قرین

ناصر دین خدا و حافظ خلق خدای — نایب پیغمبر و پشت امیرالمؤمنین

کی بود آن خسرو پیروز بخت آید ز راه — بخت و دولت بر یسار و فتح و نصرت بر یمین

زآرزوی روی او دلهای ما برخواسته — چند خواهد داشتن دلهای ما را همچنین

عزم کی دارد که غزنین را بپا دارد برو — رای کی گردد که در غزنین گردد مکین

دارد ملک خویش را چه باید ضایع گذاشت — مر سپاهان را چه باید کرد در غزنین گزین

هر که غزنین دیده باشد بر سپاهان چون رود — هر که نان میده بیند چون خورد نان جوین

از حبش تا چین و از کاشغر تا اندلس — هر کجا گوئی ملک مسعود گویند آفرین

خانه مسعود را محمود را بد از خدای — کدخدای خانه شیرین شد غزنین

هر کرا بینی ویا پی زو همی بینی جواب — هر کرا خواهی بپرسی هر کرا خواهی ببین

ایزد او را از پی سالاری ملک آفرید — زاو کی او لیک کنج دستگر تاج نگین

دولت او را چاکرست و روزگار او را رهی
بخت نیک او را نصیر و کردگار او را معین

دوستی بر انبیا او را افکنده بیدار از نهی
مهر او را کرده با دل کل آدم عجین

دل زنده دی با زخند چون سخن گوید اثر
او خداوند دلست دل همیداند یقین

هر که او را دوست دارد دل قوی دارد مدام
مهر او دین است دل دایم قوی باشد بدین

اینجهان وانجهان از خدمتش حاصل شود
خدمت محمود را او ساخته حبل المتین

زو بجز تر ملک هرگز نشنید روزبار
زو مبارزتر هرگز نشنیده است این

خوشتر روز جنگ آواز کوس آید بگوش
زانکه مستان سحر را بانگ چنگ آستین

رزمگاه بر مبارز زر دوستر دارد ز بزم
زانکه باغی بود پر از گل و از یاسمین

از شبیخون کمین بیک آید او را روز جنگ
دوستدار د جنگ لیکن سیر د شبیخون کمین

تیغ بر پیل آزماید تیر بر شیر ژیان
آنیت مردانه سواری آنیت مردم بهم

دشمنان از تیر او ایمن نباشد در بود
در حصاری گر داو زیر ف دریا بارکین

همه شمشیر او برکشوری گر بگذرد
روی برناها کند چون روی پیران حزین

جاودانه شاد باد آن خسرو پیروز بخت
دشمن او جاودانه خوار غمهای حزین

خانه او چون بهار از لعبتان چین نگار
مجلس او چون بهشت از کودک چون حور عین

بران خوشی بران بینالوی لب دندان
اگر بجان بتوان خرید دست گران

لب چنان نرا قاضی بسیم و زر بفروخت
عجب تر از دل قاضی دلی بود بجهان

لطیفه ایست در آن اسخیان که نتوان گفت
اگر دلم دهدی خلق را و عالمیان

کمان برم که همی بوسه ریخت خواهد
چه در سخن شود ان آفتاب ترکستان

دکر

وگر هزار دولتی مرا چنانکه یکی
هزار سال ملامت کشیدن از پی او
مرا که خواهد گفتن که دوستتر امنواز
عزیزتر ز همه یار بار زینک بود
خدایگان جهان خسرو جهان مسعود
خدایگانی کاورا هزار بنده بود
ز ملک گیتی یک نیمه یافته ز پدر
وگر بکیهی ملکها برنا گرفته بماند
بنامه راست شود نامه کرد باید رد
شد آن زمان که شمشیر کار باید کرد
که سماع شراب است و گاه لهو طرب
مگر بصید بچوگان زدن رود بیرون
وگرنه در همه عالم کسی نماند که او
ملوک را همه پامال کرد و دل بشکست
گزاف در وی خندند هزار مرد دلیر
دلاوران برچیدند از سپاه عراق
ز پای تا سر راهی زده چون شمع
چه کوه آهن گرفته سه کوه سپاه
ملک درآید با لشکری کم از دو هزار

همی فدا کنمش پیش آن لب و دندان
توان وزان پس روزی جدا شدن ز تو
ترک گفت خواهد معشوق را مخواه مخوان
بکارتر ز همه کار خدمت سلطان
که روزگار پس مسعود و بخت باد جوان
چه کیقباد و چو کیخسرو و چو نوشروان
گرفته نیمه دیگر به تیغ گرز گران
هم از شما گرفته است ناگرفته بدان
به تیغ فتح شود کو نمای فتان
کنون نباید همی کرد باید و زبان
که نهادن گنج که نهادن خوان
ز بهر گشتن صحرا و دیدن میدان
گذشت خواهد ازین طاعت این فرمان
برانچه کرد سر خسروان پیر خواهان
ز شوخ دار بجنگ شه آمدند چنان
مبارزان بگریدند از که گیلان
گرفته تیغ بدست دو دست نوجوان
وزین دو کوه سپه آسیا ز جنبش روان
نه خود بر سر ندر تن ... ان

ز خود در

چو روی گردان کوه دان سپاه چو پیل   ندید کوه سپه را بهیچگونه کران

زپای ایستاده نه مرد کارزاری دلیل   بکارزار تنگ بسته همگی میان

خدایگان جهان زا بروی لشکر کرد   نبشتم گفت بلشکر که ای جوانمردان

پدر مرا و شما را درین زمین بگذاشت   بعهد افگند شما و مرا زخان و زمان

نه سازد او که از بهر خویش باز رم ملک   نخواسته که بجای شما کنم احسان

بنام نیک بدنیا روان شدن بهتر   ز بازگشتن پیش پدر بنگ رسان

دگر که دشمن مرا نیزه است راه درانز   ز راست و ز چپ اندشمنان بی ایمان

درین اندر چند اگر مرد بر گردد   نه راه یابد مرد هزیمتی نه زبان

چنان کنید که مردان ستیزه مرد کنند   بهیچگونه مپایید از شیر غژان

اگر مرا دبر آید چنان کنم که شما   بمال و ملک شوید از میان خلق عیان

زمان سپه شما را ز بهر من بسیار   چنان کنم که فرامش کنید نام زیان

همه سپاه نهادند روی ها بزمین   بنزد شاه جهان چشم همگی گریان

همگی گفتند ای شهریار روی زمین   بلند اختر خدایگان بلند مکان

هزار سپه که در او چون تویی بجنگ بود   اگر ز پیل بترسد برا او بود تاوان

چنان کنیم کنون روی کوه را که شود   ز خون دشمن تو چشمه پر شقایق نعمان

خدایگان جهان چون جوابها بشنود   بخواست نیزه و توفیق خواسته از یزدان

میان سپه اندر فتاد هیچو فتنه شد   میان گور و میان گراز شیر زیان

همی گرفتش بدست همیگرفتش پیکی   خبر این نکرد که رزم رستم دستان

خبر شنید که لشکرها براه دید   ز خشک رودی بدان گرد هم زبان

من دیدم و شنیدم آن هر دو از است　　کین دل هزار بار رتبه شد بکار تو

پرکوهر است راف عشق کنار من　　بر سلسله ز حلقه زلف کنار او

با غیبت روی نکو از روی نکو او　　کاندر رمه تموز نخند د بهار او

بر کام از روی دل بیچاره مرا　　تا کام کار کرد گل کامکار او

ای طرفه نگر که تو بر روی اوست گل　　وندر دل من ست همه ساله خار او

از دل نگار کرد و تبه کرد کار او　　خیزم بخواجه باز نمایم شکار او

از بهر دل نگار ری همی کند　　تا خوش بود میان دل زنها را او

خواجه رئیس فخر بزرگان روزگار　　کا نیرد شریف کرد بدو روزگار تو

آزاد برکشیدن رای شوم اوست　　و ازادگی نمودت روزی شکار او

یمن همه بزرگان اندر یمن اوست　　بسر همه خلیقان اندر سیار او

اندر جهان سدی ندانیم کاندر ان　　اندر نثار رغبت از کف دینار بار او

همچون خزینهای ملوکست خانها　　از بر او از کرامت از یاد کار او

خاصه سرای انکه چون در جوار اوست　　وایمن چه من آهی چرد از مرغزار او

همواره دوستدار کم ارار کرم　　خیره بسته خلق جهان دوستدار او

تا بود بر بزرگ خوی بردبار او　　جوان نیکو دیست دل بردبار او

اکه شد از جهان وبش از فرو　　اکنون که یافت اکهی از شکار او

انجا که یا فته تشو دشکدل مباش　　تا منکر صبوری سبک و قار او

از کار رها کرمی و تعطیل کرد کار　　هیچ همتا رتبت بران حشیا را او

اکنون بمال او نکند افتخار و بس　　ان غیبت انکه هست بمال افتخار او

ای برگذشته از ملکان پایگاه تو — قدر تو بر سپهر برآورده گاه تو

ماه منیر صورت ماه درفش تو — روز سپید سایهٔ چتر سیاه تو

سمع ملوک را قرع آید ز تیغ تو — جاه ملوک را نزع آید ز جاه تو

جز جود بر تو هیچکسی پادشاه نیست — گنج ترا همی تهی کند این پادشاه تو

تو کار زمانه نکنی ور نه ست کنی — از راست کردهای جهان تباه تو

هر دشمنی که دید تو جاوید تو ندید — او را اجل برون برد از بند جاه تو

بر گرد رزمگاه تو گر باد بگذرد — تا خسته گشته بگذرد از رزمگاه تو

آن کیست کو بجان نبود مهربان تو — وان کیست کو بدل نبود نیکخواه تو

با دعوی تو همره اسد زرنگ تو — کوه مخالف تو نشیند بگاه تو

فربه شده ست روز فزون گنج مملکت — زان نیست کاسته تن بدخواه تو

ای پیشگاه با خدایان روزگار — ای بر بهشت تو شرف پیشگاه تو

با بندگان مرا بره تو عدیل کن — تا در دو سر نکنم خاک راه تو

اندر پناه خویش مرا جایگاه بود — کانیز نگاه دار تو با دو پناه تو

همشاهی گاه امیری بزرگ شد — شکفتشاکر

فضل تو بر همه امرا گسترانیده شد — گسترده باد بر تو رضای اله تو

تا سال ماه روز شب اندر این جهان — فرخنده باد روز و شب سال ماه تو

اندر نبرد دست پناه تو کردگار
وندر امیر مومنان جان تو ماه تو

سر دشمنده که نمه بود یار را و — به دیده که مشک موشد گنا را و

فرشش اصل و فرع بزرگ فروهیبت وین هر سه چیز نیست برون از شمار او

خالی مباشد از شرف و حشمت بزرگ ایوان او و درگه او روز بار او

کشکر گشتان ز بهر تقرب بر و حشن گر شایدی ز دیده کنندی نثار او

با صد هزار فضل که دارد مبارزات چونانکه خون شیر خورد ذوالفقار او

ده ساله باد دوازده فزون شود کاندر نبرد گاه برآید غبار او

روزی برزمگاه شهان کار نماند تا کشته هیچ دشمن او در دیار او

تا روز حشر یاد کنند اندران زمین لشکر شکستنی صفت کارزار او

روزی مبارزت بدلیری دو داوست با صد هزار شش نبرد یکوار او

همواره شاد باد نه زیاد و بهر او مراد نوفستن خفت او و خداوندیار او

فرخنده باد صید شش تا جاودان مباد بیجام او بمجلس او میگسار او

چون بوستان تازه باغ شکفته باد
از رود بدگان حصاری حصار او

شاه محمود که شاهان زبردست کنند هر زمانی پرستیدن بطاعت او پشت دو تا

در همه گیتی بر سر ننهد هیچ شهی بی پرستیدن بطاعت او تاج کلاه

کوه اگر گوید من راه خلافش سپرم کره باد برو برفتد و کاهش در کاه

ملک امیر بوسمت بی سایه او بنخطر است ز قیمت و بی قدر جاه

هر ولایت که نه او داده بوحشش بود هر شاهی که نه از خدمت او نامه

عجب آید ز منوچهره خوف کشته مرا کو ولایت شمری تهمتنت نگاه

خویشتن عرضه همی کرد که انبانه توان انه دگر سوی کارخانه همی گردد تباه

اگر نبودی بر من خجسته دیدن او — خدای شادی نکردی مرا بدیدن شاه
یمین دولت بوالقاسم آفتاب ملوک — امین ملت محمود شاه دادپناه
بلند کرد بنیاد کار جاه و سپهر — خراب کرد شمشیر خانه بدخواه
نه برکشیده او را افلاک فرو فکند — نه راست کرده او را کند زمانه تباه
ز رای ور ز حسامی او تیره شود — عطای عفوش پیش سؤال بخشش گناه
شبانگاه تراز باد او بوقت پاداش — درنگ چشمه تراز کوه گاه باد افزاه
ز بس عطا که دهد که نهد اندکس — عطای او را وقت سخای او را گاه
کجا ز همت عالیش یاد خواهی کرد — بچشم عقل نماید ستاره اندر چاه
بر آن زمین که خلافش نیارد رست — ز هیچ باغ درخت و ز هیچ راغ گیاه
همه ملوک جهان دستبرد او دیدند — شنیده مخالف پیرادیش و کم گمراه
شنیده که چه دیده ست رای و چه دید — جهانیان ز هنرهای او شدند آگاه
تمام دانی اگر چند من ز بیم ملال — بجهد حیله سخن را همی کنم کوتاه
ز بس که اندر سپاه بزرگ کاو گشته — عقیق رنگ شد اندر دیار هند گیاه
چنانکه تیغش برداشت زان لعینان سر — ز روی ناخن بیجاده بر ندارد کاه
ز خون شنیدن شیرافکنان اندر سپاه — بیابان مردم میخواره همی شد روباه
تبان شکست فراوان بت پرستان کشت — ازان گرفته بیک حمله سیصد و پنجاه
به با سپاه کوچک همه هزیمت کرد — مظفر الملک لا اله الا الله
هزار لشکر جنگی شکست لشکر تو — بخواب دشمن اندر شده بلشکرگاه
ز خون دشمن اندر میان رزمگه شیر — بند پیل نداند گذشت جز ناگاه

زهول زخمش خانیان ترکستان | اگر گریختند بکوه و بدشت ژرف گاه
بکوه مرد نماید بچشم شان نخچیر | بدشت پیل نماید بچشمشان خرگاه
عجب نباشد اگر خدمتش ملوک کنند | که در پرستش او بر زمین نهند جباه
معین شب بازوی خلق | پناه دولت مومن خدای کافرکاه
شهان زخدمت او وز عز او یک شوند | بران مثال که سیم سره اندر گاه

برکه باد دو نیام و برکه آتش چنبر
نگین و تاج کلاه و سریر مجلس گاه

با من بیا بهار نبیم بود جاشتگاه | ماه من آنکه رشک برد روز و دو هفته ماه
گفت انتفاع بها داشت گفت ده چه حیث | گفتم که عرصه گاه شه بیعدد سپاه
گفتا چه خوانم این ایزد را ده را نام | گفتم یمین دولت محمود دین پناه
گفتا پناه دین رسول است پشت دین | گفتم به بشر و طاعت اله
گفتا کنون کجاست مرزوران او | گفتم بزیر سایه رایت سپاه
گفت آنکه پیش عرصه کهنه آبادی بود | گفتم به پیش گاه بود جای پیش گاه
گفتا ز [illegible] سهراسد دلم همی | گفتم زچیش دل که خون شود بگاه
گفت ان هزار و هفتصد پناه کو چه حیث | گفتم هزار هفتصد پناه پیل شاه
گفت همه زبیش ره هند وان سند | گفتم بنان مملکت آرای روم خواه
گفت ان ذره روان نه هر یلی کننه | گفتم به [illegible] و داشت بمردانه کی نگاه
گفتا که سرو خوانشان یا مه تمام | گفتم که سرو با کمر و ماه با کلاه
گفتا چه بود گر جهان یکسر بود | گفتم زمین سپر سپه تمام کن نگاه

ای شکفت از بیان کرنک شرق بود — نامه فتح رسیدست فزون از پنجاه

که فلان قلعه کرم فیلان شهر شدم — بر کرفتم ز فلان جا نه فلان باشش کاه

پشه و شهر خنن کشت و ره قلعه چنین — جنگ از اینکونه همی کرد سپاه بدخواه

چون همی خواند را نه صفت کوشش او — ور سپه راندن ره بردن او بود کاه

تبه کردن ره غزه صبه با بست شدن — نبرد تیشه زدن چو با دوست خندید کاه

او بدانست که سلطان سوی او رانهاد — ز ره اندیشه در منزل از آب و گیاه

هر کجا خواهد راندن چه بدشت چه کوه — هر کجا خواهد باز کذرد منزل کاه

چو کمان برد که محمود کرد دیگر کشت — زمنت عمری دکانی وید سبحان نه

لاجرم شاه جهان با خدای ملکان — آنکه با داشتن شاهان کند و با افواه

بر ره پشه سپه را سوی خانه داد — دست او کرد سپکره زد لایت کوتاه

نکند راستی سپه را زنه کرد همی — تن او تا بن لب سر او تا سر ماه

از گل تیره سپاهش بگیرد چو قمر — ور درختان کشش چو پشت بار یک سیاه

سمرنکوه دره دانسه دو سرا — مرد را انکونه کافتاده بود در بن چاه

چاهها بود بران بر چه کی و چه هزار — که میان کل و پیل همی کرد سپاه

عرض شاه در آن بود که آگاه شود — از توانائی و قدرت که بدو داد اله

نمود او را کین از تو توانم شدن — ره تبه کردن تو از تو تبه بو کناه

چه خطر دارد بیرون شدن از شه بیر — آنکه بیرون برد از دریا بر است شناه

شاه برگشت سوی خانه و آنجو که — سوی ان پشه ز صد کونه همبر اندر راه

ستیز کردند که کراه بیجای بگذاشت — بیم آنست که زانسو کذرد دیگر راه

اگر نه در خور همت جهان خواهی گرفت / سخای همت کشور مقصد باید علی الصله
جهانی از تو بگیرد ان سپاهی از تو یک / خصاری ز تو یکتا و کی بحصانی از تو یک جمله
بتیر از دور بر بای سر باره اهسن نگر / بباد حمله نشانی نا تاج اندر ان سلسله
کسی کاندر خلافت جامه پوشید همه ساعت / ز بهر سوک خود ضربان کند اندر کان علة
چرا اندر ابر روشن ردی بیداری همیم / غلامان تو در سر گردان ده بستان مزدوله
ز بهر انکه از خبک تو فردا چون گردم / کنون دانم همی خواند کتاب غلاوله
بصورت گر سکو ید من تو کی روا باشد / ولیکن گر نخود گوید من تو هم مسا ذله
محال اندیشه عام ابله بود هر کو نسخکو بد / نباید بود مردم محال اندیش عام ابله
امیرا تا تو در بلخی چو مرد حاسه هیجا / روان جانبان در تن بحبور در اعاله
ز بیم تیغ تو ناخن ز بر کان زد همی گرد / اگر ز غیوی سیحون گرد بادی خیزد از قبله
همیشه تا بصورت تو دیگر باشد از / همیشه تا بقوت شیر بر تر باشد از دله
مظفر باش شمت تاب شادی کن / جهان خالی مکن از نامردم بد گوهر سفله

بشادی بگذران نوروز و روز با دیدار تر کانی
که ایشان قبله را قبله دانند در قبله

ز بهر تهنیت عید یا مداد پگاه / بر من آمد خورشید نیکوان سپاه
چه چین قرطه بهم بر شکسته جعد شکن / چه حلقه های زره پر گره دو زلف سیاه
پدید برج هر دو رخ بر نگ نبید / دو ماه نی بدل هر دو زلف کرد دوتا
چه سرو بود چو ماه نه ماه بود دو سر / نباد بنوشید سرود کارزند ار ماه
خجسته باشد روزی که دیده بود / خجسته روزی بیت جوشش آمد نگاه

گفتا که شاه نامه دو دروغ هست سربسر / گفتم تو راست گیر و دو دروغ از میان بکاه

گفتا ملکستان چه ستانند از ملوک / گفتم ولایت و سپه و گنج و تاج و گاه

گفتا همی برد شان بسوی روم / گفتم کنون برو که کنون آمدست گاه

گفتا چگونه گردد ایشان دیار روم / گفتم چنانکه سیم نقابه میان گاه

گفتا که اسب و بکه زرم چون بود / گفتم میان خون آهادی کند شنا

گفتم چه سان رود که بزودی رسد بگا / گفتم چه مرغ در گذرد بر سر سپاه

گفتم که برتر از ملکان چون از و گذشت / گفتم کسی که باید از و جاه جایگاه

گفتا گناه کار که زی او بود بقدر / گفتم ثواب خدمت بود باید بر آن گناه

گفتا ز نامه خاضع او با در و در و نشیب / گفتم خدای ناصر او بود سال و ماه

بفرخی و شاهی و شادی ایران شاه
بمهرگان بنشست است بامداد بگاه

بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ رفور / بجنگ دشمن داران کشیده سعد سپاه

بمهر و ماه زبهر نشستن و خوردن / تبان بنجانه فرستند شهریاران گاه

خدایگان جهان آنکه از خدای جهان / جهانیان را بادا شست یاد افراه

چو مهرگان فکند خانه را زیر بکند / بجنگ تا شدن دشمنان بود شش ماه

که سپاه فرازی برون برد که بچشم / چو زد نگاه کنی مه نماید اندر چاه

که برق ستیغی سراپرده زند / چنانکه ماهی از اقصر از او نماید ماه

همی زمستان در پیش در گرفته بود / زهی دراز در از و پیش سپاه سپاه

همی شاد گیتی همی کشد دشمن / بمردی که جهان را جز او نزیبد شاه

دهی که در همه سال در پرستش بود — همی کنند شهان بزرگ پشت دوتاه
شهریاری کس چون تو نعت بسته کمر — سخنوری چو تو کس نیست بر نهاده کلاه
تو آنکه مرد برا نام تست نیک فرخ — تو آنی که دادرا داشت مرا پشت پناه

ز پادشاهان کس را ستوده نام نبود
بجز ترا که ستوده شد بد و خواه

بگاه کینه کند ناوک از تو گل چو گل — بروز رزم کند خنجر از تو که چو گاه
هزار سر شناسم که پشت آمده بود — دراو چنانکه نگردی که شیر از روباه
زمین اگرچه فراخ است جای هست درو — که تو بر دن لردی هست جای لشکرگاه
نشستگاه شهان باغ کاخ خانه بود — نشستگاه تو دشت خوابگه خرگاه
مباش شاه که نیارد ز خوی خود گذشت — تو چند گاه که کشتی جنگجوی تباه
ز پادشاهان نگرفت خبر تو درگاه — ز کرسی سپه پیل بقصد پنجاه
ایا ستوده بمردی چو پیش بین بخرد — ایا زدوده چو آهوی رساه زگیاه
خدایتا ز پی خشک آفرید از پی جود — بسیج رزم کن جنگجوی دشمن گاه
همیشه تا گل از گل برآید و بدمد — ز روی آتش سوزنده سبز تازه گیاه
همیشه تا نتوانند آنچه کس بجهان — ز راز ایزد همچون ز راز خویش آگاه
خدایگان جهان باش پادشاه زمین — ستوده بر کس بر بندگان ستایشگاه
چه نوبهار همه چشمها تو روشن — چه روزگار تو دستها همه کوتاه
خجسته باد ترا فرور جشن فرخ عید — بسیج زمین بردن شدی خانه براه
تباه کرد هر کس همی شود تو را — مبادا دراست که کند کس کرده تو تباه

بامدادان بگاه آمد با روی چو ماه — آراسته رو کرده و هر عید سپاه

انجمی بر سر زلفین سیه برده بکار — عید را ساخته و باخته از چهره نگاه

گفتم ای ماه ترا زلف ز مشک سیه است — لیکن از غالیه گردد صفت مشک تباه

مایه غالیه مشک است بداند هر کس — نتواند استه ایستاده که خندق گاه

ای کجا سرو بکار آید با قد چو سرو — از کجا ماه بکار آید با روی چو ماه

روی منشین بگلاب از چه قبل چون رخ تو — به گل تازه ندیده است کس آید سوی ماه

گر گلاب از قبل روی کنی نیز مکن — وقت گل خوشتر بود بوی گلاب از گل خواه

مشک زلف و گل رخ را الطفی خواهد کرد — بیش گردی بره چون بمار زاینده

ملک عادل عالم پسر شاه جهان — میر ابو احمد بن محمود آن داد پناه

آنکه برتر ملکی خواهد ترین پدرش را — دست بوسد ز پی آنکه بدان گیرد جاه

شهریارا ز ترا چشمی بدر خانه او — از شرف منبر شیر از تخت کلاه

راه دولت بدر خانه او خواهد شد — همچو میران جهان با کمر و تاج کلاه

بس کسا کز در خانه او خواهد شد — هر که سیر از سوی آن دولت گم کرده راه

هر که دولت طلبد باید از و کرد طلب — خدمتش سبب دولت گم کرده راه

خدمتش زر فزون است چه گفت اندر — آخرش گندم پاکیزه بود اول کاه

ره نمودن بسوی روم بود هر دو کار — من نمودم ره روم همه را زین آگاه

هر کجا از ملکان سخنان یاد کنند — چند از و گفتی هر سخن شد کوتاه

خانه دانم که تهی بود هم از بخشش او — کان زر گشت چنین خانه فزون از پیما

هرچه در شرط جوانمردی باشد مدح — هیچکس دید جوانمرد چنین لا والله

ازلی انکه ببخشد گنه کهتر خویش — شاد گردد چو کند کهتر او کرد گناه

نکند تندی وقتی که کند با داشر — نکند امری وقتی که کند بادافراه

از کرم دل هر بنده نگه باید داشت — دل فرزند گرامی نتوان داشت نگاه

مهربانست عجایب بود این از شهر — بردبار است شگفتی بود این از شهنشاه

ای بر حلم گران تو اندر خور که — ای بر راحت همه تو چو چرخ برین بر که جاه

اکرمی که تو نه خدمت تو هر که شنید — نتواند که نگوید احسن له جز اه

حق هر کس شناسی چه بمال چه بجاه — زین قبل هیچ ترا نیست به از سپاه

خنک آنمیر که در خانه تو با رخدای — پسر و دختر انمیر بود بنده و داه

بوسه کان ملکان پیش تو بر خاک نهند — خوشتر از بوسه بود سیصد راه

شرف دارد بر چشم چنین را که نهند — شهریاران جهان پیش تو بر خاک جباه

باید از یکدل یک نانی اندر همه کار — زین قبل نیست دل هیچکسی بر تو واه

از تو زیبد که بیا مورد هر کس هری — بس زنک شود هر که بتو گرد نگاه

هر که از سیرت تو پیشه گرفتی همه عمر — پاک و پاکیزه بروز رفت چو زر از کاه

کی توان بود چه تو الت فضل کرم است — انکه ممکن نتوان بود تو از خلق مخواه

عید تو فرخ باد طرب و شادی لهو
دشمنان تو همه با غم و ناله و واه

زلف مشکین تو زان عارض مانند چو ماه — بسر چاه زنخدان تو اید ناگاه

از پی انکه بسر کی بد و رسته شود — گرد می گردد از دور کند ژرف نگاه

اندران چاه شب و روز گرفتار اسیر — او لیکن همه حال دوتاه گرد نگاه

زلف تو دوش بسر چاه اندر آنجا
آمد و بحث بد و دست بد از زلف سیاه

از بن چه بزنانی بسر چاه رسید
دل ماند بچاه اندر با حسرت و آه

خال بیچاره بد آنجاه با زلف براست
شستنی از زلف که خالی بر ماند اچاه

دل من نیز بد از زلف چرا دست نزد
ترسم از نادن زلف نبوده آگاه

اندران چاه دلم زنده بدان جا که رود
ورنه تا کنون بودی شده دو بار تباه

چشم دارد که نگردد تبه اندل که ازو
حذرها زد تا بود او بیخته از مدحت شاه

مدحت شاه زمین یوسف بن ناصر دین
آنخداوند نگین و کمر تاج و کلاه

آنکه هر جای که از شاکر او یاد کنی
تا طلب کرد یکی پیش تو آید پنجاه

خواسته بهد و ناخواسته بسیار دهد
از نهاده پدر و داده و از زیده اله

برا و صورت بت هست همانا که مگر
ملکان خواسته خویش از اندر بنگاه

ملکان ملک ستانند ملکان دو است
ملکان خواسته افزایند او خواسته کاه

ای زستان عطای تو چریده همه کس
زائرن کرده بدریای سخای تو شناه

شرف تاج ملوک و سنجا فخر ملوک
بلقا روی سیاهی بهتر است سیاه

هر که درگاه تو را سپند در دل گوید
هست درگاه زمین بهتر از درگاه

روز صید تو اگر از شیر هراسند مثل
که چو خوانند ترا گویند لاحول ولا

یا توانائی و قوت مهر نهید همی
پیل از آتش که کشی بلب رود سیاه

گرکه او روی از آن بیشه نبگریه کند
کاندر و پیل نهان گشت همی زیر گیا

ای سیاه دوش بد ابرم از پی دل
صورت روی تو بافد همی پرده سیاه

کیست آن بهتر گر خدمت تو صبر کند
که بکام دل من باده بکام دلخواه

بهمن روز گاه تو آن شاه مهی بودم دو
مر مرا باری یکسال بود آن یکماه

از فراوان پیش که غم در دل نبود
گفتی اندر دل تو ساخته آتش ناگاه

شاعری گفت مرا چونکه بر کس تیغ
شاعران مردم گیرند همی اندر راه

اندرین دولت منصور نه هر گوینده
شعرشان گونه و دو شان جمله غلط خواه

گفتم ایشان چه ستارند ملک یو شعر
من ستاره شناسم و همی بینم ماه

من که معروف شدستم پیر سلیدن
پیر سلیدن هر کس نکنم پشت دو تا

اندرین خدمت جای است بد منجم
من بد بنیا و بد بنیاد نه استم بجاه

تا چه کردار ستوده نبود صورت زشت
تا چه با دانش نکو شود باد افراه

پادشه با دانش و زیج از شادی شنده گل
زیج بدخواه هوا خواه گو ماننده گاه

از پی تهنیت روز نو آمد بر شاه
شد فرح روز نهم روز دهم شد آگاه

سحر دان نوروز نگارین سوی میر
سیصد و شصت شبانروز همی تاخته

چه خبر داد خبر داد که تا خسرو روز
روز بنماید نو روز کند عرض سپاه

در کف لاله خورد و روی نهد سنج قدح
زاغ چون سبز طوطی شود از کشت

آهوان رسته بدشت آید امین بحرد
چون کسی کو باشد نظر میر پناه

میر آزاده میر یوسف بن ناصر دین
پشت اسلام هم از پشت ملک ابراهیم شاه

آنکه هر میری از طاعت او دارد ذل
آنکه هر خسرو از خدمت او جوید راه

آنکه بر همت تو چرخ بر افراشته است
آنکه بر علم گران تو گران کوه چون کاه

آسمان خواهد کایوان سرای تو بود
زین سبب طاق مثالست کمان پشت

ماه خدایا که بماند بکلاه سپهت　　زین قبل که بر چرخ سپیه کرد و ماه

هر که باید گویند که شد از کاه بزرگ　　جز تو ای شه که بزرگ از تو همی گردد کاه

گر بزرگان جهان بر اینها یا کنند　　از سخای تو همه خلق شدستند اگاه

در هنر باید و دل باید و بازو و قوی　　بیشتر زانکه ترا داد خداوند بخواه

در ترا ای حاتم طائی را استاد شود　　هر بخیلی که بدست و دل تو کرد نگاه

کهتر ترا همه باید داشتن بخدمت بندی　　در عقوبت کم از اندازه کنی و کوتاه

مجرمانرا بن فولادی قفس سوده شدی　　که تواند رخواه هر جرم دهی داد فراه

عالمیرا نیکو داشت نکهدانی داشت　　مال خویش از قبل داشت ندانی نگاه

هر چه تو راست کنی گوشه عدوان کرد　　که بد نیارد بد اندیش توان کرد تباه

تو همه سال نکه کردن تو بر سوی بلخ　　ای شب و روز بما شاکه تو لشکرگاه

یا بهر حال که گردد نبود فخر چو عار　　تا بهر حال که باشد نبود کوه چو کاه

همه کار تو ایا رد قرین باد و خرد　　در همه حال رایت معین باد اله

خلقه بند تو بر بست دو پای دشمن
باید سخت تو بر بست دو همراه چشم بدخواه

عید خوبان شهری خورشید شاه　　جامه عید بپوشید و بیاراست نگاه

زلف را شانه زد و حلقه بندش بگشاد　　دامنی مشک فرو ریخت از آن زلف سیاه

با دستنگری بر زلف سیاهش نوید　　بلبل عطار رشد از بوی همه لشکرگاه

بر خرگاه فرا آید با عادت خویش　　سر خرگاه بر افکند و بمن کرد نگاه

من در انحال زخواب خوشش بیدار شدم　　بنگر بدم مت من داشته نظر در خرگاه

شب تاریک فرو رفته اندر بس کوه   همه خرگاه برافروخت از ابر رخ ماه

گفتم این بیت مرا گفت که این بید تو   تا دلم گشت بر آن ماه دگر باره تباه

آفرین کردم بر شاه فراوان فرید   که چنان ماه بکف کردم در خدمت شاه

روی شاهان جهان یوسف بن ناصر   میر عادل عضد الدوله و سالار سپاه

آنکه پیوسته سخاوت سوی او دارد   ازلی آنکه زکسی بر او داند راه

بر او تا ابهم کردن منکر کنی است   نکند مال بهم او و نترسد نه گناه

هر چه آید بکف او بکف دیگر داد   من از این آگهم و لشکر سلطان آگاه

شکر آن کرد و اگر گوئی روزی جهان   مرد حی بود که دینار زر زور دشت بگاه

با چنین همت شاهانه که اندر سر او   روز باشد که بهمت برسد تا بر ماه

فلک بر شده زانجای که همت باشد   ایمجان باشد کاب از بن صد باره چاه

دست او دهان کوته کردی از راد   که کند دست بزرگان ز بزرگی کوتاه

کند هر چه ایران در خواهد او   هر چه دشوارتر ای شاه از تو میر بخواه

میر یوسف عضد الدوله شریعت و بیر   که همه بیشتر آن بر او باشد روا

میر میران جهان بدیده کز و یاد کنند   خاک بوسند و بپالایند از خاک جباه

مهتران میر مبارز که بدو نام کنند   بر نشیند ز بر نامه علامه خداه

شهریارا چه سپهدار تو ای میر دلیر   سپهداری کس بر نهادست کلاه

سپه آرای گر دهنگام نبرد   رد بهای چو نکل کند روی چه کاه

هر مصافی که بدو خویشتن اندر فکند   زانصاف آنچه سخن بشنوی الله الله

از وفای تو بر شسته ست دل تو خط   از آموده دستی و را بوفا چندین گاه

همت او همه این است که از روی زمین — بکند نام عدوی تو و نام بدخواه

دل بدخواه تو پیش تو بدوزد بخدنگ — همچنان چون دل آتش و انسوی تباه

عادتی دارد هنگام خوبی دارد جوی — همچنین سپید زانروی چو زنگیش سیاه

تا همه روز سوی ابر بود چشم زمین — تا همه سال بود سوی تیز میل گیاه

تا بود هیچ شهیرا بجهان خیل و حشم — تا بود هیچ فقیرا بجهان بنده و داه

برادم دل خویش همه کار جهان — بشنو از من بدعوت این لفظ اله

فرجشنها دو خداوندش فرخنده کناد — عید فرخنده و سپنجه و بهمن ماه

دولت او را بهمه کام هوا را هما

ایزد او را جهان پشت و پناه

زمانه زغم مرا ای برخ سپید چو ماه — خطی کشید بر آن عارض سپید سیاه

کمان برد که تبه کرد جای بوسه من — ز عالیه شود جای بوسه گاه تباه

شبی بکبر دمه اندر کشید اکه گفت — که از میان شب تیره خوب ناید ماه

کسوف داد شبه روشن ترا وچه گفت — که من نگاه کنم سوی و معاذ اله

کنون نگاه کنم سوی که نه بگرفت — چه نه گرفت بدو چشم کند نگاه

زمانه را کوی بنفشه را که سپاید — نهال داشت از باغ وزیر ابر شاه

جلیل بوالقاسم آنکه خانه اوست — بهم کننده گنج و امیر پشت پناه

جهان بخردش پشت دوتا راست کنند — جهان بخدمتش و پشتها کنند دوتاه

نشان مهتری این قدم را بود که بود — بسجده کردن او کردن او سوده گشت

در بیست خدمت او در امیر گوار شریف — که فخر بزرگ شریف اندر و نباید راه

روی‌ها

که هست همت او را بلند سایه ز نزل
اگر ز نکاه کنی مه نماید اندر چاه

ثبیت وهست او را سیاه روبماک
که بود در عمر عدو زنده شد سیه کوناه

وگرنه ضورت عادلی کند از سن
سپهر بر سر او سازد از مناره کلاه

ز دوستی که مراد راست عمو شاشود
چو کهتر برا کو معرف شود بکناه

شتاب کند ز گرمی بوقت باد واش
صبور گردد و آهسته باد افراه

زمن اگر ز کف راد او نشیده ی آب
نبات زرین رستی از و بجای کیاه

اگر ز طبعش بودی هوا نکشتی پر
خوردی ینه کیما اندر اینتر اه

ادبه عنبر بزار وکشت ورنه شب آب
شکسته بود و رح لاله کوشش کشه چو کاه

ایا کرشه مروت زخاندان تو نام
ایا فزوده وزارت زخاندان تو جاه

بزرگ بود وزارت معرناز
بزرگ تر شد یارب تو بر فرایم کاه

امیدزاین تو زنجه کشته تیره نماند
زبس که دید بدریای بخش تو شناه

مکر سخاوت تو روشن است که کسی
نماند باشده اندر جهان از و کاه

سخا بزرگ امیر است لشکرش بسیار
دل تو لشکر او را فراخ لشکرگاه

کسیکه هیچ سخن زان تو سئوال کند
جواب باید بوسته هیچ را نیجاه

نگاهداشته باشد همیشه از بدتو
کسیکه داشته باشد محبت تو نگاه

بهر مرادی فرمان بر تو باد ملک
بهر هوائی یاری ده تو باد اله

همیشه تا نتواند شناخت چشم درست
بما ز خفتن بسکه ار باید ادنکاه

بجان تو که نیارم تمام کرد نگاه
ز بیم چشم رسیدن بدان دو چشم سیاه

از انکه نرگس بچشم تو ماند … دلم بنرگس پژمرده اشده است تباه
بردی و بالا بای و سر و ی نبود … بدان بلندی سرو بدان تمامی ماه
بباغ سرو سوی قامت تو کرد نظر … زچرخ ماه سوی چهره تو کرد نگاه
زرشک چهره تو ماه تیره گشت خجل … ز سرو قامت تو سرو تو زشت دو تاه
چراغ و شمع و سیاهی بر تو کرد نشست … زنیکویی و ملاحت هزار گونه سپاه
بمجلس اندر تا ایستاده دل ما … همی طپد که کرانه کردی دل خواه
نه رنج تو بپسندم نه از تو شکیبم … درین بغم گم گشته ام میان دو راه
ز گمرهی بره ایم چو باز پردازم … بمدح خواجه سدید وزیر پادشاه
ابو الحسن فضل مهر انکه ز خلق … مقدم است بفضل و مقدم است بجاه
بدو نیارد مجلس بدو نیارد صدر … بدو نیارد بخت بدو نیارد گاه
بچشم همتش ار سوی آسمان نگری … کی مغاک نیاید سپاه و زرف چو چاه
برای خرام جهانرا نگاه باید داشت … همی نداند دنیا ز خویش دشت نگاه
خبر نداند داند که این غلط گفتم … بدین عقوبت واجب شود معاذ الله
نه هر که چیزی بکند از ان همی نخند … که دست طاقتش از ظلم این بود کوتاه
براکو هم کور را سخن همیگوید … که جاه خویش بیفزای ال خویش نگاه
کسیکه نام شگفتی بزرگ جاه بود … که گوهر زر بر چشم او نیاید گاه
سخا صه انکه بفضل و هنر چو خواجه بود … نگاهبان سپهش از اسپاه
همه بزرگان کاندر زمانه خبر نیند … باستانه زریش سوده اند جباه
بهلیت و سخا و همت و هنر … مردمی که چه تو آفریده نیست اله

پئیم خدمت بخشند هزار پاداش / بصد گنه نگراید بتیسم باد افراه

لبا کسی که گنه کرد هیچ عذر نخواست / دل گرفتش از آنکه نخست عذر گناه

خدای در سرا و همتی بزرگ نهاد / نه آسمان زمین مهتر و فزون صد راه

در اندرونه که من اینجا مقیم از گفت / بکام دل برسیدند زایری اینجا

کمی منم که چنان آدم مثل براو / که کرد لی نبه آمد هزیمت از بنگاه

کنون چنان شدم او کجا که زمین / نیاز توشه تو زمی صد بده دینا

بصره زر بهم کردم بیدره درم / همی زر دم که کنم زحلق از بن اگاه

بر او بهم منزل من که رباط ویران بود / کنون ستاره و خورشید باشد هرگاه

چنین کنند بزرگان که همت کنند / ولیکن نه هر بزرگ نه هرگاه

همیشه تا بود خوب کار چون بد کار / خیال کجا نبود نیکخواه چون بدخواه

جهان مطاع او باد روزگار مطیع
خدای ناصر او باد بخت نیک نباه

ای رسانیده مر احتشمت نیک تو بجا / فضل و کردار تو ماهی برود از مه راه

امیرا سایه درگاه تو سرمایه عز / از بلاها و جفاهای جهان پشت پناه

واجب افتی این بنده دیرینه تو د / خدمت غایب روزی بشتنی بدرگاه

گاه نیز خمه سحرگاه تو بربط بنمی / تا کسی بشنودی بانگ برون از درگاه

گاه در مجلس تو شعر بدیهه گفتی / بزبانی بستی پیش تو بیچاره همی

عذرها دارم پیوسته درین نه توبه / گر بخواهی که همه پیش تو گویم اشتباه

و الواله باشش ای پیشرو گوهر پرور / و الواله باشی ای حشمم تجلی شاه

اولین عذر من اینست که من مردی‌ام — دوستدار می و معشوق و نواهشی والله
هر زمان تازه یکی دوست درآید ز درم — هم سنگ روی بقبل هم بکردی بجاه
رود میگیرم میگویم هان تا فردا — شغل من فردا چون خودش سپهبد راه
خدمت سلطان نا کرده نا دیده ترا — تا دو تقصیر چنین بر شوی از روی اله
چون برون آیم ازین پرسیم از حال در کار — دو رخی پیش من آید پر از دود سیاه
من همی گویم استر را بر بطا ز فرست — اسب را پی بر کار رکن دو زار بیگاه
سال تا سال بدین مانده‌ام همچو سپه — این همه با رخدایان بزرگان سپاه
چون بره باشم و باشم نعیم جای و شهر — چون بشهر آییم و باشم نعیم نسنجیدن راه
میهمان من بیچاره بدین عذر بخش — را د مردان همچنین عذر بخشید گناه
تا نگوئی که فلان بنده من بود کنون — بگذرد تا بسوی خانه ماه بماه
من همان بنده‌ام و بلکه کنون بنده توام — هم چنین هست خدای از دل من هست آگاه
کودکی بودم در خدمت تو پیر شدم — ور چه بنشینم بدل مردمی خواد بر اه
گر همی شعر نگویم نه از آن هست که هست — دل من بر تو و بر خدمت تو گشت تباه
جاودان شاد زی یا دهشان عزیز — تیرا راسته این مجلس و این بارش گاه
تو سخا تنگه همه ساله بود نعمت با ز — دشمنان تو سخا سکه نه ز اسانه گناه

دوستان راز تو همواره همی یاد کنند
غزلی خوان یاد اشسستانی با د افراه

ای سمن عارض من گرده سیا گوش سیاه — دو شب تیره بر آورده ز گوشه ماه
ساز بشش از پا زده بشا نزده گند شد سنو — چون توان گفت عارض چو چشم سیاه

روزگار آنچه توانست برابر وی کرد   بستم جائیکه بوده من کرد تباه

بچکد خون ز دل من چه بر دستش نکرم   نتوانم کرد از درد بدانرو نی نگاه

شب نخسبم ز غم حسرت آن عارض ماه   تا بشب زین بتر دید ابروی نگاه

بکنم روی سیه کرد و سوگند خورم   کان بت من همه عمر نکرد است گناه

حاضرش را کنه ذلت همسایه بخت   خویشتن داشت کس از دولت همراه

انه یکیتن و یرانی کشهر بود   این من از خواجه شنیدستم در مجلس شاه

خواجه سید بوبکر حصیری که بدوست   چشم شاه عجم و چشم بزرگان سپاه

اگر من که کریمان چه از و یاد کنند   همه بر خاک نهند از قبل جاه بجاه

جاه جویند بر آن خدمت ماه جاه شوند   همه از خدمت آن خواجه عزیمت چو جاه

خدمت او کن و مخدوم شو و شاد بری   من از آن گونه بکردیدم سالی پنجاه

اندرین دولت صد تن شمارم که شدند   همه از خدمت او با کمر و زرد کلاه

جمله محتشمانست درخانه او   کس نگیرند تهی از محتشمان اندرگاه

او بپرسش شود هرگز یک قهرمنست   گویا ید زبا زرت از چندین گاه

هر کس او بیش چه در مجلس خواجه بنشست   بر در زانو بود خواجه مربع برگاه

چون بر شاه بود هر که بود خر سرای   پیش او باشد حشمت تو ازین پیش مخواه

پایگاه است مرا و بر شاه بزرگ   این سخن کس نشناسم که یکی هست گواه

او بر شاه بفضل و هنر گشت عزیز   زین قبل بنشیم از و جمله ربا نها کوتاه

ز آنخداوند مر این همت مهتر را او   هر زمان بیش بود و نیکوئی افشانده

برسد جائیکه از مرتبت جاه خطر   بزند خیمه زر بر سر سیمین خرگاه

ز غربستان نعمتها بر خدایم — اغنیم زانسو نیست دیده بدو دار ره

گر نه فضل و هنر باید از بن پیشه گیر — نیست فضلی که نه آن فضل بدو دارم ره

مهتر بداند کرد و خلق راه بدشت — چه پیاده اش یک حد نزند با ده راه

نیک عیدست که چاکرت ای مجید — بارند بدش چو در خانه او کرد پناه

بس ساکو سخت اقتاد و در نیکو نظر — رسته گشت و بسر چاه رسید از بن چاه

راه مردانها در کهش آموخته اند — چه بود در شکه پیاده زند با سبز کلاه

جاودان شاد زیان همه نیک سزا — غنش باد و خرد در دل او جان براه

جشن نوروز بهر سال بد و فرخ باد — چون بهر سال بد و فرخ میمون بهر ماه

چشم او در روشن و لشاد بر او صنمی
کو بود لاله بر روز رخ او در جو گاه

ای صورت بهشتی در صد ره بهایی — هرگز صبا در روزی باد تو مرا جدایی

تو سرو جویباری تو لاله بهاری — تو باز غمگساری تو خورد دلربایی

شیرین تر از امیدی اندر دلم امیدی — نیکوتر از هوایی اندر سرم هوایی

نیکوتر از بهاری زیبا از نگاری — چابک تر از تذروی فرخ تر از همایی

در دل بجای عقلی در تن بجای جانی — در سر بجای هوشی در چشم روشنایی

سرو و مهت نخوانم خوانم چرا نخوانم — هم ماه با کلاهی هم سرو با قبایی

ماهی سروی لیکن با سخن نیوشی — سروی تو لیکن سرو سخن سرایی

از جمع خوبرویان من خاص مر ترایم — شاید که من ترایم زیرا که تو مرایی

من مر ترا پسندم تو مر مرا پسندی — همسر و فانمایم هم تو وفا نمایی

بر تو بدل نخواهم بر من بدل نخواهی — من سوی تو گرایم تو سوی من گرایی

ماه غزل سرایی مرد ملکستانم — از تو غزل سرایی از من ملکستانی

من گر ملک ستانم از ابنی ستانم — کو را سزد ازیرا بر خلق پادشایی

سلطان یمین دولت محمود امین ملت — آن پادشاه دینی آن خسرو خدایی

این اصل سکامی آن اصل بردباری — آن اصل مهی آن اصل پارسایی

هم ملک را جمالی هم فضل را کمالی — هم داد را ثباتی هم دار را بقایی

میر بزرگ نامی گردکران سلیحی — شیر ملک شکاری شاه جهانگشایی

هم مصطفات گویم هم مرتضات گویم — گرچه ز مصطفایی ور چه ز مرتضایی

از حلم در تواضع کوه گران زمینی — در طبع و در لطافت گویی که هوایی

پروردگار دینی آمرزگار فضلی — هم چشمهٔ وفایی هم شیرهٔ سخایی

هر بنده را امیدی هر خسته را علاجی — هر خسته را روانی هر درد را دوایی

هر حاجتی که داری رانرو همه روا شد — من حاجتی ندیدم هرگز بدین روایی

با هر که عهد کردی نگزدی ملکتانی — این هر دو از وفا بود تو خود همه وفایی

جایی که عزم باید میر درست عزمی — جایی که رای باید شاه بلند رایی

آنجا که رزم جویی دریاه دشمنانی — وانجا که بزم سازی بخشنده عطایی

از بخشش تو عالم پر جعفری و عدی — وز خلعت تو گیتی پر روی بهایی

مردی همی نمایی گیتی همی گشایی — بدعت همی ربایی طاعت همی فزایی

گرد جهان بگشتی شاها مگر سپهری — در هر کسی رسیدی میرا مگر قضایی

بر هفته عالم را از زر بپیش روی — مگر هر ماه خسرو را با تیغ در قفایی

از حرص رزم کردن در رزم بزم سازی / از بهر خصم جستن بر تک مکان نمایی

هر جایگه که رفتی باز آمدی مظفر / چون با ظفر شتر کی فهرشک مظفر آیی

مر دوستان دین را ایگیک همی نوازی / مر دشمنان دین را ایگیک همی گرایی

ضر مخالفانی نفع موافقانی / انبر اهی نبایی وانرا همی بپایی

چشم مخالفان را چون ناشکسته خواری / چشم موافقان را چون تو توتیایی

تا آفتاب روشن دایم همی بگردد / چون آسیای زرین بر چرخ آسمانی

تا زیر قهر و ماهی گردد هوای روشن / چون خورده زنگ گردی سیاره آسمانی

پاینده باد عمرت فرخنده روزگارت / تازه هوای هر روز و شب ستایی

دایم بفتح و نصرت جفت و رفیق بادی
ای کوشش زمینی بخشش سمائی

یکی گوهران چون گل بوستانی / که زرد و بید دار چون زر کانی

یکی اندرون مانده دیر گاهی / ز سنگ اندرون زاده باستانی

یکی لعل چون باده ارغوانی / گهی زرد چون هشترم زعفرانی

نه گاه غنودن مر او را نمایش / نه گاه گرستن مر او را گرانی

هم او خلق را مایه روزمندی / هم او زنده را دایه زندگانی

از او قوت عقل پیری مجرب / و زو حرکت طبعی انس جانی

غم عاشقی ناچشنده ولیکن / خورشنده چون عاشق از ناتوانی

چه زرین درختی همه برگ بارش / ز گوگرد سرخ عقیق یمانی

عجب گوهر است این گهر چون بگویی / مر او را نکو وصف کردن ندانی

فشانی دو وصل اندر دیار یاپے
ز اجرای و لاله مرغ زار سیے
بعرض بشته کوه بر سنج یاپے
کناری گهر بر کنارت فشاند
ابا گوهری کز نمایش جهانرا
نه سنگی و سنگ از تو باچیز گردد
یمین دولت میر محمود غازی
ملک فرهی کش سپه کرانه
نه اچون او ملک خلق دیده نه گیتی
همه میل او سوی یزدپرستی
سپه برد اندر دل کافرستان
ز هندوستان اصل کفر ضلالت
ز خردی گرا در بزرگی و مردی
تورا زین بیش خرد فرشته نخوانم
ترا از زرکه نرمکاست ستاها
بنرم اندرون آفتاب منیری
زمین روی هر خنگ جستن ترا
بهر حرب کردن جهان کشائی
زبا دسواران تو گرد گرد

بکی نوبهاری کی مهر کامے
را ثار را و نرگس بوستانے
از و چون کند با تو بازارگانے
چو مشت شبه بر سر او فشانے
کهی داده سودی و گاهی زیانے
مگر خنجر شهریار زمانے
امیر ملک میرزا باستانے
جهان خسروی نیز بخشش خسروانے
نه چون او سخی خلق داده نشانے
همه شغل او جنس ابجهانے
خطر کرده در روزگار جوانے
بریده بشمشیر هندوستانے
میان بزرگان خردان داستانے
از یرا که تو آدمی را نمانے
خروش سواران سر دعوانے
برزم اندرون آفتاب دمانے
بتحت اندرون هر مبارز بکانے
بهر حرب کردن جهان ستانے
زمین تیغ گردن شکر بد و یکدانے

فخ

بخندد اجل چون تو خنجر برآری	بخندد جهان چون تو شکر برآری
ترا پاسبان گر دشکر نماند	که شمشیر تو چون کند پاسبانی
نه از خطر پیش تو کوه آهن	که آهن گذاری و آ... تنی
جهان را ز کفر و ز بدعت منتشی	به پیروزی و دولت آ... نی
بیابد ستی تا ببغداد و بصره	علامی بصدر ایالت نشانی
اگرچه ز نوشیروان درگذشتی	بانصاف دادن چو نوشیروانی
کرمی چه بیشاخی است اورا تو بیخی	سخاوت چه جسمی ورا تو جانی
همی تا کند بلبل اندر بهاران	بباغ اندرون روز و شب باغبانی
به بزم اندرون دلفروز تو باد	بدو فضل دو ماه شادمانی
بوقت بهاران اسیر بهاری	بوقت خزان هم اسیر خزانی
چنین چند هزاران جهان بگذرانی	به پیروزی دولت کامرانی

آهن

مرا دل بهیچ است پیوسته باری
که خوشش بگذرنم بدو وز زکاری

شنیدم که جوینده یابنده باشد	بمعنی درست آمد این لفظ باری
بتی چون بهاری بدست من آمد	که چون او بتی نیست اندر بهاری
...ی چو گل تازه اندر ...	رخسارا و گل تو ان صد هزاری
حه قدش جو سرآسته را دسروی	چه رویش حه آراسته نوبهاری
بکام دل خویش یاری گزیدم	که دارد چه من یار از هر دیاری
بر این یار خود عاشقی کرد خواهم	کزین خوشتر اندر جهان عیب ناری

دل از من همی خواست او را سپردم / همین بد که من کردم از هر شماری
چرا دل دهم خیره چون ندارم / بپرا زخدمت شه چه تو غمگساری
شه عالم عادل داد گستر / که پیدا کرد او نیا بی دیاری
ولیعهد محمود غازی محمد / چنین خسروی برترین شهریاری
بهر نسلی اندر جهان گشته پیدا / چو تابان مهی بر سر کوهساری
کریم است و آزاده و تازه روی / جوانست و آهسته با وقاری
خوی و سیرت و راه و آیین همیش / پسندیده نزدیک هر هوشیاری
جهان پیش او زور باشد نجد بیت / میان بسته بر گونه پیشکاری
نه اصل بزرگیش را منتهایی / نه چنان دگر دار او را کناری
نگار اندرون راهی پیش شیبی / بچشم اندرون صابری بردباری
یکی بر انجیشه علم صبر شش / فراریست پنداری اندر قراری
بهرها وی ال نحشد جایی / بهر زائری زر بخشد نیازی
نهی غیبت از نحنش او سری / چو آراسته شاه از پرن حصاری
سخاوت میان بخیلی دشمش / بر آوردی از روی من جداری
هرا بری که نگذشت در منزل او / ز شرم کف او شود چون غباری
نعمی نیست باکش از سر شاید / بصد سال اسپش ز دریا بخاری
حصاری دار نکش او خدنگی / سعادی از موکب او سواری
چه نال سنگ نگذراند بیشتری / گران شاخ از ساخ خورده چناری
روده حشت زخم خدنگش نیابد / نیاید زده مورچه فعل ماری

هر آنکس که بیخواب شد از پیشش / بخود دیدم آسنگ گیرد کناری

بکرما نوا سعد باز پیش جوانی / که آید ز مرموتش اسفندیاری

بهر کاری او را کند بخت یاری / جهان را نباید چه تو بختیاری

ز اقبال سلطان شده حاسد نزار / شد از اشک هر چشم چون کهساری

ازین نیکوئیهای ... دشمنا نرا / ابیمر بود در هر زمانی شماری

ز خوبیکه ایزد بدو داد خواهد / همانا یکی بینی از هزاری

ز هر خسروی کین همه روشنائی / ز رای تو گیرد همه نوبهاری

ز شادی که از تو جهان راست لولو / نه بینم همی در جهان سوگواری

نگار شهان بیشتر مرغ باشد / شکار تو شکر است نیکوشکاری

چه کردار داری که در گوش هرکس / ز شکر تو بینم همی گوشواری

مرا جامه خاصه خویش دادی / چه باشد مرا بیش ازین افتخاری

بجو طاوس نگین مرا جلوه دادی / بطاوس چون نوشکفته بهاری

قبای تو چون تاجداری بپوشد / نهادی مرا جامه تاجداری

فزودی مرا زین قبا تا قیامت / جمال و جاهی به پود و تاری

بزرگی و جاه و جمال و شرف را / زمانی است هرگز نشد هر چهاری

بنا کرده خدمت بخلعتان همی دو / که دیده ست هرگز چو تو حق گذاری

همی از تو هر سل برزبانها / ندانم که هر استری مرغ زاری

جهان خوب گویند هم در مثلها / که هر پهلوی گل نهادست خاری

تورا تا دهر جا که هست سخی / عدو را بود هر کجا هست عاری

زخوبان زمان
بقصر تو هر خانه قندهاریی

دلم مهربان گشت بر مهربانی
نگاری چه درچشم خرم بهاری
بپای برجسته چون زاد سروی
چه با من سخن گوید خوش بخندد
سخیف است برخیزرانی ولیکن
زمانی از وصبر کردن نشانم
سوی حجره او شدم دوش تا که
همانا ز پریان روی خوش
بخندد با نبندی بستاره
مرا گفت جانا غلط کرده ره
هم اینجا شو امشب کجا دوش بودی
در من چه گوی پی ره من چه پوئی
کجا جو من دو دستگانی چه باید
تو خواهی که من بیاده خوشنود باشم
نه من خوی سگدارم ای شیر مردان
من آنم که چون من سوی بیا لا
من آن تیرمالا نگارم که هر گز

کش دلکش خوش زبانی
نگاری چه در گوش خوش داستانی
بروی دل افروز چون بوستانی
تو گوئی بخندد همی گلستانی
چه تابنده ماهی است برخیزرانی
بپیرم گرا و را نبینم زمانی
برون آمد از حجره با پریانی
نگاریست گوئی را رشک مانی
از آن خنده در تن تار روانی
بیکر و فشاده زره بر میانی
ره تو به انیست برگرد جانی
چه آرام گیرد دلت با جنانی
که دلشاد باشی بهر دو جهانی
به بوسه خنک در ما رهانی
که خوشنود گردم بجنگ و آشتی
بعمری نیاید کس اندر جهانی
چه ابروی من کس ندیده کمانی

من اشکلرخی ام که همرنگ اویم
نه گنجد همی ذره اندر دهانم
نشانه هستی از موی میانم
بدو گفتم ای مهربان یار کیدل
من از رشک با روی تو زرد گردم
شب مهرگان نو دمی مدح گویم
خداوند ملکت امین دولت
محمد و محمد سلطان دو عالم
دلیرا از دهر زمان تا ره سودی
بوقت عطا خوشخوی تازه روی
اگر آسمان نیست بودی نبود
نکو روی او آفتابی است روشن
که آفتابی است لیکن نگردد
از او راز نتوان نهفتن که رازش
جوانیست ناگاه دیده ولیکن
نکو رای و تدبیر او مملکت را
ندیدست هرگز چه تو هیچ زایی
کنون نیز که او داد مرهم نهادی
همانا که در همت او نگنجی

ندیدست هرگز کلی با عنانی
که را دیده چون دهانم دهانی
که را دیده چون میانم میانی
که هرگز ندیدم چو تو مهربانی
بهر مرزبانی دگرگون گمانی
خداوند را هر شب مهرگانی
ندیده است از و هر هنر ترجمانی
خداوند هر مرز و هر مرزبانی
عدو را از دهر زمان نو زیانی
بروز دعا پردلی کامرانی
همی هیبتش روزی از آسمانی
کز و نور گسترده در هر مکانی
نهان زیر هر مسی هر دخانی
کند آشکارا همی هر نهانی
از این بحر دستی و آهی کاروانی
کجا راست چون هر شبی را روانی
عطا بخششی از اراده جان فشانی
نکو کار بیدی که چرخ را نردبانی
در این سالها کس ندارد راست خوانی

ایا شهریاری که گردت مدارا
همی با هیکپار زپیروزن نیاید
همی با کوه اندر از رهبر گوهر
زشادانی خوشخوری در روشن
هزاران خران یکدران در ولایت

هزار شهری از برون جانی
سختی و فیروزه لعل کانی
با هن بود کار هر کوه کانی
بد اندیشی ها دار زر و صد تابی
بهاری دل افسرد با هر جوانی

زبخت همیون تو را تا قیامت
تو شادی دهر زمان تر ده کانی

ای دبهاری خبر تا چه داری
هم اول ز دیدار تو همی بوی خوش آید
زلف بت من داشته اش داغ و نشر
خورشید برآید ز بهین تافت ندارد
تو با گل دبا سوسن از من لب آتش
من و شن تکف داشتم از زلف آهن شب
انعرفی بنقصه انفعال چه چیست
شاه ملکان میر محمد که مراد است
شاهیکه تو را نعمت صد ساله بریزد
شاهی خوشی خواهی خدمت او کن
چون خدمت او کردی و دنیا تو نگه کرد
افزون شود از طبع رواندیشه تو بسا

پیغام گل سرخ بر باغ که آید
گوید همه شب سوخته عود قماری
نی نی تو هنوز ایدل بن زهره نداری
دانم که تو با زلفک او دست نداری
در برگ بود نقش نو دستمار
ور دلبر او کرده ام امروز بهار
چون ملک شرق همه جواب گذار
از اول تا آخر تا زان سوی سار
گر بر در او پیم زمان های قناری
تا عمر کی بستان دی خوشی خوش گذاری
فربه شوی از نعمت او کرده برازی
تحمی که در آن خدمت فرخنده نگاری

گویی که خدا از پی آن داده ترا ملک
ای بار خدای ملکان ای ملک آراد
کلید ست تو ایزد و کردست تو دریا
رسم شعرا از تو هزار و دو هزار آمد
فردا همه کار تو دگر خواهد گشتن
از دولت تو سلطان
خواهم ببرد تا بسرای تو نسیم
شاهان جهان روی نهاده بدر تو
از روز خورم خوش که در آنی نسیم
از روم رسیده به بر تو به رو
من شاد همی کردم از ینجای بدانجای
تو اکارت آمده و ساخته ما هم
در خانه تو دولت و در خانه تو ملک
وانکس که ترا از دل و جان دوست ندارد
از چو که ترا تا ابد الدهر بسر کار
آزاده خداوندی خوشخوی کریمی
پر دانش و پر فضلی پر عز و پر شرم
برخور تو ازین دانش برخور تو ازین فضل
شادی کن و رادی کن اکنون که تو خوا

تا کار زر و بسته همه کس گشت
ای آنکه همی حق همه کس بگذاری
هرگز سوالی که ببخشی نیاری
آنکه دو هزار تو شود چند هزاری
زانگونه که هرگز نکند کس بسیاری
این کار شود ساخته محکم کاری
چون کوه فرو بسته و بنیاد شماری
ور در شده روی به آدینش تو بابی
زین با بهاری زده ... حصاری
وا او ... ملکان ... ار سگالی
وین شهر برادوار بر آورده جوانی
چون طوطک شادی چون طوطی شاری
در خانه آنکس که نفرا بن خواهد برآر
چون سنگ زمقدر ... سماک رخاری
توفیقش بود زایزد از دولت یاری
با فرشهنشاهی با زیب سواری
با سایه با سنگی با حلم و وقاری
برخور تو ازین جشن و ازین فصل بهاری
ایزد ده ترا آنچه ببایدت همه باری

شادان ز تبان خیز و در پیش تبان رو
با جعد مرتب شدی با زلف شخاری

دوشش بر من همی گریست بزاری — ماه من آن ترک خوبروی حصاری
برد دنبا کوشش سپاهان همی کرد — یک زد کر حلقهای زلف شخاری
از پس گلاب دو چشم رهمسم آمد — قیمت عود سیه گرفت قماری
نرمک نرمک مرا بشرم همی گفت — بانت میر قصد رفتن داری
گفتم دارم امیر شده خنده گفت — گفت نعز نمن مرا همی نگذاری
گر تو مرا دست باز داری تو — روز نباشد مرا بر روی زاری
میر بکشد دست مر تو را که روا نیست — کاز روی خویش را براه بیاری
گر توانی مرا ببر که برفتن — تا شب و روز هجر من ز تو ناری
چون بره اندر شمار با تو نباشد — انده و تیمار خویش با که گساری
گفتم انده شمار من بره اندر — خدمت میر است با کفش محکم کاری
پشت سپه میر یوسف آنکه ستودست — نزد سواران همه بنیک سواری
آنکه زیاران جوادا دیه بخشان — وقت بهاران تحمل شد ابر بهاری
ای درم از دست تو رسیده — زر از بخشیدنت فتاده بخواری
روز عطا هر کفی از آن تو ابریست — بس تو شب و روز در میان نشاری
بلکه از آن خواست که تو بدل دوست — گوهر مبدا کنی و لولو باری
بخشش پیوسته را شمار نگیری — خدمت خدمتگران همی نشماری
نامرد را از آن کنی که گذشتی — گر مثل گلشنی بباغ نگاری

سبک

بند گشای خزانه توجه کرده است — در هزمان بدست خود بسیاری
جود هلاک خزانه باشد هرروز — تازه هلاک تو بر خزانه نکاری
معدن علمی چنانکه مکمن فضلی — مایه حلمی چنانکه اصل وقاری
گر چه بسیر سام رزم و دارا بزمی — رستم کرداری فریدون کاری
گرچه تبار تو خسروان جهانند — تو همه زوی سر فراز تباری
تا بروی خور سمی زر زر دگرائی — تا بروی خورشید نوش بر دگداری
حلق بداندیش را برنده چو تیغ — دیده بدخواه را خلیده چو خاری
روز شبا را ز روی خنگ تشنه چون — خو سخن خنگ بر زبان نگذاری
پیل قوی تن بخنگ یاری خواهد — تو ز دو بازوی خویش خواهی یاری
خون ز دل سنگ خاره بردمد از تو — صورت تیر کمان بدو بنگاری
کاوزبان فرو نهد که ز رمت — گر تو زمین را بنوک نیزه بخاری
باد غبارا از ابر سیلان گرد است — از پی آن را نکنند غباری
تا نکند موم فعل عنبر هندی — تا ندهد بوی عود قماری
شاذری اید دولت تو را تو پیوند — شاذری بخدمت تو طاعت باری
باد توی بخت و فر دولت سلطان — امر تو اند ز زمانه کرده حماری
قصر تو باد بملاد بصره بغداد — باغ تو باشد ز بن آمل ساری

در که توری در شهاله گاه تو روشنا
روز شکار تو صد هزار شکاری

مهرگان رسم عجب دشت بیا — جشن او چون بشنیم از بامی

هر کجا در شد مراد او زر روز
تا به روزه ورا دو بخت بدو

با چنین ماه چنین جشن بود
زان سبب دان که به نیکو بختی

روی ما زرد تر و زرد و پر دل تر
دایم از زنگ زره بر تن او
خشک جوی است که با حمله او
هیچکس نیست که با شاه جهان
گوید ای بار خدای ملکان
این دل زار و تن نازک را
تا کی این رنج ره و گرد سفر
لشکر آرای چنان پادشاه
هر چه ناکرده بماندست مرا
او خود اندیشه کار تو برد
تا ببینی که به یک سال کند
او همانست که پیش تو ستند
جوشن خویش بپوش در دی پوش
با همه گیتی اورا پیکار

با می اندر شدم در بلاد اسی
روز و نیک های گرد فرا سی

میر ابو یعقوب بدو داد خدای
هیچ کس بر کیب اندر پای
چون پریانه بود رشته قبای
نه بود هیچ مبارز را پای
یک سخن گوید از بن شاه ثانی
ای همایون فر و ای رهنمای
رنج و اندیشه چندین منمای
وین تکاپوی دراز سودای
تو بیاسای بدو گو ماسای
گوید او نیز اورا فرمای
دل ز اندیشه یک ره بر دای
او ز دنیا رود در قلعه بای
در ره کشمیر از لشکر رای
مرد برد با زوی خود نا فرسای
که گهی بر همه گیتی بخشای

گر سخنگ آید پوشیده زره — وای بر هر که سخنگ آید وسی

شیر آهن‌خای نزوند بود — از نهیب و از فزع بازو خایی

اسب او گوش برآمیخته تر — زاشتر پر زا و از درایی

اسب او را چه کعب ساخته اند — مملکت گیر و ولایت پیمایی

ای فریدون ظفر و رستم دل — ای مها زر شکن گرد ربایی

آخر این کار تو را باید کرد — دل بدین دار درین کار گرایی

تو بدین از همه شایسته‌تری — همچنین باش همه ساله تو شایی

تا گشاده ز جهان هر چه بماند — تو بفرمان شهنشه بگشایی

دوستانش را یکایک بنواز — دشمنانش را یکایک بگزایی

تو بزی خرم و پاینده بباش — روز و شب مجلس و میدان آرایی

کل وحی خواد ید ن حشبن امشب

از رخ حش از دولب حای

هزار منت بر ما فریضه کرد خدای — گر شاد کرد دل من بسیر ما ز جلای

امیر ما عضد دولت و مؤید دین — سر بزرگان فرخنده سایه فرهمایی

سپهبدی که بخدمت گری درگه اوست — جمال ملک در آن طلعت جهان آرای

همیشه بر تن و بر جان او نیک دعا — هزار دست بود گر چه دشمنش جدای

درین میانه که او می نخورد بر نشست — شنیده که دل او همچنین بند بخدمت می

ز ربیع باغ شنیدی نوای عود و لوا — ز ربیع خانه شنیدی سرود در دو سرا

در مخالف پیکانگان شادی دوست — همه شتاب گرفت از نوای بربط نای

نخورد ایچ کسی می که روز کانگفت
همی خورند که روز دگر همی نکوئی

ترنج زرد همچو است شد بباغ امرو
سپهر گفت مرا در که وقت تغییر است

نه آب دیدم بر روی سرو ران خیمه
نه رنگ دیدم در روی لعبتان سرای

بدر که ملک شرق هر که را دیدم
نژند و خسته جگر دیدم و دل اندر وای

همه جهان بدل سوخته همی گفتند
که یا الهی بگردان ز ما منای

مرا گمان که مرا اندرین میان که گذشت
نه روح بود و نه عقل و نه دست بود و نه پای

خدای عزوجل رحم کرد بر دل من
بفضل و رحمت بگشاد کار کار گشای

هزار سال زیاد و هزار جور نژاد
همی چه مهر زد دست بتان مهر فزای

گهی بیت ازین بوستان طبع افروز
گهی بپنج از آن باغهای روح افزای

سیاه چشمان در پیش با دها در دست
بگونه زنگ و دگی برنگ قبای

سرایهاش همه پر ز سرود و بانوش
وثاقهاش همه پر ز شیر دندان خای

در سرا شش ز خسروان محتشم ای
نشسته از پی بخشیدنش درم پیمای

امیر یوسف ازین گف گشاده سخن است
که گنج قارون با دست او ندارد پای

تو فرخی که ترا همچنین خداوند است
خدایگان جهان خسرو محمد شمس کمرای

رضا و طاعت او جوی هر کرا شنی
همی همین شنوان و همین همی فرمای

همیشه محفل او تا ناطشا دی
برای دشمن او با خروش نالهٔ وای

با خلعت دلفروز سرا طیبت و انگسا — فرخنده باد بر ملک این باغ این سرای

اینگونه باغ هیچ ندیدم به هیچ شهر — زینگونه جای هیچ ندیدم به هیچ جای

باغی چنانکه بر در او بگذری ز دور — از هر گلی ندا همی آید که اندر آی

این باغ و این سرای دلفروز را بساز — جز میر نیکبخش جهان راد کدخدای

میر بزرگ سایه و میر بزرگ نام — میر بلند همت و میر بلند رای

پاینده باد میر بشادی و خرمی — بر لعل گرفته باده رنگین عنبر آی

شاه اندرین سرای نشسته بصدر ملک — پویان سوی سرای همی ترک دلربای

و تکیه کرده بر چمن باغ پیش او — آزادگان نشسته و بت چهرگان بپای

میر اندر آن میان بنشاطی تمام‌تر — باشد همیشه بر چمن باده مشکسای

هر روز دولت و کرو نو ولایتی — و اندولت ولایت در چیده جای

هر جا که رای کند دولتش فرستی — هر جا که پای نهد بخت رهنمای

شاها بدولت بخش از آن راه یافته — کمسار زد دله ولامت که نسب کرجای

در جنگ تو در سعر زد و سایه جدا مباد
در سایه علامت و در سایه همای

ای ترک مهر پرور چشم روزه بدار — گر گره برآمد عیدان ماه حصار

بگاه به پوشند بدشواری تو د — کان بود بدان خویشه وا مدوده کدا

ماه علم عیدست آنچه که تو دیدی — یکسال دماده نخوشی عیش کدار

ای ماه ندانم که ترا دوش چه گفت — گفت که ای ماه چرا باده نداری

گفتش نکو گفتی و من از تو بشنیدم — گر تو سخن ماه نکو گوش نداری

زان پیش همی روز شمردی که آن بود ... وقتست که اکنون قدح باده ستاری

برخیز قدح فرازای پر کن بیش آمی ... زان باده که رخشنده شود روز و شب تاری

زان باده که رنگ رخ او داده که اورا ... از میر عنایت بود از دولت یاری

آن شاه خداوند که بکرفت و بیفکند ... گرگی ز رزم شیری اندر ره ساری

آن میر جهانگیر که با لشکر کشمیر ... آن کرده که با گور کند شیر شکاری

آن کرد نکو نام که اندر دره رام ... با پیل همان کرد که با کرگ بخواری

سالار سپاه ملک ایران محمود ... یوسف پسر ناصر دین الشاه کاری

شاهیکه چنو دست بپرورد بکان کرد ... مشغول شود شیر نفر باد براری

با شیر ژیان روز شکار آن نماید ... گر پیل شود ترم تر پیل عماری

تیغش بکه خنک چه ابر بست کران است ... چون بارد از آنکونه که باران بهاری

از رهیتا و دشمن اگر همه کوه است ... معروف تر از زیر زاری نزاری

با اینهمه زرا دلیست چه پیش اینه بخشش ... بخشد ده هزاری بود ملیت هزاری

ای با رخدایکه بکامی دهی از عمر نیاری ... روزیکه دراز دو صد حق نکد آزینی

قدر درم قیمت دینار ببردی ... از بسکه درم بخشی دینار بتاری

عیدست برای عید بخور می که ز عکسش
رخساره میخواره خانم گل انار سبی

خوشا عاشقی خاصه وقت بهاری ... خوشا با پریچهرگان کامرانی

خوشا با رفیقان یکدل نشستن ... بهم نوش کردن می ارغوانی

بوقت جوانی مکن عیش زیرا ... که هنگام پیری بود ناتوانی

جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشد بلایی بجز جان گرانی

جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغ است از روزگار جوانی

در شادمانی بود عشق خوبان
نباید گشادن در شادمانی

در شادمانی گشاده است پرتو
که خدمت کند شهریار جهانی

جهاندار مسعود محمود غازی
که مسعود باد اخترش جاودانی

سر خسروان افسر تاجداران
که او را سزد تاج و تخت کیانی

زمین را همی با فلک رقابی
فلک را رسا بصاحب قرانی

نه بینی دل و خنک آنجا کس را
تو بینی اگر هیچ دیدی و دانی

ازافنو مرا او راست تا غرب شاهی
ازانیو مرا او راست تا شرق شاهی

اگر خشتی کوه غزنین توان کرد
زسیم سپید هم از زر کانی

باندازه لشکر او نبود سیمی
گر از خاک آنگل زندی نشانی

زچشم بد اندیش جهان دور دارد
و زین شاهی دولت شادمانی

چنین شهریار و چنین شاهزاده
که دیده که داده است هرگز نشانی

بدین شرم تا کی بدین خوب سیمی
بدین تازه رویی بدین خوش زبانی

حدیث ار کند با تو از شرم گردد
دو رخسار او چون گل ارغوانی

جهان را بعدل و بانصاف دلکش
بیاراست چون شعر نیک از معانی

بجز اندرون آب نوشیروان شد
از این عدل و انصاف نوشیروانی

چنان گشت بازارهای ولایت
که برخاست از پاسبان پاسبانی

سپاه و رعیت نیابند فرصت
بشغل دگرگونه از منبر ماسنی

دگر داری نیکو و گشاده جبین ... همی آرزوها بدلها رسانی
دل من بدان آرزوها تو دلشاد ... وز اندیشه خار رنج زعفرانی
از آنکه ز خلعت این رنج بردم ... که واجب کند بر من این مهربانی
مرا شاد کردی و آباد کردی ... سرایم از از فروش جوانی
بیاراستم خانه از نعمت تو ... نکالا بدو می دهند و ستانی
خدایت معین باد و دولت مساعد ... ترا تیغ بدخواه هموار زد فانی
سرای تو پر سرو در راه پر گل ... ز نعمای گیتی و تا یماستی

همایون و فرخنده باد جشن
بدین جشن فرخنده کاسیی

دل من امیدار گفتی گواسیئی ... که باشد مرا از تو دور جدا سیئی
ملی هر چه خواهد رسیدن بمردم ... بدان دل دهد هر زمانی گوائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن ... نه چندانکه یکبو تهی آشنائی
من امروز را داشتم در این غم ... که نداست روز ما روشنائی
بجرم از چه راندی مرا از در خود ... کنی هم سوده است جر یکجا سیاهی
بدین زرد دی از من چرا سر کشیدی ... نگارا بدین زرد سیری چرائی
که دانست کز تو مرا دید باید ... بخیدی وفا از جفائی وفائی
دریغا دریغا که آگه نبودم ... که تو بیوفائی و در جفا تا کجائی
همه دشمنی از تو دیدم ولیکن ... نگویم که تو دوستی آشنائی
نگارا من از آزمایش ندانم ... مرا پیش تا پیش زین آزمائی

مرا خوار داری و بیقدر داری — ندارم چو او دستگیرا [سایی]

ز قدر من آنگاه آگاه گردی — که با من بدرگاه صاحب گرایی

وزیر ملک صاحب راد احمد — که دولت بدو داد فرمان روایی

زمین و هواخوان بد معنی اوی — که حلمش زمینست طبعش هوایی

دلش را پرست از خرد را پرستی — کفش هست ار سخا را پرستی

ز بهر نوای کسان چیز بدهد — نترسد ز کم چیزی و بی نوایی

ز نیکیستی بد و چیز بس کرد و آمد — چه چیز است نیکوی نیکو عطایی

ایا مصطفی سیرت مصطفی دل — که هم نام هم کنیت مصطفایی

دل مهتران سوی دنیا گراید — تو دایم سوی نام نیکو گرایی

ز بسیار نیکی که کردی بگیتی — ز خلق جهان مستحق دعایی

ترا دیده ام قادری بی ریا وش — شگفتست با قادری بی ریایی

بدیدار صورت چه ماه و لیکن — بکردار و گفتار بر [جیس] مایی

بکردار نیکو روانها [ودایی] — بگفتار فرخنده دلها ربایی

دهنده ترا همی داد عطایی — که همواره زان همت اندر علایی

جواب ار دهی شور شهری نشانی — حدیث ار کنی کار خلقی گشایی

ببردی ریا کار گردن [نداسی] — از ایرا که مرد روی ریایی

نه تو داد یافته کس نه [منیم] — ز شهرانی و شهری و روستایی

هزار آفرین باد بر تو ز ایزد — که تو در خور آفرین و ثنایی

لب از رنج و سختی که در دل نهادی — بدان تا بدان رخت [illegible]

بتعل دل و بیخ تن کم کرده
چه نیکو خصالی چه نیکو فعالی
ترا اید که خواهد ترا اید که گوید
اگر ایمنی زانکه خواهد مراد و را ه
خلاف تو بر دشمنان نیست فرخ
همی تا بود بر سرای بزرگان
کنند ردشیان ها بد و مهربانی
بتو با زده با دانجهان کانجهان ترا
بنفیر مهر ترا ایچکس را مبادا
جهان چون تکیا دلی مهر او را

ازان بازه روی از انکوشش از اسئ
چه پاکیزه طبعی چه پاکیزه رایی
که هرگز مبادش زبدها رهائی
پشیمان کند خسرو از تو ار خواهی
از یرا که تو برکشیده خدائی
بهشتی زمه طلعتان سرایی
کند زلفشان برهمن گشائی
چه بر چشم در روشنائی بیائی
ز دست ملک بر جهان کد خدائی
دشمن بر تو هرگز مبادا دو تائی

بصد مهرگان دگر شاد کن دل
که تو شادی فرخی را سزائی

ای پسر هیچ ندانم که چگونه پسری
سنگدل گردی چون می سوی تو کم گری
من چه پروردن تو رنج فراوان بردم
بمراد دل من باش و لم بر مخور
من ندانم چه بلایی که من خسته جگر
نمی ایدوست که گرمی ز تو بر نام برد
ورنه از سنگ اندر کف تو دادم دل

هر زمان پدر خویش بجوید گری
در سوی تو نگرم تو بدگر سو نگری
که تو در جستن کام دل خسته بری
گر همی خواهی کز صحبت من بر بخوری
هر چه نزدیک توام تو ز من دور تری
زانکه تو گرئی من کریم خونابه گری
ای خواجه بود نامش تکے بیری

خواجه را دا ابو سهل رئیس ازو با
آن همای زکوهر زیبا می سینه
نعمت و مال جهان را برا و حیث شرف
زنده به بزرگی هنر و نام پدر
از شمار شهر ستارها جو سر گشته سو
گر تو خواهش کنی ور نکنی بر تو رسد
ایکه بی سخنی بار خدای که مدام
اندرین دولت پاینده چه تو کیست که
ها دته داری نکوی رحی دار خوب
از غیب ملک خداوندی اندر خور ملک
نحل نزدیک تو کفرست سخا نزد تو دین
برتری چرخ فلک زیر پی همت تو
دست طاقت بچان همت عالی رسد
ایجاد کنه همه میل سوی جود کنی
شیر نر وقت هنر پیش تو روباه بود
هنر و فضل تو بر خلق چرا عرضه کنم
تا چو نور روز در آرد سپه خوش باغ
شاد باد تو توانا قوی بال و پرا
گوش تو سوی سماع کف تو سوی سر آب

احمد بن الحسن ان با رها امی هنری
دانستی باشه از خلق هنر داری
نیست مردی خطرش در زبان خطری
مهتری کردن دوا ز مهتری برا هنری
همچنین باید کردن پدر را پسری
گر توانی مثل قطره باران ثمری
از همه خلق برز نام نکو را نخری
چه نیکو سری چه نیکو سیری
فضل در راه بری تو بدین راه بری
صدر دیوان شه شرقی دیوان نگری
مرد دیدوست همه بود از کمر بر
نه عجب گر تو بقدر از همه عالم زبری
تو بدین همت عالی همه با درد سری
ایکه که همه راه کرم را سپری
زشت باشد که بگویند برا شیر بری
چون تو نزدیک همه خلق بهر دو سمری
باغ پر لاله خرید کردد گلهای تری
شمد روان خرامنده کبکان دری
چشم تو جانب حنا رست کالی شعری

هی بقصد دیدن ایوان سپردی
یوان خواجه سیر کن از وی بیست
آنکس که دیده آتش ایوان خواجه را
این آن بناست کز بر او خوشه فلک
بای نهاد هم بر او با چهار بخش
بخش از دو چهار نیست مستقیم
استاد این سرای امین بیهی بود
از راد مهتری که بدرگاه او بود
را لشکر خسا چنانکه رای بزرگان بود متین
رایج او بنوک خامه کند قصد گ کند
توقیع او به نزد دبیران روزگار
کردار او به نزد همه خلق معتبر است
شعر دراز تر ز قفا نبک پیش او
کز مهتری بمرتبه چون شعر باشدش
از خاندان خویش بزرگ آمد شریف
دیریست کاین بزرگی در خاندان اوست
در فضل گوهرش بتوان یافتن هنوز
ای مهتری بغایت رادی ترین خلق
در رزم همچو خویش ندیدن همدمی

بدیعه کرده که بدیدار او در ی
تو امکنی بود که تو جای دگر روی
بسیار فضل داده بر ایوان کسروی
بد وقت بد روی که بخواهی بدر روی
بر نقش بر نگار که چه از سنگ یا نوی
هرگش از وجود سپهر سیب ستوی
رای رئیس راد ابوسهل احمد وی
چون قصد او کنی و بدرگاه او روی
عرشش خسا که بازوی گردون بود قوی
مردان کارزار دیده و شمشیر هندوی
خردی بود بغایت زانوی جای دوی
چون نزد شاعران سخن معنوی
کوته شود چو قافیه شعر مثنوی
او حرف اولین بود دیگران روی
آموخته ز اصل و گهر کردی گوی
آن مرتبه نیافت کنون جا چه از نوی
مدح هزار ساله بگفتار پهلوی
لابل که تو ز غایت رادی بدا نوی
در بزم همچو خویش امید دون امیر ی

نگارا ز سوز منا هیچکس بجای تو نیست
جفا مکن که مرا طاقت جفای تو نیست

جفا چه باید کردن که در تن او
روان شیرین شیرین تر از روان تو نیست

بنفشه مویا یکموی نیست در تن من
که همچو برده دل من برا ز هوای تو نیست

بجان تو و بمهر تو و بصحبت تو
که دیده برکنم از دیده گر جفای تو نیست

نور اخترست همه هر که فرخی باداست
هر که عشق جست هیچکس سزای دوست

ندهم دل بدست تو ندهم
که بتو دل دهم ز تو برهم

کوی تو جایگاه عشقه شده است
بر سر کوی تو قدم ننهم

دوستان از فراق تو خون دل
من همی از وصال تو حزم

من لاله ساز افزون کر
آن بلای دو چشم تو برهم

فرخی حیله باید کرد
تا از آن سوخ سنگدل برهم

بوسه از دوست به بردم به نبرد
زر بر افشاند و دو رخ زرد کرد

سرخی رخساره آن ماه تو
بر دو رخ من گل افشاند زرد

گاه بخواند همی پشت من
گاه برآورد ز من آه سرد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی احد عشر ذی حجة الحرام ۱۳۲

اين نسخه شريفه

را هم
فراهم آورد
و در تصحيح هم چند نفر
از ادباء با فهم و صاحب شان
كه اذن از ايشان نداشتم كه اسم
هر يك را ضبط نمايم
انشاء الله مطبوع
طبع

ارباب
دانش
و نپسند ميشود و بدقت تمام مقابله كردم

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقاء، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک وقت اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذۂ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک وقت اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبائے انٹرمیڈیٹ دو کتابیں، بی اے، ایم اے، ال ال بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں ایک وقت اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب وصول کیا جائے گا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو قیمت پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط